احسان نراقی

پایان یک رؤیا

چاپ سوم

در نقد مارکسیسم

از ۱۸۴۸ میلادی که مارکس و انگلس بیانیهٔ معروف خود را منتشر کردند باید
حدود هفتاد سال سپری می‌شد
تا با وجود پیش‌بینی آنان، در روسیهٔ نه‌چندان
پیشرفتهٔ دوران رومانف‌ها، کمونیست‌ها بتوانند
با کنار زدن دولت ملی کُرنسکی در اکتبر ۱۹۱۷ نخستین
حکومت برخاسته از عقاید دو بنیان‌گذار کمونیسم یعنی
مارکس و انگلس را جامه عمل بپوشانند



پایان یک رؤیا

احسان نراقی

پایان یک رؤیا

در نقد مارکسیسم



نراقی، احسان، ۱۳۰۵.
پایان یک رؤیا: در نقد مارکسیسم / احسان نراقی ـ تهران: نشر ثالث ۱۳۸۹.
۳۳۲ ص.
شابک ۱ ـ ۵۵۳ ـ ۳۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-553-1
مارکسیسم ـ نقد و تفسیر
HX ۳۸۵/۲/ ۶ آ ۴ ن ۳۳۵/۴



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۲۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۲۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ پایان یک رؤیا: در نقد مارکسیسم

● احسان نراقی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعهٔ فلسفه و علوم اجتماعی

● چاپ سوم: ۱۳۹۱ / ۷۷۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو

● شابک ۱ ـ ۵۵۳ ـ ۳۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-553-1

● سایت اینترنتی: www.salesspub.co پست الکترونیکی: Info@salesspub.co

● قیمت: ۹۰۰۰ تومان

فهرست

پیشگفتار

از ۱۸۴۸ میلادی که مارکس و انگلس بیانیهٔ معروف خود را منتشر کردند باید حدود هفتاد سال سپری می‌شد تا باوجود پیش‌بینی آنان، در روسیهٔ نه‌چندان پیشرفتهٔ دوران رومانف‌ها، کمونیست‌ها بتوانند با کنار زدن دولت ملی کُرنسکی در اکتبر ۱۹۱۷ نخستین حکومت برخاسته از عقاید دو بنیان‌گذار کمونیسم یعنی مارکس و انگلس را جامهٔ عمل بپوشانند، روسیه‌ای که پیش‌تر بر مبنای مناسبات فئودالی و به دست اشرافیتی زمین‌دار اداره می‌شد، روسیه‌ای که درگیری آن در جنگ جهانی اول به شدت تحلیلش برده و دشواری‌های اقتصادی فراوانی برای مردم ایجاد کرده بود. ایجاد بهشت موعود سوسیالیستی در کشوری که مناسبات تولیدی آن نه بر حسب گردش سرمایه و مناسبات تولیدی که بیش‌تر مبتنی بر زمین‌داری بود. عمر لنین چندان نپایید تا دوران حکومت سوسیالیستی را تجربه کند، او که بیمار بود از ۱۹۲۱ عملاً نقش چندانی در ادارهٔ امور نداشت، اگرچه در نامه‌های آخرینش که سال‌ها بعد منتشر شد دربارهٔ استالین به دیگر اعضای حزب هشدار داده بود، اما شاید او خیلی زود دریافته بود استقرار یک دولت کمونیستی در کشوری مثل روسیه تزاری امری غیرممکن است، سیاست اقتصادی «نپ» او که اجازهٔ بهره‌برداری از محصولات تولید شده توسط روستاییان را به تعداد محدود به خود آن‌ها وامی‌نهاد، نشانه‌ای از این نگرش بود. مرگ لنین میدان مناسبی برای ژوزف استالین، دیکتاتور گرجی‌تبار فراهم کرد تا بتواند یکی از دهشتبارترین دوران‌های تاریخی را نه تنها بر روسیه که بر بسیاری از مناطق جهان اعمال کند و در این مسیر برای استقرار مدینهٔ فاضلهٔ ذهنی‌اش میلیون‌ها انسان را قربانی کند، میلیون‌ها نفر را سرگردان و آواره در

جهان رها سازد و بسیاری مناطق جهان را در جهل و عقب‌افتادگی نگه دارد. تاریخ حزب کمونیست روسیه از آغاز روی کار آمدن استالین تا فروپاشی آن تاریخ عوام‌فریبی، خیانت، ناروزدن، کشتار و شخصیت‌پرستی است. نخستین پردهٔ حکومت استالین دستگیری، شکنجه و آزار روحی نزدیکان و اعضا حزب کمونیست شوروی بود، با شیوه‌های فروپاشی روحی و جسمی افراد، آن‌ها تن به قضا سپرده و اتهامات وارده را تمام و کمال می‌پذیرفتند و در دادگاه‌های فرمایشی به مرگ محکوم می‌شدند، سازمان مخوف چکا که بعداً به کا.گ.ب تغییر نام داد، یکی از مخوف‌ترین سازمان‌های امنیتی در جهان بود که فردی روان‌نژند از برکشیدگان استالین به نام بریا در رأس آن قرار داشت و باعث مرگ هزاران تن از رهروان و رهبران حزب کمونیست و مردم عادی شد.

دومین پرده را استالین برای نابودی افکار به اصطلاح خرده بورژوامآبانه در نزد روستاییان پی گرفت، اردوگاه‌های کار اجباری و بیگاری که در معروف‌ترین نقاط کشور برپا شدند، جان میلیون‌ها انسان را در رنج‌بارترین نوع زندگی گرفتند. پردهٔ سوم نمایش او در جنگ جهانی دوم شکل گرفت که از روسیه ویرانه‌ای به‌جا نهاد، اگرچه رهبر کبیر در خاتمه از آن به عنوان جنگ کبیر میهنی یاد کرد، جنگی که باعث شد استالین بیش‌ترین درآمد کشور را صرف تجهیزات نظامی و تولید سلاح‌های هسته‌ای کند و فصلی جدید را در روابط جهان به اسم «جنگ سرد» پیش آورد.

پردهٔ چهارم برای استقرار سوسیالیسم ادعایی دیکتاتور، تصرف کشورهای اروپای شرقی بود، تانک‌های ارتش سرخ تعداد بی‌شماری از شهرهای کشورهای شرق اروپا را درنوردید و در یک تقسیم غنایم پس از جنگ با سکوت کشورهای سرمایه‌داری که خود را مهد دموکراسی می‌دانستند، مهره‌های دست‌نشاندهٔ رهبرکبیر که کوتوله‌هایی سیاسی بیش نبودند، حکومت را در دست گرفته و باعث نابودی انسان‌های بی‌شمار و فرهیخته‌ای شدند که شاید دستاوردهای آن‌ها می‌توانست بر غنای فرهنگی جهان بیفزاید. به خاک و خون کشیدن هر نوع اعتراض مردمی در این کشورها نمونه‌ای از روش استقرار حکومت سوسیالیستی بود.

پردهٔ پنجم از نمایش رهبرکبیر تلاش برای صدور انقلاب به جای جای جهان

بود، آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین محل جولان مهره‌های بر ساختهٔ مهد سوسیالیسم جهانی بود و جهل و عقب‌افتادگی، اتهام‌زنی، دروغ و تحریف حقایق تاریخی، دستاوردهایی که باعث آلوده دامن کردن بخش وسیعی از جریان‌های فکری همین کشورها شد و تأثیرات آن در حیات اجتماعی، فرهنگی اقتصادی و سیاسی آن‌ها هنوز هم نمودی آشکار دارد.

مرگ استالین امکان اجرای نمایش‌های بیش‌تر را از این مجنون گرجی گرفت، پس از مرگ او خروشچف تنها گوشه‌ای از اعمال گذشته را آشکار کرد و دستگیری بریا و اعادهٔ حیثیت از بسیاری جان‌باختگان کشور و لغو شخصیت‌پرستی تنها اندکی از اموری بود که صورت گرفت، اما کشور به اصطلاح شوراها تا چند دهه بعد همچنان کانون نگرانی جهان باقی ماند، اما ناقوس مرگ کمونیسم تحمیلی از نوع روسی آن به صدا درآمده بود و تأثیرات دهشتناک آن بر زندگی مردم در دوران حکومت گورباچف که خود اندیشه‌های اصلاح‌گرانه داشت منجر به فروپاشی کشور شوراها شد و تازه آن‌وقت عمق فاجعه‌ای که بر مردم ستمدیدهٔ اقمار روسیه رفته بود تا حدی بر جهانیان آشکار شد. کتابی که اکنون در دست دارید، فشرده‌ای از چند اثر مهم تاریخی دربارهٔ کمونیسم است که به شکلی گذرا نگاهی به سیر تاریخی این پدیده از پیدایی تا فروپاشی آن به شکل حکومتی دارد. برای نگارش این کتاب علاوه بر بهره‌بردن از کتاب مهم *گورستان بی‌گناهان*، از نظرات و دیدگاه‌های دکتر عنایت‌الله رضا از بهترین کارشناسان در شناسایی پدیدهٔ کمونیسم روسی که خود سالیان طولانی از عمرش را در آن دیار به‌سر برده است بسیار استفاده کرده‌ام و وامدار اندیشه‌های او هستم. بیش‌تر مقالات این کتاب پیش از این در مطبوعات داخلی به چاپ رسیده و اکنون یک‌جا عرضه می‌شوند تا نسل جوان ایرانی آشنایی بیش‌تری با تمامیت‌خواهی و توتالیتاریسم پیدا کند زیرا تا وقتی که دیگ دیکتاتوری در جهان می‌جوشد، خواندن چنین آثاری می‌تواند راهگشا و عبرت‌آموز باشد.

۸۸/۱/۱۰

جنبش دسامبریست‌ها و شورش ۱۴ دسامبر سال ۱۸۲۵ در روسیه:
نخستین جنبش آزادی‌خواهانه در روسیه

مرگ ناگهانی الکساندر اول در حقیقت شروع یک حرکت انقلابی جدید در روسیه تزاری بود که سوابق آن به سال‌ها پیش ارتباط داشت ـ همین قدر می‌توان دربارهٔ اهمیت این حادثه گفت که نه فقط اثر آن در طول سی سال حکومت نیکولای اول قویاً محسوس بود بلکه شروع یک سنت انقلابی بود که نزدیک یک قرن یعنی تا انقلاب ۱۹۱۷ ادامه داشت.

جریانی که منجر به شورش ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ شده بود، مربوط به مرگ الکساندر اول بود که در کم‌تر از یک ماه یعنی در ۱۹ نوامبر همان سال در شبه‌جزیرهٔ کریمه اتفاق افتاده بود. قاعدتاً این مرگ ناگهانی نمی‌بایست هیچ مشکلی را به وجود می‌آورد ـ زیرا جانشین اول الکساندر پسر بزرگش کنستانتین بود که او در ۱۸۲۲ انصراف خود را از سلطنت به نفع برادر کوچک‌ترش یعنی نیکلا اعلام داشته بود ـ منتها چون این واگذاری سلطنت به‌صورت کاملاً محرمانه انجام گرفته بود، مردم روسیه از آن به کلی بی‌خبر بودند. البته نسخ متعدد این وصیت‌نامه در کلیسای مسکو و در صندوق محرمانه سنا به ثبت رسیده بود ولی به علت این‌که کنستانتین در آن زمان مقام

نایب‌السلطنه لهستان را داشت ارسال مکاتبات میان سن‌پترزبورگ و ورشو چندین روز وقت می‌گرفت در نتیجه انتقال علنی سلطنت از وارث قانونی یعنی کنستانتین به نیکولا فقط در ۱۲ دسامبر به دست نیکلا رسید.

توطئه‌گران یعنی دسامبریست‌ها از این خلأ چند هفته‌ای یعنی از نوزدهم نوامبر تا ۱۴ دسامبر استفاده کردند و خودشان را برای روز ۱۴ دسامبر یعنی همان روزی که نیکلا قصد داشت تاج‌گذاری‌اش را اعلام کند، برای حمله به نیروهای دولتی آماده کردند. این مطلب را هم باید اضافه کرد که کنستانتین شاهزاده‌ای بود بسیار متواضع که به لیبرال بودن شهرت داشت، درصورتی‌که برادرش نیکلا معروف به خشونت بود و نزدیکانش او را فرعون‌صفت می‌پنداشتند.

سوابق تحولات سیاسی و نظامی در روسیه

الکساندر اول که در ۱۸۰۱ به‌عنوان تزار روسیه به تخت سلطنت نشست، وعده‌های آزادی‌خواهی فراوانی را در کشور مطرح کرد به‌خصوص که او افراد روشنفکر و دموکرات‌منشی را اطراف خود جمع کرد و در آغاز سلطنتش صحبت از یک مجلس مؤسسان برای برقراری دموکراسی و عدالت اجتماعی را دائماً تکرار می‌کرد. به‌خصوص لشکرکشی روسیه به فرانسه و جنگ‌های طولانی با ناپلئون و همراهی چهارصد افسر گارد جوان اشراف‌زاده با آشنایی کامل به زبان فرانسه و حضور پنجاه هزار سرباز و افسر روس در شمال فرانسه تا ۱۸۱۸ یعنی سه سال بعد از پایان جنگ با ناپلئون سبب شده بود که روس‌ها با تفکرات آزادی‌خواهانهٔ انقلاب فرانسه آشنایی پیدا کنند. به‌خصوص که به علت این حضور در فرانسه فرماندهان ارتش تحت‌تأثیر محیط این کشور دست از تنبیهات بدنی برداشته بودند، درصورتی‌که این روش‌های خشن در روسیه همچنان ادامه داشت.

ولی با وجود این تحولاتی که در محیط نظامی به وجود آمده بود، پیروزی روسیه در جنگ با ناپلئون و دیگر موفقیت‌های دیپلماتیک تزار را آن‌چنان

مغرور کرده بود که از همهٔ وعده‌های اولیه خود از نظر حقوق ملت عقب‌نشینی کرده بود.

درحالی‌که همین تزار یعنی الکساندر اول در ۱۹۰۹ به کشور فنلاند که در حوزهٔ فرمانروایی او بود، قانون اساسی اعطاء کرده و فرانسه‌ای که از روسیه شکست خورده بود بعد از سقوط ناپلئون بلافاصله در ۱۹۱۵ دارای رژیم سلطنت مشروطه شده بود و در این سال‌ها افسران دسامبریست این تحولات را با علاقه دنبال می‌کردند.

تشکیل جوامع سری

اولین جامعهٔ سرّی «اتحاد برای نجات» نامیده می‌شد که در ۱۸۱۶ در سن‌پترزبورگ تأسیس شد ـ بیش‌تر اعضای این گروه افسران گارد تزار و افسران ستاد ارتش از جمله سرهنگ آپستل فرزند فرماندار سابق سیبری بودند. اعضای این گروه دو هدف را دنبال می‌کردند: لغو سرواژ (یعنی وابستگی دهقانان به زمین) و برقراری یک دولت منتخب مردم. الکساندر پوشکین شاعر بزرگ هم بدون این‌که عضو رسمی این گروه باشد با اشعار جذابش از این جریان به شدت حمایت می‌کرد. باید این مطلب را اضافه کرد که این گروه نظیر دیگر گروه‌ها در ابتدا با انگیزه نوع‌دوستی و خدمات امدادی شروع به کار کردند، ولی به‌تدریج مسیر سیاسی در پیش گرفتند، وقتی هم پلیس از نیات سیاسی آن‌ها مطلع می‌شود و گزارشی به تزار الکساندر عرضه می‌کند، تزار می‌گوید: «من خودم هم در آغاز سلطنتم مرتکب این اشتباهات شده‌ام لذا نمی‌توانم مجازاتشان کنم.»

به غیر از «جامعه شمال» جامعه دیگری به نام «جامعه جنوب» به رهبری پستل تشکیل می‌شود و با روحیهٔ رادیکال‌تری نسبت به «جامعه شمال» پستل جزوه‌ای به نام «عدالت روس» به چاپ می‌رساند که کاملاً نظریات انقلابی‌اش را نظیر تأسیس جمهوری به‌جای رژیم تزاری و ایجاد مجلس مؤسسان و توجه به زندگی کشاورزان و غیره را منعکس می‌کند ـ این جمعیت حوزهٔ عملش را بیش‌تر در اکراین قرار می‌دهد و افسران روشنفکر را جلب می‌کند.

روز ۱۴ دسامبر

شورشیان خواستند از تزلزلی که در حکومت ایجاد شده بود، استفاده کنند ـ ولی از این مسئله غافل بودند که نیکلا که دو روز پیش نامهٔ واگذاری سلطنت را از کنستانتین برادرش دریافت کرده بود، علی‌رغم قلت وقت توانسته بود ترتیبی بدهد که روز ۱۴ دسامبر، ساعت هفت صبح بتواند در مقابل مجلس سنا سوگند پادشاهی خود را یاد کند، یعنی از اول بامداد روز ۱۴ دسامبر که دسامبریست‌ها ترتیب حمله را به کاخ سلطنتی داده بودند او خود را تزار قانونی در مقابل ملت معرفی کرده بود و از روز پیش هم توانسته بود ترتیبی دهد تا قبل از این‌که برای مقابله با شورشیان نیروی کافی تجهیز کند و سربازان دسامبریست‌ها اقدام به عملی کنند به روی آن‌ها آتش گشودند و تعداد بسیاری از یاران دسامبریست‌ها را به قتل رساندند و تقریباً کلیه نفرات آن‌ها را که تعدادشان متجاوز از هزار نفر بود، بازداشت کردند و بلافاصله آن‌ها را تحویل دادگاه نظامی دادند که این دادگاه پنج نفر از رهبران آن‌ها را محکوم به اعدام کرد و بقیه به زندان و یا تبعید به سیبری محکوم شدند. چون نیکولا شخصاً بازپرسی از سران آن‌ها را به عهده گرفته بود. ما در این‌جا سه نمونه از این بازپرسی‌ها را نقل می‌کنیم تا خوانندگان به شهامت و از خودگذشتگی این افراد پی ببرند و بدانند که این سه دسامبریست قبل از به دار آویخته شدن با تزار چگونه سخن گفته‌اند.

پوشکین که گفتیم رسماً از این ماجرا جانبداری می‌کرد و در عین حال هم نیکلا از سال‌ها پیش علاقه و احترام بسیاری نسبت به او ابراز می‌داشت رسماً گفته بود. «افسوس می‌خورم که ۱۴ دسامبر در سن‌پترزبورگ حضور نداشتم تا بتوانم در صف شورشیان با سربازان دولتی بجنگم.»

نمونه‌ای از بازجویی‌های تزار

پطرکاخوفسکی: عمر او هم به سی سال نرسید و همان مدت برای او بسنده بود تا پریشان روزگاری بسیاری را در جوانی بیازماید؛ افسرده‌سیما، تنها، گوشه‌گیر، بی‌هیچ دوست یا خویشاوند نزدیک؛ زنی که دوستش می‌داشت،

ترکش گفته بود، این‌گونه بود که با جان و دل خود را تسلیم انقلاب کرد. او در چهاردهم دسامبر ۱۸۲۵ در میدان سنا از مرگ خود و دیگران نهراسید: دو نفر از فرماندهان ارتش را در سوی دیگر میدان از پای درآورد. بعدها، هنگام بازجویی‌ها، با شرح تیره‌بختی‌های مردم ولایت خود، نیکلای اول را به گریه انداخت، اگرچه این اشک‌ها مانع آن نشد که کاخوفسکی از چوبهٔ دار رهایی یابد.

بازجویی پستوژف به‌وسیلهٔ تزار

تزار به طرف پنجره رفت، پشتش را به کاخوفسکی کرد، مثل این‌که می‌خواست به او آزادی کامل بدهد تا رنج‌هایی را که در دلش تلنبار شده بود به شکل اشک بیرون بریزد.

او صدای بریده بریده کاخوفسکی را شنید: اعلیحضرت، آن زمان فقط چهارده سالم بود. من نورس بودم. ولی اکنون هم که چهارده سال از آن زمان می‌گذرد، عشق من نسبت به میهن باز هم بیش از پیش شدت یافته است. فقط این، و تنها این عشق، راهبر من در تمام اقداماتم بوده و تا آخرین لحظهٔ زندگی‌ام خواهد بود... پس گوش کنید اعلیحضرت.

سخنان هیجان‌انگیز کاخوفسکی مدت زیادی در اتاق کار تزار ادامه داشت و فقط به ندرت به‌وسیلهٔ سخنان تأییدآمیز تزار قطع می‌شد.

شب از نیمه گذشته بود که تزار، کاخوفسکی را همراه یادداشتی برای سوکین فرماندهٔ دژ به زندان فرستاد:

«جیره‌ای بهتر از جیرهٔ عادی به کاخوفسکی بدهید. چای و سایر چیزهایی که میل دارد در اختیارش بگذارید؛ ولی او را با مراقبت کامل نگه دارید. مخارج کاخوفسکی به عهده من است.»

تزار در موقع خداحافظی به کاخوفسکی گفت: «تمام چیزهایی که من از تو شنیدم آن‌قدر جالب بود که میل داشتم جایی آن‌ها را ببینم. برای من بنویس.»

کاخوفسکی هم در سلول زندان شروع به نوشتن کرد:

سرنوشت من تعیین شده است، من بدون شکوه به هر حکمی که برای من صادر گردد، تسلیم هستم. زیستن و مردن برای من تقریباً برابر است. هیچ‌یک از ما در این دنیا تا ابد نیستیم. مرگ قربانی خود را هم از روی سریر سلطنت و هم از میان کندوزنجیر بی‌تفاوت می‌رباید. انسانی که دارای روحی بلند است با افکارش زندگی می‌کند نه با زرق و برق ظاهری و این افکار را با زور نمی‌توان از کسی سلب نمود. اگر هم به زندان با اعمال شاقه محکوم شوم باز محرومیت کمی می‌کشم، تنها چیزی که ممکن است برایم سخت باشد، فراق کسانی است که در قلب من عزیزند.

اعلیحضرت نه دربارهٔ خودم، بلکه دربارهٔ میهنم، که تا خون در عروقم جاری است برایم عزیزتر از تمام نعمت‌های این جهان و حتی آن جهان است، می‌خواهم صحبت کنم. می‌خواهم دربارهٔ نفع شخصی ما، دربارهٔ نفع بشریت حرف بزنم.

مقاصد «جمعیت سری» افشا شده است. ما توطئه کنندگانی علیه شما بودیم. هدف ما عبارت از: نابود کردن خاندانی که اکنون سلطنت می‌کنند و بنیان گذاردن حکومتی ملی، حتی اگر به قیمت سیلاب مهیبی از خون تمام شود. در قسمت اول خیلی ساده می‌توانستیم موفق شویم، به اندازهٔ کافی افراد از جان گذشته داشتیم. اولی‌اش خود من که نه فقط قربانی کردن زندگی، بلکه شرافتم را به‌خاطر منافع میهن، سعادت می‌شمرم. مگر مردن روی سکوی اعدام، شقه شدن و یا مردن در بهترین لحظه لذت‌بخش زندگی فرقی دارد؟ ولی چه چیزی شیرین‌تر از این است که مردن متضمن نفعی باشد. انسانی که سرشار از پاکی است نه به‌خاطر کسب افتخار و یا اشغال چند سطر از تاریخ، خود را قربانی می‌کند، بلکه بدون چشمداشت، نیکویی را فقط به‌خاطر نیکویی انجام می‌دهد. من این‌طور فکر می‌کردم و همین‌طور هم عمل می‌کردم. من که به میهن عشق آتشین و به آزادی شور و اشتیاق فراوان داشتم، چیزی را برای سعادت جامعه جنایت نمی‌شمردم... از ترس مجازات نیست که

به شما می‌نویسم: من توانستم دشمن شما باشم ولی نمی‌توانستم پَست باشم.

علت قیام ما چه بود؟ آیا فلاکت میهن نبود؟ من اشک دلسوزی را در چشمان شما دیدم، شما انسان هستید، شما حرف‌های مرا می‌فهمید. آیا ممکن است به یک شخص، که مثل همهٔ ماست اجازه داد سرنوشت پنجاه میلیون انسان را بنا به ارادهٔ خود بچرخاند؟ کجا، به ما نشان بدهید، تاریخ را باز کنید، کجا و کی ملت‌هایی تحت حاکمیت استبداد سعادتمند بوده‌اند؟ اعلیحضرت چه فکر می‌کنید، اگر بلایی به سر شما می‌آمد، آیا اکثر کسانی که اکنون در اطراف شما هستند، دلشان صادقانه به‌خاطر شما می‌سوخت؟ کسی که از ته دل به منافع میهن وفادار نباشد، نمی‌تواند کسی و چیزی را جز نفع خود دوست داشته باشد. پادشاهان مستبد اشخاص انگشت‌شماری را خیلی خوش‌بخت می‌کنند. امپراتور فقید هم پول، نشان و درجات زیادی تقسیم کرد. ولی آیا این‌ها هیچ نفع عمومی داشت؟ آخرین لقمهٔ نان اکثریت مردم ربوده می‌شود تا آن را در حلقوم فرد سیری‌ناپذیری فروکنند. نه اعلیحضرت، نه اشخاص منفرد، بلکه تمام ملت را باید خوشبخت نمود. آن وقت حکومت شما سعادتمند، آرام و بدون شورش... خواهد بود. امپراتور الکساندر بدبختی‌های زیاد به ما تحمیل کرد و به‌خصوص او عامل قیام ۱۴ دسامبر بود. مگر او نبود که مشعل آزادی را در قلوب ما برافروخت، مگر باز هم او نبود که در قدم‌های بعدی آزادی را نه تنها در میهن ما، بلکه در سرتاسر اروپا با آن خشونت سرکوب کرد.

ببخشید اعلیحضرت، من با کمال صراحت صحبت خواهم کرد: هنگامی که شما والاحضرت بودید ما نمی‌توانستیم دربارهٔ شما جز آنچه که ظاهرتان نشان می‌داد، قضاوت کنیم. اشتغالات ظاهری شما: مشق صف جمع و تعلیمات سربازی بود و ما وحشت داشتیم که یک فرمانده تیپ بر تخت سلطنت بنشیند... حقوق مردم را عطا کنید، عدالت را مستقر نمایید و سرچشمه‌های ثروت ملی را بیهوده

نخشکانید، از فرهنگ حقیقی حمایت نمایید، دوست و ولی‌نعمت مردم مهربان ما بشوید، چه کسی جرئت دارد چنین بیندیشد که این مردم فاقد آن استعدادهایی هستند که سایر ملل دارند؟

آخر روسیه که فقط پایتخت نیست و ملت آن به دربار خلاصه نمی‌شود. چاپلوسان درباری به ندرت راست می‌گویند. برای آنان خشم ملوکانه وحشتناک و عنایت ملوکانه گرانبهاتر از نفع عمومی است. در کشور ما قسمت اعظم آن‌ها خارجی هستند. آن‌ها تمام عمرشان را در پایتخت و غرق در جلال زندگی می‌کنند چه لزومی دارد که به وضع ملت توجه نمایند، چرا؟ اعلیحضرت خدا کند که شما نه بر پایه ترس، بلکه بر مبنای علاقه حکومت کنید. ترساندن ملت محال است ولی به خود علاقه‌مند کردن آسان... اگر حکومت فقط آن‌ها را کالای بنجل خود به حساب نیاورد، بلکه به آنان به مثابهٔ انسان بنگرد، همیشه آماده‌اند که شاه مهربان را پدر و ولی‌نعمت خود بشمارند.

خودم احساس می‌کنم که نامه‌ام جسورانه است، ولی تنها آرزوی مفید بودن بر من تسلط دارد. با گفتن حقیقت به شما، وظیفهٔ مقدس یک هم‌وطن باحمیت را اجرا می‌کنم و به‌خاطر آن از اعدام، ننگ و حبس با اعمال شاقه وحشت ندارم.

میخاییل بستوژف ـ ریومین، افسر جوانی که اندکی بیش از ۲۴ سال زندگی کرد و از جهاتی شبیه برخی از رهبران جناح امروزی بود، مخاطب خود را بیش از آن‌که با نیروی استدلال مجاب کند، با سحر بیان تحت‌تأثیر قرار می‌داد. او عدهٔ زیادی از افسران تازه‌کار ارتش را به قیام واداشت و توانست جمعیت‌های مخفی روسی و لهستانی را که تا آن زمان دشمن یکدیگر بودند با هم متحد کند و آنان را به پشتیبانی از راهی که در پیش دارند وادارد. احتمالاً همان خصلت والا و سحر بیانی که در او بود، مقامات حکومتی را واداشت فردی خطرناکش بپندارند و سرانجام به چوبهٔ دارش بسپارند.

نیکلا در همین دفتر جلد چرمی در میان صفحه‌ای که ورود الکساندر

بستوژف ـ متخلص به مارلینسکی ـ را یادداشت کرده بود، نامه‌های او را گذاشته بود نامه‌هایی را که این نویسنده اسیر از بند نیکولسکی، دژ پطروپاولوفسک نوشته بود.

بستوژف در این نامه‌ها که به‌وسیله یکی از کارمندان «کمیته تحقیق» شماره گذاری شده بود، مأیوسانه می‌کوشید با نیروی قریحهٔ ادبی خود روی تزار تأثیر بگذارد.

با اطمینان به این‌که اعلیحضرت دوستدار حقیقت هستند جسارت ورزیده جریان رشد آزاد فکری را در روسیه، که از نظر تاریخی جبری بوده است و به‌طور کلی بسیاری از مفاهیمی را که برنامه معنوی و سیاسی قیام چهاردهم دسامبر را تشکیل می‌دهند در برابر چشمان شما قرار می‌دهم.

من با صراحت کامل و بدون پرده‌پوشی جنبه‌های منفی و حتی بدون تعدیل کلمات، صحبت خواهم کرد؛ زیرا وظیفهٔ فرزند وفادار وطن راستی و صداقت است، شروع می‌کنم:

آغاز سلطنت امپراتور الکساندر متضمن بهترین آرزوها برای سعادت روسیه بود. از روی قراین امیدبخشی، ما انتظارات بهتری داشتیم، بدبختانه آرزوها بدون این‌که تحقق پذیرند، پیر شدند. ناپلئون به روسیه هجوم آورد. آن موقع بود که ملت روسیه برای نخستین بار قدرت خود را احساس کرد. این زمان، آغاز آزاد فکری در روسیه بود. کلمه‌های «آزادی، رهایی» را خود حکومت به کار برد. خود حکومت نوشته‌هایی دربارهٔ سوءاستفاده ناپلئون از قدرت نامحدود، منتشر کرد و صدای تزار روس در سواحل رود رن و سن طنین انداخت. هنوز جنگ ادامه داشت که رزمندگان به خانه‌های خود برگشتند و برای اولین‌بار زمزمه نارضایتی را در بین مردم پخش کردند. آن‌ها می‌گفتند: «ما خون ریختیم؛ ولی اینک باز هم عرق ما را در بیگاری می‌کشند. ما وطن را از دست ظالم نجات دادیم؛ ولی باز هم اربابان جور بر ما ظلم و ستم روا می‌دارند.»

سپاهیانی که به میهن برگشته بودند. از ژنرال گرفته تا سرباز، فقط دربارهٔ آزادی در سرزمین‌های خارجی صحبت می‌کردند. در مقایسه با سرزمین خودشان، طبیعتاً این سؤال برایشان مطرح می‌شد: پس چرا در وطن ما آن طور نیست؟ ابتدا، تا بدون مانع در آن باره صحبت می‌کردند باد هوا می‌شد؛ زیرا فکر مانند باروت تحت فشار خطرناک است. امیدواری بود که امپراتور، مشروطه خواهد داد؛ زیرا او در موقع افتتاح مجلس نمایندگان در ورشو در این‌باره قول داده بود، و کوشش بعضی اشراف برای آزاد کردن غلامان خود، بسیاری را امیدوار کرد.

ولی از ۱۸۱۷ همه چیز تغییر یافت. افرادی که جنبه‌های منفی را می‌دیدند و یا آرزوی وضع بهتری را داشتند، از ترس تعداد کثیر جاسوسان مجبور شدند مخفیانه صحبت کنند. راز پیدایش «جمعیت‌های سری» همین‌جا بود. فشار فرماندهان سبب تهییج افکار گردید. آن‌گاه نظامیان هم می‌گفتند: «آیا ما اروپا را برای آن آزاد کردیم که زنجیرهای آن را به پاهای خود ببندیم؟ آیا برای آن به فنلاند مشروطه دادیم که خودمان نتوانیم از آن در روسیه صحبت کنیم؟ با خون خود جای اول را در بین ملل اشغال کردیم، برای آن‌که در خانهٔ خود مورد تحقیر واقع شویم؟»

چون زمزمهٔ نارضایتی ملت که منشاء آن سوء کردار حکام و رسیدن کارد به استخوانشان بود، خطر انقلاب خونینی در پی داشت، «جمعیت‌های سری» تصمیم گرفتند با مصیبت کم‌تری جلوی بلای بزرگ‌تری را بگیرند و عملیات خود را در اولین فرصت مناسب آغاز کنند.

بستوژف در سطور بعدی، فقر سیاه جامعهٔ دهقانی روس، دزدی کارمندان دولت و «اختلاس آن‌ها را که به درجهٔ بی‌شرمی و باورنکردنی رسیده است، وضعی که افراد شریف را رنج می‌دهد و سخن‌چینان و متقلبان را خشنود می‌سازد» توصیف می‌کند و پس از بیان عللی که باعث نارضایتی در سایر طبقات جامعه روس می‌گردد، ادامه می‌دهد: «اعضای جمعیت‌های سرّی که از چنین اوضاعی

در روسیه برانگیخته شده بودند، تصمیم گرفتند به استناد حقوق ملی در دوران فترت سلطنت تحولی ایجاد نمایند؛ زیرا اعلیحضرت از قبول تخت و تاج امتناع می‌کردند؛ از امتناع ولیعهد کنستانتین هم همه از قبل اطلاع داشتند. ضمناً خود شما هم اعلیحضرت، به انتظار شناسایی از طرف شورای حکومتی و مجلس سنا تا حدودی به حق حاکمیت ملت اعتراف می‌نمودید؛ زیرا حکومت چیزی جز ارگان فوقانی حاکمیت ملت نیست. ولی انکار حق ملت در زمان فترت سلطنت برای انتخاب حاکم و یا حکومتی برای خود، جلوس به تخت سلطنت روسیه را برای سلسله‌ای که سلطنت می‌کند مورد تردید قرار خواهد داد.»

بستوژف نامهٔ خود را چنین تمام می‌کرد: «بنابه بعضی نشانه‌هایی که به سلول تاریک من نفوذ می‌کند، شک ندارم اعلیحضرت فرستاده‌ای هستند تا بدبختی‌های روسیه را علاج کنند، افکار جوشان را آرام نمایند، به سوی سعادت رهبری کنند و میهن ما را به عظمت برسانند. من مطمئنم خداوند در وجود شما پطر دیگری عنایت فرموده است حتی بالاتر از پطر؛ زیرا اعلیحضرتا! در عصر ما پطر بودن هم کافی نیست...»

سرگئی مورایوف ـ آپوستول، فرزند یک سناتور، در پاریس تحصیل کرد، در پانزده سالگی ستوان ارتشی شد که با ناپلئون جنگید. او در تمام جنگ‌های اصلی حضور داشت و در ۱۸۱۴، سروان هفده سالهٔ ارتش فاتح پاریس بود. مردی عمیقاً مذهبی که در بحث‌های عقیدتی شرکت می‌کرد و همیشه از ایثار و فداکاری دفاع می‌کرد. او خود در اوکراین ندای انقلاب سر داد، اما نمی‌خواست خون‌ریزی و جنگ داخلی راه بیندازد، او زود طعم شکست را چشید و در گیرودار شورش زخم برداشت و چندی بعد در ۲۹ سالگی به اعدام محکوم شد. در شب اعدام به برادرش (که او نیز یک دسامبریست بود و به تبعید با اعمال شاقه در سیبری محکوم شده بود) وصیت کرد از یأس بپرهیزد و به‌خاطر مردم زنده بماند.

بازجویی آپوستول به‌وسیله تزار

سرانجام سرگئی مورایوف ـ آپوستول را به سن‌پترزبورگ آوردند و نـزد تـزار بردند که تزار خود در این‌باره یادداشت دقیقی به‌جای گذارده است:

تحفه‌ای است، خارق‌العاده، باهوش، از دانشی عالی بهره دارد، گرچه به شیوهٔ خارجی است، او فوق‌العاده شجاع و در اندیشیدن مجنونانه به خود متکی و از اعتماد به نفس برخوردار است و در همان حال، به‌طور استثنایی رازدار و ثابت قدم است. هنگام دستگیری با آن‌که از ناحیه سر به شدت زخمی بود، اسلحهٔ خود را همچنان از دست نداده است. وقتی او را به نزد من آوردند دست و پایش به زنجیر بسته بود، دستور دادم زنجیرها را از دست و پای او باز کردند. در اثر زخم‌های شـدید بسیار نحیف شده بود، به سختی می‌توانست قدم بردارد. با شناختی که به‌عنوان یک افسر لایق هنگ سمیونفسکی از او داشتم، به او گفتم برای من بسیار مشکل بود یک یار قدیمی و چنان افسری که توانسـته بـود توجه امپراتور پیشین را به خود جلب کند، در آن وضع رقت‌آور ببینم و اکنون باید تشخیص می‌داد دست به چه جنایت هولناکی زده است و موجب تیره‌بختی قربانیان شریف زیادی شده است. او را ترغیب کردم تا چیزی را پنهان ندارد و با سماجت، بارگناه خود را سنگین‌تر نکند. به سختی می‌توانست سر پا بایستد، بـه او اجـازه دادیـم بـنشیند. سـپس، پرسش‌هایی از او کردیم، با نهایت صراحت، تمامی طرح‌های عملیاتی و ارتباطات خویش را به ما گفت. وقتی همهٔ آنچه را کـه بـاید بگـوید، گفت، در پاسخ به او گفتم:

«موراویف، به من بگو، سبب چه بود که شخص باهوش و باسوادی مثل تو چنان موقعیت ممتاز خود را فراموش کند و دست به چنان عمل گستاخانه و رذیلانه‌ای بزند؟»

او سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت، پس از آن‌که بازجویی تمام شد من و لواشف مجبور شدیم از جا بلندش کنیم و تا بیرون در، او را یاری دهیم»!

اما ناقلان اخبار چنین می‌گویند: «زمانی که سرگئی مورایوف مورد بازجویی امپراتور نیکلای قرار داشت، چنان شوربختی و تیره‌روزی مردم روسیه را برای او تشریح کرد که امپراتور دست به سوی او دراز کرد و به او گفت، اگر قول دهد دیگر علیه امپراتور اقدامی نکند، او را مورد عفو قرار خواهد داد. اما سرگئی زیر بار نرفت و هرگونه عفو و عنایتی از جانب امپراتور را رد کرد و گفت او علیه استبداد محض قیام کرده است و هیچ‌گونه شفقتی را نخواهد پذیرفت.»

نظر تزار دربارهٔ گریبایدوف

نیکلای اول هرچه عمیق‌تر، اطلاعات مربوط به «جمعیت سری» را که پیوسته روی هم انباشته می‌گردید، بررسی می‌کرد و هرچه بیش‌تر می‌کوشید سرچشمه‌های ایده‌های «آزاد فکری» و گسترش آن‌ها را تشخیص دهد، همان قدر بیش‌تر به این نتیجه می‌رسید که گریبایدوف نمی‌تواند «در کانون‌های سرایت مرض لیبرالیستی» دست نداشته باشد.

تزار از گزارش مأمورانِ آگاهی اطلاع یافته بود که کمدی «امان از عقل» گریبایدوف، که جامعه آن را به مثابهٔ اعتراض شدید، نه فقط علیه حقوق رژیم ارباب رعیتی، بلکه علیه مظاهر زیادی از نظم موجود تلقی می‌کند، مانند «اشعار غیرمجاز شاعر مطرود که اکنون در قریهٔ میخائیلوفسک در تبعید به سر می‌برد» در نسخه‌های دست‌نویس در پایتخت و سرتاسر روسیه انتشار می‌یابد.

همان مأموران گزارش می‌دادند گریبایدوف با عدهٔ زیادی از شرکت‌کنندگان قیام چهاردهم دسامبر «بسیار دوست» است.

آن‌ها همچنین ملاقات گریبایدوف را با گردانندگان اصلی «جمعیت جنوب» و شاهزاده تروبتسکوی در کی‌یف، در راه مسافرت به قفقاز گزارش داده بودند.

میراث دسامبریست‌ها

مهم‌ترین امتیازی که دسامبریست‌ها از نظر تاریخی به دست آوردند، حمایت بی‌دریغ پوشکین بود. پوشکین بدون این‌که به عضویت جامعهٔ آن‌ها درآید عملاً

چه در زمان فعالیت و چه بعد از سرکوب سیاسی و نظامی آن‌ها دست از حمایت دسامبریست‌ها برنداشت. دو سال بعد از اعدام رهبران دسامبریست، وقتی ژاندارم‌ها دوست نزدیک دسامبریست پوشکین یعنی کوهلبک را به طرز زننده‌ای در خیابان برای اعزام به تبعید در سیبری بازداشت کردند، پوشکین شعری در همدردی با او بدین مضمون گفت:

دوست من، خدا به همراهت
در فراز و نشیب زندگی و در راه انجام وظیفه در ضیافت‌ها
آن‌جا که دوستی‌ها در هم آمیخته است
و در فرازگاه رموز عشق!
دوست من، خدا به همراهت،
در توفان‌ها و در اندوه روزگاران،
در سرزمین‌های ناآشنا و امواج خروشان دریاها
در مغاک‌های عبوس و کور زمین!

که ده سال بعد یکی از دسامبریست‌ها، شاعری ۳۵ ساله شعری را برای کوهلبک گفته بود، پوشکین آن شعر را خطاب به همهٔ دسامبریست‌ها تلقی کرد و بدین شرح به آن پاسخ داد:

از کلمات نیرومند و پیامبرگونه
نغمه‌های توان‌بخشی به گوش می‌رسد
دستان آرزومند ما شمشیر برگرفت
گرچه اکنون زیر فشار زنجیرهاست
با این حال آسوده‌ایم و سرنوشت را درود می‌گوییم
زنجیرها را با غرور تحمل می‌کنیم، این‌جا پشت این حصارهای زندان
قدرت شاهان را به مسخره می‌گیریم
جان کندن خویش را بیهوده نمی‌دانیم
جرقه‌ها شعله‌ها را برخواهد افروخت

مشعلی خواهد شد تا خلق را به پیش براند
به سوی آزادی، این نام مقدس
از زنجیرها شمشیرها می‌سازیم
و آزادی را احیا می‌کنیم.
خودکامگان را بر سریرشان به لرزه می‌اندازیم
بار دگر خلق آزادانه نفس خواهد کشید.

در این اثنا پوشکین سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرد، یک افسر فرانسوی که تحمل انقلاب فرانسه را نداشت به دربار تزار پناه برد و طبیعی بود که به دلایل سیاسی، روس‌های درباری نهایت توجه را نسبت به او رعایت می‌کردند او خود را از اشراف می‌دانست ولی از نظر دانش و فرهنگ آدمی متوسط‌الحال بود، عده‌ای معتقدند که او از طرف بعضی از عوامل ارتجاعی که تحمل آزادی پوشکین را نداشتند، تقویت می‌شد. به این جهت که خیلی علنی نسبت به همسر پوشکین که زنی زیبا و درعین حال به غایت عفیف بود، اظهار عشق می‌کرد تا این‌که پوشکین از رفتار ناپسند او خشمگین شد و بالاخره او را به دوئل دعوت کرد. طبیعی بود که پوشکین در مقابل یک افسر ورزیدهٔ فرانسوی طاقت شمشیربازی نداشت و آن افسر توانست در اولین برخورد، شمشیرش را در دل پوشکین جای دهد. نتیجه ضربهٔ شمشیر این بود که بعد از دو روز پوشکین درحالی‌که ۳۸ سال بیش‌تر نداشت، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در این ایام لرمانتوف که عشق عجیبی به پوشکین داشت، در پترزبورگ خبر مرگ تراژیک بت ادبی‌اش را شنید. بلافاصله مرثیه‌ای پنجاه و شش سطری تحت عنوان «مرگ شاعر» سرود و در آن، هم اندوهش را از آنچه روسیه از دست داده بود، بیان کرد و هم قاتل و محافل اشرافی را که به اعتقاد او شاعر آزادمنش را به دوئل کشانده بود، به باد مذمت گرفت. این شعر بلافاصله در پترزبورگ دست به دست گشت، رونویسی شد و عده‌ای آن را حفظ و در محافل دکلمه کردند. چیزی نگذشت که خبر به لرمانتوف رسید که عده‌ای آشکارا طرف آنتس یعنی افسر فرانسوی را گرفته‌اند و از نتیجهٔ دوئل ابراز

رضایت کردند. عکس‌العمل لرمانتوف این بود که تکملهٔ کوتاهی به مرثیه‌اش افزود و در آن گناه را مستقیماً متوجه دربار و دستگاه تزار کرد.

ای جماعت طماع حلقه‌زده گرد تاج و تخت
ای جماعت جلاد آزادی
ای جماعت جلاد ذوق و استعداد
قانون را بهانه می‌کنید و در لوای آن
زبان عدل می‌برید و دهان حقیقت را می‌بندید
اما عدل مقدس در کمینتان است
و رحم بر شما نخواهد کرد ای شیادان
با همهٔ سکه‌های زرینتان
وانخواهید رست از مکافات سنگینتان
باز می‌خواهید به پشت دروغی دیگر بخزید؟
اما این‌بار دیگر امیدتان بر باد است؛
اگر که سیلی خوفناک هم از خون پلیدتان برپا کنید،
باز هرگز نخواهید توانست پنهان دارید
خون زلال شاعر را که بی‌گناه بر زمین ریخت

شخصی نسخه‌ای از این شعر را برای تزار فرستاد و روی آن نوشت: «دعوتی به انقلاب» در نتیجه لرمانتوف در خانه‌اش محبوس شد و تحت نظر قرار گرفت و رایفسکی که نقشی اساسی در دست به دست گشتن شعر داشت زندانی شد. بازجویی‌هایی که در پی آمد منجر به تبعید رایفسکی به شمال روسیه شد. به لرمانتوف نیز دستور داده شد به گروهان سواره‌نظام در قفقاز که مشغول عملیات بود، بپیوندد.[1]

هرزن در کتاب *افکار انقلابی در روسیه* در ۱۸۵۰ که در حقیقت بیست‌وپنج سال بعد از اعدام پنج نفر از رهبران دسامبریست‌ها به زبان آلمانی منتشر کرد، می‌خواست اهمیت تاریخی این قیام را به خوبی روشن کند. هرزن تا ۱۸۵۵ در

---

۱. رجوع شود به کتاب *نویسندگان روس* تألیف خشایار دیهیمی، نشر نی.

مقالات متعدد مربوط به هر سال نهضت دسامبریست‌ها را به‌صورت‌های مختلف نشان داده است.

ضمناً هرزن تأثیر این جنبش را در همراهی با کونین در مبارزات ملت لهستان که در راه استقلال خودشان تلاش می‌کردند، نشان داده است.

در ۱۸۵۰ هرزن با تلاش فراوان توانست چاپخانه‌ای به زبان روسی در لندن دایر کند و در بیان فداکاری‌های مختلف جوانان دسامبریست تحقیقات خودش را به‌وسیلهٔ این چاپخانه به اطلاع علاقه‌مندان می‌رساند تا این‌که در ۱۸۶۲ به کمک اطلاعات جدیدی که از فداکاری‌های دسامبریست‌ها به دست آورده بود، به‌صورت یک تحقیق علمی به زبان‌های فرانسوی و آلمانی انتشار داد.

او در این تحقیق از آثار سوسیالیست‌های فرانسوی نظیر پرودن و لوئی بلان هم استفاده کرده است.

خارج از تحقیقات سیاسی هرزن، پوشکین قبل از هرزن تمام خلاقیت‌های ادبی و هنری دسامبریست‌ها را بیان کرده و آن را به تمام معنا مفسر کامل و پیامبرگونه‌ای از روح ملی مردم روسیه برشمرده بود.

از طرف دیگر پوشکین با بینش جهانی و مهارتی که خاص او بود، به تفصیل این قیام را مطرح کرده است. او چراغ راهنمایی بود که روسیه را به مأموریت خود برای درک فرهنگ اروپایی هدایت می‌کرد.

پوشکین و هرزن با تمام قوا سعی کردند، رسالت فرهنگی و سیاسی دسامبریست‌ها را با یک بینش فلسفی و جهانی در قرن نوزدهم نشان دهند.

در خاتمه بی‌مناسبت نمی‌دانم برای علاقه‌مندان به تاریخ اندیشهٔ سیاسی در جهان اشاره‌ای هم به تفسیر تحریف‌آمیز مارکسیست‌ها در زمان دولت شوروی در این‌باره بکنم.

در ۱۹۸۰ «انستیتوی اسلاوشناسی در فرانسه» سمیناری از محققین تاریخ روسیه که در کشورهای مختلف هستند، دربارهٔ جنبش دسامبریست‌ها تشکیل داده بود که نتایج آن در همان سال به چاپ رسید که در حال حاضر نسخه‌ای از آن در دست اینجانب است. در این کتاب که محققین دربارهٔ نقش سیاسی و

اجتماعی دسامبریست‌ها و اثرات آن در داخل و خارج روسیه و از نقشی که تاکنون به علت سکوت دولت شوروی و محافل چپ مارکسیست‌ها در خارج شوروی مورد توجه نبوده است، بحث می‌شود. محققین مارکسیست در داخل آن کشور برخلاف دیگر تحقیقات شوروی که معمولاً به زبان‌های رایج خارجی ترجمه می‌شد به هیچ زبان خارجی ترجمه نشده است. نتیجه آن‌که این تحقیقات به‌خاطر مارکسیسم خشک و تعصب‌آمیز نتایج متضادی به بار آورده و همه را سرگردان کرده است. مثلاً در یک تحقیق گفته شده است این افسران جوان به نمایندگی طبقهٔ مالکین بزرگ برای تحکیم موقعیت طبقهٔ خود مبارزه می‌کردند. در یک نتیجه گیری دیگر جوانان تمایلات بورژوایی داشتند و می‌خواستند بدانند در جامعهٔ آینده طبقهٔ بورژوا چه وضعی خواهد داشت که در نتیجه آن‌ها بتوانند نقشی داشته باشند. درصورتی‌که تاریخ ثابت کرده است دسامبریست‌ها در درجه اول به آزادی می‌اندیشیدند.

خلاصه در این تحقیقات وسوسهٔ دائم طبقاتی و نقش «طبقه» آن‌ها را رها نمی‌کرده است تا به مسائل دیگر بیندیشند.

درصورتی‌که هرزن می‌گوید: «بعد از بیست‌وپنج سال تحمل رنج‌های بی‌شمار دسامبریست‌ها فرتوت از اسارت که از سیبری باز می‌گردند درحالی‌که قوزی در پشت و عصایی زیر بغل دارند با وجود این همچنان سرشار از عشق به آزادی و اعتقاداتی لایتغیر برای دنیای آینده هستند.»[1]

---

۱. رجوع شود به *تاریخ ادبیات روس* در دو جلد به قلم ویکتور تراس با ترجمهٔ عالمانه آقای علی بهبهانی، انتشارات علمی و فرهنگی.

از لنین تا پوتین

بخش اول: لنین

محقق ارجمند آقای محمود طلوعی با استفاده از بیش‌تر منابع خارجی کتاب جالبی تحت عنوان *از لنین تا* پوتین تألیف کرده است که انتشارات تهران آن را در ۵۴۷ صفحه به چاپ رسانده است. تازگی این کتاب از نظر این‌جانب زحمتی است که مؤلف محترم در جمع‌آوری اطلاعات دقیق دربارهٔ سوابق انقلاب بلشویکی کشیده است یعنی اطلاعاتی که معمولاً در ادبیات بین‌المللی کمیاب است.

زیرا با همهٔ جنب‌وجوشی که در سراسر قرن نوزدهم در روسیه وجود داشته است، اکثر محققین جهانی حتی کسانی که هیچ علاقه‌ای هم به ادبیات کمونیستی نداشته‌اند، ناخواسته طبق جوسازی‌های همیشگی کمونیست‌ها، شروع انقلاب روسیه را منحصراً از اکتبر ۱۹۱۷ می‌دانند. درصورتی‌که آقای طلوعی با حوصلهٔ تمام تحولات اندیشه‌های سیاسی در قرن نوزدهم را با دقت در این کتاب در بیش از صد صفحه به درستی نشان داده است.

ایشان چنان‌که شایسته است، وقایع را از زمان جنگ روسیه با ناپلئون و یکی از عوارض آن یعنی جنبش دکابریست‌ها (دسامبریست‌ها) را به تفصیل شرح داده است. جنبشی که در اثر حضور تقریباً سیصد افسر جوان تحصیل‌کرده و زبان‌دان که از اشراف بوده‌اند و به‌عنوان گارد تزار همه جا همراهی‌اش می‌کرده‌اند، به وجود آمده بود. این افسران هنگام بازگشت به روسیه پس از

شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ و اقامت چند ماههٔ آن‌ها در پاریس و آشنایی‌شان با جریانات مربوط به انقلاب کبیر فرانسه درصدد برآمدند برای جلوگیری از بروز وقایع خونینی که در فرانسه اتفاق افتاده بود، در انجمن‌های سرّی به فعالیت بپردازند و معمولاً بدون از بین بردن تزار و با کمک یک قانون اساسی و لغو سرواژ (که یک نوع برده‌داری بود) نوعی تعادل در کشور برقرار کنند، ولی بعد از مرگ تزار آلکساندر و تعیین برادر کوچکش نیکلای اول به‌جای او، نیکلا رفتار بسیار تند و خشنی را پیش گرفت و قوای نظامی را مأمور سرکوب آن‌ها کرد. در نتیجه در ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ دسامبریست‌ها هم دست به شورش زدند ولی برخلاف انتظارشان جامعه به حمایت از آن‌ها برنخاست. در نتیجه پنج نفر از آن‌ها که شاعر و نویسندهٔ معروف بودند و پستل در رأس آنان بود، محکوم به اعدام شدند و حدود ۱۳۰ نفر آن‌ها محکوم به تبعید با اعمال شاقه به سیبری فرستاده شدند. یکی دیگر از اعدامی‌ها، ریالییف (۱۷۹۵ـ۱۸۲۶) بود. او شاعر نامداری بود اما خودش می‌گفت من شهروندم نه شاعر. رؤیای او آزاد کردن مردم از استبداد و استقرار جمهوری به‌جای سلطنت بود. او در ردیف دسامبریست‌های جسور بود و به همین علت سرش بالای دار رفت.

یکی دیگر از دسامبریست‌ها که از شعرا و نویسندگان معروف روسیه بود کارلویچ کیوخلبیکر (۱۷۹۷ـ۱۸۴۶) هم‌مدرسه‌ای پوشکین و از دوستان بسیار نزدیک او بود. او هم اشعار دلکش می‌سرود و هم در نقد ادبی قلم توانایی داشت. وی در ابتدا حکم اعدام گرفت که بعد این حکم را به زندان طویل‌المدت انفرادی و سرانجام به تبعید به سیبری تبدیل کردند.

نویسندهٔ دیگر الکساندر وویچ بستوژف (۱۷۹۷ـ۱۸۳۷) بود. تورگنیف او را محبوب‌ترین نویسنده و مترجم در میان نویسندگان روسی می‌دانست. او از اعضای جمعیت شمالی توطئه دسامبریست‌ها بود و واحد اصلی شورشیان را در جریان ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ اداره می‌کرد. او پنج سال در زندان سیبری به سر برد.

نتیجه آن‌که خشونت نیکلا موجب جلب علاقه مردم به‌خصوص نویسندگان و شعرای حساس نسبت به دسامبریست‌ها می‌گردد. از آن جمله شاعر نامدار روسیه یعنی الکساندر پوشکین اشعاری این چنین خطاب به آنان سرود:

زنجیرهای گران پاره خواهد شد
دیوارهای بلند زندان فرو خواهد ریخت
آزادی و روشنایی به استقبال شما خواهد شتافت

همین حمایت پوشکین از دسامبریست‌ها سبب شد پلیس تزار توطئهٔ قتل او را بریزد. یعنی با تحریک رقابت میان پوشکین و یک افسر سلطنت‌طلب فرانسوی که به منظور فرار از فرانسه انقلابی به دربار تزار پناه برده بود. او بـا کـمال سماجت خود را مدت دو سال عاشق بی‌قرار همسر زیبارو و در عین حال بسیار نجیب پوشکین معرفی می‌کرد. پلیس موفق شد با حیله و تزویر این دو نفر را به دوئل بکشاند که در نتیجه پوشکین بی‌تجربه در فن شمشیربازی در مصاف با افسر ورزشکار و تنومند فرانسوی با اولین ضربت نقش بر زمین می‌گردد و در سن ۳۸ سالگی جان به جان آفرین تسلیم کند.

این طـرفداری و حـمایت از دسـامبریست‌ها بـه‌تدریج بـه اکـثر مـحافل روشنفکری سرایت کرد تا این‌که جریان انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسـه و سـقوط سلطنت لویی فیلیپ و استقرار مجدد جمهوری (انقلابی که ویکتور هوگو در کتاب بینوایان به تفصیل از آن سخن می‌گوید) در سراسـر اروپـا ازجـمله در روسیه اثر گـذاشت و جـریان ریشـه‌دار ولی خـاموش دسـامبریست‌ها را بـه حرکت درآورد که در این حرکت داستایوفسکی هم گرفتار شد. پـلیس هـمهٔ آن‌ها را دستگیر و محاکمه کرد و به منظور ارعاب عمومی همگی را در آغاز محکوم به مرگ کرد و در لحظهٔ آخر (این شیوهٔ رایج پلیس بود) آن‌ها را با یک درجه تخفیف محکوم به حبس ابد و اعزام به اردوگـاه‌های سـیبری کـرد. در نتیجه داستایوفسکی چهار سال زندان را با اعـمال شـاقه گـذرانـد و دو سـال خدمت اجباری در نظام را تحمل کرد.

نویسنده و شاعر گرانقدری که تا حدودی او را جانشین پوشکین می‌نامند، لرمانتف (۱۸۱۴تا۱۸۴۱) بود. او با وجود این‌که بسیار جوان از دنیا رفت از نوجوانی دنبال افکار آزادی‌خواهانهٔ دکابریست‌ها بـود و آثـار ارجـمندی بـه وجود آورد.

نویسندهٔ نامدار دیگری به نام ایوان تورگنیف همین راه را ادامه داد و در ۱۸۵۲ به‌وسیلهٔ پلیس تزار دستگیر و زندانی شد. او از اولین کسانی بود که به استقبال فرمان لغو بردگی رفت و با توافق با زارعین خود فرمان را اجرا کرد.

نویسنده و متفکر عالی‌مقام دیگری که در راه آزادی در روسیه قلم‌ها زد، الکساندر ایوانویچ هرتسن (۱۸۱۲-۱۸۷۰) بود. او آشنایی کاملی با نویسندگان و فلاسفهٔ کشورهای اروپای غربی از قبیل فرانسه، آلمان و انگلیس داشت. نوشته‌های هرتسن بیش‌ترین تأثیر و نفوذ را از اواسط دههٔ ۱۸۵۰ تا آزادی سروها (که به‌صورت بردگان با آن‌ها رفتار می‌شد) و دهقانان داشت. در طول این دوره او بیانگر امیدهای دور و دراز لیبرال‌ها بود و مردم سرتاسر روسیه نوشته‌هایش را برای این‌که نشان دهند، مخالفت او با رفتار تزار جنبهٔ عمومی داشت و نه جنبهٔ شخصی با شور و شوق می‌خواندند. پس از اعلام آزادی سروها توسط الکساندر دوم او درصدد آشتی با تزار درآمد. رفتار او به غیر از رفتار روشنفکران تندرویی نظیر بلینسکی و چرنیشفسکی بود. به هر صورت هرتسن اثر عمیقی در اشاعهٔ تفکر آزادی‌خواهی و مشروطه‌طلبی داشت.

نویسنده و متفکر دیگری که در همین وادی قدم گذاشت پیوتر لاوروویچ لاوروف (۱۸۳۳-۱۹۰۰) بود که با روش‌های جامعه‌شناسی می‌خواست مردم را به حقوق و تکالیفشان آشنا سازد. نامه‌های تاریخی او در روشنفکران رادیکال خیلی مؤثر افتاد. او معتقد بود عدالت اجتماعی و اقتصادی برای تودهٔ مردم از طریق تحقق بخشیدن به عدالت در کشاورزی می‌باشد که برای روسیه امری انسانی و حیاتی است.

نتیجه آن‌که حقوق شهروندی و اصول دموکراسی که از انقلاب و اصول دموکراسی و انقلاب کبیر فرانسه و فلاسفهٔ آلمانی طی چند قرن پیش به دست آمده بود، ارمغانی گشت تا روشنفکران کشور روسیه که به فرهنگ و زبان این کشورها آشنایی داشتند به ملت خود ارزانی نمایند.

مشعل آزادی روز به روز طی قرن نوزدهم فروزان‌تر شد و در دو انقلاب یعنی انقلاب ۱۹۰۵ به‌خصوص در انقلاب ۱۹۱۷ فکر آزادی به اوج خود رسید. درحالی‌که جوّ نارضایتی در آغاز قرن بیستم تمامی روسیه را در بر

گرفت. به‌خصوص شکست روسیه از ژاپن که در آن زمان دولت قدرتمندی نبود، برای ملت روسیه اثر تحقیرآمیزی داشت، از این رو در ۱۹۰۵ به‌صورت نقطهٔ عطف مهمی در تاریخ روسیه درآمد. این شکست آتش نارضایتی را در داخل روسیه دامن زد و در نتیجه نخستین موج اعتصابات کارگری آغاز شد.

آلمان‌ها حامی لنین بودند

یکشنبه ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵، صد هزار کارگر اعتصابی به طرف قصر زمستانی کاخ تزار به راه افتادند. وقتی نیروهای سواره‌نظام خواستند مانع حرکت آن‌ها بشوند، کارگران همچنان به راه خود ادامه دادند، در نتیجه سربازان به طرفشان آتش گشودند. در این واقعه که به یکشنبه خونین معروف است حدود صد نفر کشته شدند. این حادثه کارگران سراسر روسیه را به غلیان درآورد و در فوریه همان سال تعداد اعتصابیون به سه میلیون نفر رسید.

تزار نیکلای دوم ناچار به عقب‌نشینی شد و برای آرام کردن معترضان، فرمان تشکیل مجلس مشورتی به نام دوما را صادر کرد. البته پس از چندی نیکلا هرچه امتیاز به مردم داده بود، پس گرفت و عده زیادی از گردانندگان اعتصابات را به زندان افکند. با وجود این اوضاع به وضع سابق بازنگشت. در عین‌حال باید دانست در همهٔ این جریانات لنین و حزب او نقش مهمی نداشتند. تا این‌که با شروع جنگ جهانی در ۱۹۱۴ وضع روسیه از لحاظ اقتصادی و سیاسی روز به روز ضعیف‌تر شد.

دولت تزاری که آمادگی لازم برای شرکت در این جنگ را نداشت در مدت سه سال جنگ، پانزده میلیون نفر را به جبهه‌های جنگ فرستاد که بیش از نه میلیون نفر از آن‌ها کشته، زخمی و یا اسیر شدند.

در طول فوریه ۱۹۱۷ اوضاع روسیه رو به وخامت گذاشت. سرمای شدید ۳۰ تا ۳۵ درجه زیر صفر و نزول برف سنگین موجب بسته شدن راه‌ها و بروز قحطی و کمبود شدید مواد غذایی شد. در نتیجه در روزهای آخر فوریه نارضایتی کارگران علیه شرایط دشوار زندگی به اعتصاب و سپس به تظاهرات تودهٔ مردم علیه تزار و دولتش کشیده می‌شود. در عرض پنج روز حکومت تزار

فرو ریخت. نیکلای دوم از سلطنت کناره گیری می‌کند و وقتی برادرش حاضر نمی‌شود، جانشینی او را بپذیرد به ملت پیام می‌دهد از دولت موقت پشتیبانی کنند تا مجلس مؤسسان تشکیل شود و نوع حکومت آینده تعیین گردد. این کناره گیری مسالمت‌آمیز تزار نیکلا با در نظر گرفتن گذشته او و به‌خصوص با نفوذ مخرب و وحشتناکی که راسپوتین طی سال‌ها بر همسرش گذاشته بود، نشانهٔ پختگی و درایت دولت موقت به‌خصوص کرنسکی بود. او به عکس لنین مظهر آرمان‌های آزادی‌خواهانه برای ملت روسیه بود.

دولت موقت در هفت ماه عمر خود دست به اقداماتی زد که بسیار حائز اهمیت بود. بلافاصله تمام زندانیان را آزاد کرد، جنگ به منظور توسعه‌طلبی و کشورگشایی را محکوم کرد، طرح صلح و تبعیض قومی و نژادی را مطرح کرد و همچنین حکم اعدام را لغو نمود. در عین حال باید این را در نظر گرفت که طرح صلح دولت موقت جدا شدن روسیه از متحدینش یعنی فرانسه و انگلیس و تسلیم بلاشرط و واگذاری قسمت عمده از خاک روسیه به آلمان‌ها نبود. کاری که لنین فقط چند ماه قبل از فتح متفقین در مقابل آلمان‌هایی که در حال شکست بودند، انجام داد زیرا لنین به خطا آلمان را حتی تا آستانهٔ شکست، فاتح جنگ می‌پنداشت.

دربارهٔ چگونگی رابطه لنین با آلمانی‌ها سولژنیستین پس از تبعید از شوروی در ۱۹۷۴ مدتی در سوئیس در شهر زوریخ به سر برد و به اسناد و مدارکی دست یافت که همه در ۱۹۷۵ در کتابی تحت عنوان لنین در زوریخ به چاپ رساند. در این کتاب با تکیه بر اسناد رسمی آلمانی نشان می‌دهد آلمان مبالغ زیادی برای تقویت حرکت انقلابی حزب بلشویک علیه دولت تزار به لنین پرداخته تا او بتواند در مبارزات چریکی، دولت روسیه را که به اتفاق متحدینش یعنی انگلستان و فرانسه با آلمان در حالت جنگ بودند، فلج کنند و ضمناً لنین بتواند برنامهٔ صلح جداگانه آلمان با روسیه را عملی سازد تا آلمان با خیال راحت نیروهای نظامی خودش را از شرق به غرب منتقل کنند. سولژنیستین در این کتاب مراسلاتی از وزارت خارجه آلمان را به چاپ

رسانده که به موجب آن آلمان‌ها مبالغ هنگفتی برای تبلیغات روزنامه‌ای از نوع پراودا را در اختیار لنین قرار می‌دهند.

لنین روز شانزدهم آوریل ۱۹۱۷ با قطار از راه آلمان و سپس از طریق فنلاند پس از سال‌ها دوری از روسیه وارد پتروگراد شد و بلافاصله یک سخنرانی تند و تیز دربارهٔ انقلاب سوسیالیستی ایراد کرد؛ درصورتی‌که اکثریت انقلابیون با وجود اقدامات مؤثر دموکرات‌منشانهٔ دولت موقت درکی از لزوم انقلاب سوسیالیستی نداشتند و اصولاً در حال و هوای انقلاب فوریه به هیچ‌وجه صحبت از لغو حکومت تزاری و برقراری قانون اساسی و دسترسی به آزادی نبود. ، لنین قبل از حرکت به سمت پتروگراد گفته بود، برای سرنگون کردن دولت موقت و برقرار کردن دولتی مبتنی بر دیکتاتوری پرولتاریا عازم روسیه است. هرچند ساعت تغییرات برای لنین غافلگیرانه بود به‌خصوص که حزب بلشویک در این تحولات نقش مؤثری نداشت. ولی به استثنای تروتسکی نظر دیگر همراهان لنین نسبت به دولت موقت ملایم‌تر و مسالمت‌آمیزتر بود.

امید به تحول در آینده‌ای نامعلوم

این را باید گفت که جملگی مورخین روسی و همچنین دیگران گفته‌اند نظیر آزادی‌ای که در این هفت ماه دولت موقت به وجود آورده بود، نه در رژیم تزار و نه در رژیم کمونیستی هرگز دیده نشده است. به این جهت اکثر روشنفکران در داخل یا خارج روسیه به لنین جداً و شدیداً تذکر دادند به منظور استقرار دیکتاتوری پرولتاریا وضعی راکه دولت موقت به‌خصوص در ماه‌های آخر نخست‌وزیری کرنسکی به وجود آورده است، برهم نزند؛ از پلخانف اولین تئوریسین مارکسیسم در روسیه که لنین او را استاد اول خود می‌دانست تا رزا لوکزامبورگ، رهبر انقلابیون لهستان، که به‌عنوان مارکسیست انقلابی شناخته شده بود و کائوتسکی رهبر حزب سوسیالیست آلمان جملگی به او نامه نوشتند که به ملت زجرکشیدهٔ روس رحم کن و بگذار برای مدتی این ملت مظلوم طعم آزادی را بچشد.

مخالفت پلخانف با اقدام به یک حرکت انقلابی به سمت حکومت

سوسیالیستی به این علت بود که می‌گفت هر انقلابی تابع توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی کشوری است که انقلاب در آن کشور رخ می‌دهد. لذا نمی‌توان آن چنان‌که لنین مدعی است روی تحول آیندهٔ نامعلوم حساب کرد. بنابراین با یک پرولتاریای تازه کار و بورژوازی‌ای که در مراحل نوجوانی است، روسیه را نمی‌توان به سمت یک انقلاب سوسیالیستی سوق داد. زیرا در این شرایط خطر در این است که آزادی نوپای ما با مشکلات عدیده روبرو شود و ما به اسم دیکتاتوری پرولتاریا، بعد از استبداد تزارها گرفتار یک استبداد تازه‌نفس و خشن‌تر از گذشته شویم.

در پاسخ پلخانوف استدلال لنین این بود که بلافاصله بعد از استقرار سوسیالیسم در روسیه انقلاب جهانی با رهبری حزب بلشویک روسیه، انقلاب را به سراسر جهان تعمیم خواهد داد ولی می‌بینیم که این قسمت از پیش‌بینی لنین هم مطلقاً به واقعیت نپیوست و بعد از هفتاد سال مهم‌ترین پایگاه سوسیالیستم یعنی شوروی بدون هیچ‌گونه هجومی از خارج خود به خود فروپاشید.

به هر صورت لنین برای پیشبرد عقایدش از فقر و خستگی ملت روسیه از جنگ جهانی بهره گرفت و توانست با طرفدارانی که در کشور، فرسنگ‌ها با اکثریت مردم فاصله داشتند، در انقلاب خود موفق شود. انقلابی که بسیاری از ناظران بی‌طرف در جهان، نامش کودتا گذاشتند. به این ترتیب روز هشتم نوامبر ۱۹۱۷ روز آغاز حکومت بلشویکی در روسیه بود.

تکروی لنین و عدم توجه او به عقاید و نظریات سایر رهبران بلشویک در همان هفته‌های اول حکومت او اختلافاتی در میان بلشویک‌ها به وجود آورد و بعضی از نزدیک‌ترین دوستان و همکاران لنین هم به علت مخالفت او با دادن سهمی به احزاب و گروه‌های دیگر سیاسی در حکومت علناً زبان به انتقاد گشودند. یکی از این منتقدین ماکسیم گورکی نویسندهٔ معروف روس بود که سالیان دراز در دوران مهاجرت با لنین همکاری نزدیک داشت و در روزنامهٔ خود به نام نووایاژیزن چنین نوشت:

> عده‌ای ماجراجوی بی‌مسئولیت و کوردلان متعصب به نام انقلاب اجتماعی ما را به راهی می‌کشانند که جز هرج و مرج و ویرانی و نابودی پرولتاریا و انقلاب نتیجهٔ دیگری به بار نخواهد آورد. طبقهٔ کارگر نمی‌تواند به لنین و دارودستهٔ او اجازه بدهد که با خون آن‌ها و به قیمت از دست دادن همهٔ آنچه در نتیجه مبارزات گذشته به دست آورده‌اند، شیوهٔ حکومتی را انتخاب کنند که سرانجام آن بر هیچ‌کس معلوم نیست. طبقهٔ کارگر نباید به عده‌ای دیوانه و ماجراجو اجازه بدهد به نام آن‌ها و با ادعای حفظ منافع آن‌ها دست به جنایاتی بزنند که نه فقط شخص لنین و اطرافیان او بلکه همهٔ کارگران روسیه باید روزی حساب آن را پس بدهند.

یکی از نخستین اقدامات حکومت بلشویکی محدود ساختن آزادی مطبوعات بود. روز دهم نوامبر ۱۹۱۷ یعنی فقط دو روز پس از استقرار حکومت جدید، شورای کمیسرهای خلق طی فرمانی مقررات محدود کننده‌ای دربارهٔ مطبوعات وضع کرد، ولی ضمن اعلام این مقررات تأکید شد که این تضییقات موقتی است و به محض این‌که حکومت جدید مستقر گردیده و اوضاع به حال عادی بازگردد، آزادی مطبوعات و نشریات تأمین خواهد شد. اما این محدودیت‌ها و تضییقات نه فقط موقتی نبود، بلکه روز به روز شدیدتر و خشن‌تر شد و میدان عمل برای مطبوعات غیربلشویکی (و بعدها برای بعضی مطبوعات وابسته به خود بلشویک‌ها که جرئت کم‌ترین انتقادی از اوضاع را به خود می‌دادند) رفته‌رفته تنگ‌تر و تنگ‌تر شد، تا جایی که یکی پس از دیگری مجبور به تعطیل گردیدند.

لنین رأی مردم را تحمل نکرد

تروتسکی می‌گوید: «مسئلهٔ انتخابات مجلس مؤسسان یکی از مهم‌ترین نگرانی‌های لنین از به دست گرفتن حکومت بود. او مرتباً از لزوم به تأخیر انداختن انتخابات و پایین آوردن سن رأی به هجده سال و محروم ساختن عناصر ضدانقلاب از شرکت در انتخابات سخن می‌گفت و می‌خواست به هر

ترتیبی شده از شانس پیروزی احزاب و گروه‌های غیربلشویک در این انتخاب بکاهد.»

ولی بـا هـمهٔ محدودیت‌هایی کـه بـرای رأی‌دهـندگان غـیربلشویک در انتخابات به عمل آمد نتایج انتخابات از نظر بلشویک‌ها یک فاجعه بود، زیرا از ۳۶ میلیون روسی که در انتخاب شرکت کردند فقط نُه میلیون یعنی تنها ۲۵ درصد به نامزدهای بلشویک‌ها رأی دادند. ۲۱ میلیون نفر، یعنی تـقریباً ۵۸ درصد به حزب سوسیالیست انقلابی رأی دادند و این حزب با ۷۰۷ نماینده در مجلس مؤسسان اکثریت مطلق مجلس را نـصیب خـود سـاخت. نـمایندگان منتخب سایر احزاب و گروه‌ها در مجلس مؤسسان به ترتیب از این قرار بودند: بلشویک‌ها ۱۷۵ نماینده، سوسیالیست‌های انقلابی چپ (طـرفدار لنـین) ۴۰ نماینده، کات‌ها (لیبرال‌ها) ۱۷ نماینده، منشویک‌ها ۱۶ نماینده، ۲ نماینده از حزب سوسیالیست خلق. همچنین ۱۱ نـماینده غـیرحـزبی و ۸۶ نـماینده از ملیت‌های مختلف هم به مجلس مؤسسان راه یافته بودند.

بـه ایـن تـرتیب مـلت روسـیه در اولیـن انـتخابات آزاد دوران حکـومت بلشویک‌ها، که می‌بایست آخرین آن هـم بـاشد، بـا اکـثریت قـاطع بـه نـفع سوسیالیست‌های معتدل و علیه لنین و بلشویک‌ها رأی داد. ولی لنین که دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود از مسند حکومت پایین بیاید از فـردای روزی کـه نتایج انتخابات مجلس مؤسسان اعلام شد نقشهٔ خنثی کردن آن را در مخیلهٔ خود ترسیم نمود.

نخستین تدبیر برای خنثی‌کردن مجلس مؤسسان، تأخیر در افـتتاح آن بـه منظور تحکیم پایه‌های قدرت حزب بلشویک قبل از شروع کار این مـجلس بود. گشایش مجلس پس از چند بار تأخیر برای روز ۱۸ ژانویه ۱۹۱۸ در نظر گرفته شد. جلسهٔ مجلس تا صبح به طول انجامید و چون نمایندگان به شدت خسته و خواب‌آلود بودند ادامه مذاکرات به جلسه بعد مـوکول گـردید، ولی دیگر جلسه‌ای تشکیل نشد زیرا دولت یا شورای کمیسرهای خلق به ریاست لنین همان روز، یعنی صبح روز ۱۹ ژانویه ۱۹۱۸ مجلس مؤسـسان را مـنحل کرد و روزنامه‌های صبح آن روز که اخبار مربوط به تصمیمات جلسه شب قبل

مجلس را چاپ کرده بودند، ضبط و معدوم شدند. به این ترتیب نخستین مجلس مؤسسان روسیه که محصول قریب یک قرن مبارزه مردم روسیه برای استقرار رژیم دموکراسی در این کشور بود، بیش از یک روز عمر نکرد و کوتاه‌ترین عمر مجالس دنیا را در طول تاریخ به یادگار گذاشت.

روز بیستم دسامبر ۱۹۱۷ لنین، درژینسکی را به دفتر کار خود احضار کرد و به او دستور داد کمیته‌ای برای مبارزه با عناصر ضدانقلابی تشکیل داده و فعالیت خود را گسترش دهد. این کمیته نطفهٔ سازمان مخوف پلیس مخفی شوروی بود که نظیر آن از نظر خشونت و شدت عمل در تاریخ معاصر جهان دیده نشده است. سازمان پلیس مخفی شوروی که در آغاز «چکا» نام داشت بعدها چندین بار تغییر نام داده و فعالیت‌های آن به‌تدریج از داخل شوروی به سراسر جهان گسترش یافت.

درژینسکی به‌عنوان مسئول امور امنیتی در جلسات هیئت دولت هم شرکت می‌کرد. در یکی از این جلسات لنین یادداشتی برای درژینسکی فرستاد که در آن نوشته شده بود: رفیق درژینسکی چند نفر ضدانقلابی در زندان‌ها هستند؟ درژینسکی در زیر یادداشت لنین جواب داد حدود هزار و پانصد نفر و یادداشت را برای لنین پس فرستاد. لنین پس از ملاحظهٔ یادداشت زیر آن یک علامت به‌علاوه گذاشت و اصل یادداشت و جواب آن دوباره نزد درژینسکی برگشت.

ماجرای اعدام دسته‌جمعی تزار و بستگانش

درژینسکی پس از ملاحظه یادداشت و علامتی که لنین زیر آن گذاشته بود از جای خود برخاست و بی‌سر و صدا از اتاق خارج شد. رد و بدل شدن یادداشت بین لنین و درژینسکی و خروج درژینسکی از اتاق توجه کسی را به خود جلب نکرده بود، ولی فردای آن روز خبر وحشتناک اعدام دسته‌جمعی یک هزار و پانصد زندانی سیاسی همه را تکان داد. درژینسکی علامت به‌علاوه لنین را در زیر یادداشت خود علامت صلیب و دستور اعدام دسته‌جمعی از طرف لنین تعبیر کرده و شبانه این دستور را به موقع اجرا گذاشته بود.

محو کامل آثار آزادی در روسیه که با سرکوبی احزاب و گروه‌های سیاسی و تعطیل و توقیف مطبوعات و انحلال مجلس مؤسسان و ترور سازمان چکا شکل گرفته بود، با سرکوب بی‌رحمانه شورش‌های دهقانی به نقطهٔ اوج خود رسید. قرارداد ننگین صلح برست لیتوفسک که روسیه را از حاصل‌خیزترین مناطق خود یعنی دشت اوکراین محروم ساخته بود، علاوه بر واکنش‌های روانی آن، مردم را از تأمین حداقل مواد غذایی مورد نیاز خود محروم کرد و زمینه را برای شورش‌ها و حرکت‌های انقلابی تازه‌ای فراهم ساخت. کمیته مرکزی حزب بلشویک ابتدا موضوع محاکمه علنی تزار نیکلا را در اکاترینبورگ مورد بررسی قرار داد و اکثریت اعضای کمیته هم با این فکر موافق بودند، ولی لنین تشکیل جلسه محاکمه برای تزار را کاری زائد می‌دانست. او می‌گفت با ترتیب چنین محاکمه‌ای بار دیگر اذهان را متوجه تزار خواهیم کرد و دردسر تازه‌ای برای خودمان به وجود می‌آوریم. تزار و اعضای خانواده او و همراهانشان تا لحظه‌ای که وارد زیرزمین شدند از سرنوشتی که در انتظار آن‌ها بود خبر نداشتند، زیرا به آن‌ها گفته شده بود چون نیروهای ضدانقلاب قصد حمله به اکاترینبورگ را دارند، می‌خواهند آن‌ها را شبانه به نقطهٔ دیگری منتقل کنند. ولی هنوز چند دقیقه از تجمع آنان در زیرزمین نگذشته بود که صدای پاهای سنگینی از پله‌ها به گوش رسید و لحظاتی بعد چند نفر همراه عده‌ای افراد اسلحه به دست وارد زیرزمین شدند. حکم اعدام که چند جمله بیش نبود، قرائت شد و بلافاصله با اشاره کمیسر مأمور اجرای حکم، بارانی از گلوله به سوی تزار و افراد خانوادهٔ او و همراهانش سرازیر گردید. تمام این مراسم بیش از دو دقیقه به طول نینجامید و هر یازده نفر درجا کشته شدند. پس از اجرای این دستور اجساد را قطعه قطعه کردند و در اسید سولفوریک ریختند و پس از اطمینان از حل گوشت و استخوان در اسید، محلول آن را در چاهی که قبلاً آماده شده بود، ریختند و آن را پر کردند. چکا کم‌کم از صورت یک سازمان پلیسی به‌صورت یک تشکیلات نظامی درآمده بود و گاردهای ضربت این سازمان علاوه بر شرکت در عملیات پلیسی و سرکوب تظاهرات و اعتصابات، در موارد لزوم در عملیات نظامی هم شرکت می‌کردند و قساوت و بی‌رحمی

عجیبی از خود نشان می‌دادند. چکا در تعقیب و تفتیش و مجازات عناصری که در اصطلاح ضدانقلابی خلاصه می‌شدند اختیارات وسیعی داشتند و بسیاری از بازداشت شدگان را پس از یک بازجویی سریع و بدون محاکمه اعدام می‌کرد، تعداد کسانی که در سه سال اول عمر چکا به دست مأموران این سازمان کشته شدند بین دویست تا پانصد هزار نفر تخمین زده شده که رقم دویست هزار نفر حداقل آن است.

بر تزار و خانوادهٔ او چه گذشت؟

مورخ انگلیسی دان جان در کتاب خود به نام انقلاب روسیه که در ۱۹۴۹ در لندن به چاپ رسید، چنین نوشته است: «در عصر پانزدهم مارس ۱۹۱۷، نیکلاس در سالن پذیرایی قطار اختصاصی‌اش در پسکوف مرکز ستاد نظامی ارتش روسیه دو نماینده دولت را که حامل سندی رسمی برای کناره گیری او از قدرت بودند، به حضور پذیرفت. تزار در سکوت به خبرهای جدید گوش سپرد. در واقع او خسته به نظر می‌رسید و به ظاهر از این که از وظیفهٔ شاق ادارهٔ یک امپراتوری خلاص می‌شد، کاملاً فارغ و آسوده می‌نمود. بدون اعتراض، پیشنهاد کناره گیری را پذیرفت. طبق رسوم، می‌بایست تاج را به پسرش می‌سپرد. اما پسر تزار بیش از حد جوان و به بیماری لاعلاجی مبتلا بود. از این رو، تزار نیکلای برادرش میخاییل را به‌عنوان جانشین خود معرفی کرد اما میخاییل این پیشنهاد را نپذیرفت و به این ترتیب بیش از سه قرن حکومت خاندان رومانوف ناگهان به پایان رسید.»

مورخ انگلیسی می‌نویسد: «شانزده ماه پس از استعفای تزار وقتی جنگ داخلی روسیه آغاز شد، تزار سابق و خانواده‌اش در اکاترینبورگ شهری واقع در دامنهٔ کوه‌های اورال، در دوران حبس در خانه شخصی‌شان روزگار تیره و تاری داشتند.»

مدتی بود که لنین و نزدیکانش در فکر برگزاری یک محاکمه علنی بودند که طی آن نیکلای به جنایات متعددی متهم شود. تروتسکی خیال داشت در جریان این محاکمه، نقش دادستان را به عهده بگیرد.

اما در ۱۹۱۸، نیروهای گارد سفید به سرعت به اکاترینبورگ نزدیک شدند. دیگر وقتی برای برگزاری محاکمه نبود. کمونیست‌ها متوجه شدند ممکن است تزار آزاد به نماد سلطنت‌طلبان سخت بدل شود. تروتسکی سال‌ها بعد نوشت: «ایلیچ (لنین) معتقد بود نباید برای سفیدها بیرق زنده‌ای باقی بگذاریم تا بر گردش جمع شوند.»

در شب شانزدهم ژوییه تزار و خانواده‌اش ناگهان توسط گاردهای کمونیست از خواب بیدار شدند. به آن‌ها گفته شد چون آن منطقه به‌زودی دستخوش مشکل می‌شود، همه می‌بایست به مکانی امن انتقال یابند. خانوادهٔ رومانوف به سرعت از بستر بیرون آمدند و لباس پوشیدند. سپس نیکولای، الکساندرا و دو دختر و پسرشان و سگ خانگی و خدمتکار شخصی و پزشک خانوادگی‌شان همه به دنبال یورفسکی از اعضای نیروی ضربت چک‌ها (کا. گ. ب امروزی) که آن‌ها را با نور فانوس، به اتاقی در زیرزمین هدایت کرد. تزار پسر بیمارش را همچنان در آغوش داشت. برای تزار و همسرش و پسر صندلی آوردند. از بیرون صدای روشن شدن موتور ماشین شنیده شد. درست در همان لحظه یورفسکی و یازده تن دیگر از کوماندوهای چک‌ها وارد اتاق شدند.

یورفسکی بی‌درنگ به اصل مطلب پرداخت: «نیکولای الکساندروویچ، ما بنابر تصمیم بخش اورال شما و خانواده‌تان را تیرباران می‌کنیم.» نیکولای در حالی که الکسیس سیزده ساله را تنگ در آغوش کشیده بود، نفس‌زنان و حیرت‌زده گفت: «چه؟!» یورفسکی بی‌درنگ تیری به سر تزار شلیک کرد. بلافاصله بعد از این واقعه به روی خانواده و همراهان تزار آتش گشودند. دختران رومانوف در برابر رگبار گلوله‌ها جیغ می‌کشیدند. یکی از دختران که هنوز نیمه‌جان بود، با ضربهٔ سرنیزه کشته شد. چند دقیقه بعد، تمامی قربانیان غرقه به خون مرده بودند. سگ کوچک خانواده نیز بی‌حرکت درکنار جسد صاحبش افتاده بود.

درماه اکتبر ۲۰۰۸ در اخبار جهانی آمده بود که بنابه عرض حالی که یکی از بستگان تزار نیکلای دوم دربارهٔ عاقبت او و خانواده‌اش در دوران انقلاب روسیه به فدراسیون عالی روسیه ارسال کرده بود: «پس از رسیدگی‌های قانونی

رأی دستگاه قضایی بدین نحو صادر شد که قتل نیکلای دوم، همسرش و پنج نفر از فرزندان و همراهان آن‌ها که جمعاً چهارده نفر بودند که شب ۱۶ تا ۱۸ ژوییه ۱۹۱۸ اتفاق افتاده بود مطلقاً قانونی نبوده است و بی‌گناهی آن‌ها به اثبات رسید.»

می‌دانیم که این قتل‌ها به دستور لنین صورت گرفت و عکس‌العملی وسیع به وجود آورد، یعنی موجب تشدید جنگ داخلی خونباری شد که چندین سال ادامه یافت.

سرکوب قیام کرونشتاد

روز اول مارس ۱۹۲۱ ناویان بزرگ‌ترین پایگاه نیروی دریای شوروی در کرونشتاد دست به شورش زدند. کرونشتاد همان پایگاهی بود که ناویان آن با حمایت از بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر موجبات به قدرت رسیدن لنین را فراهم ساختند و بدون آن‌ها موفقیت لنین و بلشویک‌ها در قبضه کردن قدرت بسیار دشوار به نظر می‌رسید.

قیام کرونشتاد در پی یک سرّی اعتصابات کارگری در پتروگراد و شورش‌های دهقانی در نقاط مختلف روسیه بود. اقتصاد روسیه در این تاریخ به مرحلهٔ فلج رسیده، کارخانه‌ها از کار افتاده و محصولات کشاورزی بر اثر فشار روزافزون به دهقانان به حداقل رسیده بود، قیمت‌ها به‌طور سرسام‌آوری ترقی می‌کرد و روبل به سرعت ارزش خود را از دست می‌داد. قیمت یک روبل طلا به ۲۶۵۲۹ روبل کاغذی رسیده بود.

اولین مرحله قیام کرونشتاد اجتماع بیش از یک هزار و پانصد نفر از ناویان و کارکنان کشتی‌های جنگی و خانواده‌های آن‌ها و صدور قطع‌نامه‌ای خطاب به دولت شوروی بود. در مقدمهٔ این قطع‌نامه ضمن اشاره به فشار و اختناق و مشکلات و کمبودها آمده بود که حکومت انقلابی به‌جای انجام وعده‌های خود دربارهٔ تأمین حقوق و آزادی‌های خلق آن‌ها را در چنگال یک دستگاه پلیسی به مراتب خشن‌تر و بی‌رحم‌تر از پلیس تزار گرفتار کرده و کارگران و سربازان و دهقانان را از حقوق و امتیازات دوران تزار هم محروم

ساخته است. در این قطع‌نامه ناویان کرونشتاد خواهان انجام انتخابات آزاد (با رأی مخفی) برای انتخاب شوراها، تأمین آزادی مطبوعات و اجتماعات سیاسی، انحلال سازمان‌های کنترل حزبی در ارتش و نیروی دریایی، اجازهٔ تشکیل اتحادیه‌های آزاد کارگری و دهقانی و لغو برنامه جمع‌آوری و ضبط محصولات کشاورزی و تأمین آزادی فروش محصولات کشاورزی برای دهقانان شده بودند.

روز شانزدهم مارس ژنرال توخاچفسکی با تدارکات کامل نظامی عملیات نهایی سرکوب شورش کرونشتاد را آغاز کرد. در این عملیات از کلیه هواپیماهای موجود ارتش سرخ استفاده شد و بارانی از گلوله به‌وسیلهٔ توپ‌های سنگین به سوی کرونشتاد سرازیر گردید. مقاومت کرونشتاد پس از بیست و چهار ساعت به پایان رسید و توخاچفسکی روز هفدهم مارس خبر خاموشی کرونشتاد را به مسکو مخابره کرد. وعدهٔ لنین و تروتسکی جامه عمل پوشیده بود و در پایان روز هفدهم مارس اجساد هزاران ملوان و سرباز در سطح خیابان‌ها و کنار بندرگاه‌ها و عرشهٔ کشتی‌ها افتاده و مثل اردک روی آب شناور بودند. بسیاری از ملوانان و افسران کرونشتاد که زنده دستگیر شده بودند به‌وسیلهٔ گاردهای ضربت چکا تیرباران شدند. عدهٔ کمی توانستند به فنلاند فرار کنند و افراد خانوادهٔ ناویان مقتول و معدوم نیز به اردوگاه‌های کار در نقاط دوردست اعزام گردیدند.

فاجعهٔ کرونشتاد و شورش‌ها و اعتصاباتی که قبل از آن روی داده بود نشان داد رفتار لنین و بلشویسم تا چه حد با کیفیت و روحیات مردم روسیه ناسازگار بوده است ولی به هرصورت، زنگ‌های خطر را در گوش لنین به صدا درآورد و او را مجبور به تجدیدنظر در سیاست‌های خشک و تعصب‌آمیز اقتصادی آغاز حکومتش نمود. لنین در جلسهٔ روز پانزدهم مارس ۱۹۲۱ کنگره دهم حزب کمونیست، ضمن اعتراف به کاهش تولیدات صنعتی و کشاورزی و عدم رضایت کارگران و دهقانان، لزوم انعطاف در سیاست‌های اقتصادی و قبول مالکیت‌های محدود را عنوان کرد، درحالی‌که در سال‌های

۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ به هیچ قیمتی حاضر نبود وجود مالکیت خصوصی را ولو به‌صورت محدود در یک جامعهٔ کمونیستی بپذیرد.

بیلان حکومت لنین بر روسیه از نظر اقتصادی فاجعه‌بار است، زیرا تولیدات صنعتی و محصولات کشاورزی روسیه در این مدت به سرعت سیر نزولی پیموده و حتی پس از اعلام سیاست‌های اقتصادی جدید و دادن آزادی‌های محدود به مردم در کارکشاورزی و صنعت، سطح تولیدات صنعتی و محصولات کشاورزی در روسیه به میزان قبل از جنگ اول جهانی نرسید. در ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ بر اثر قحطی و کمبود مواد غذایی و بیماری‌های واگیردار میلیون‌ها نفر تلف شدند و در جریان جنگ‌های داخلی نیز قریب یک میلیون نفر جان باختند.

انسان نو در کارخانه ساخته می‌شد

نیکلا بردیایف می‌نویسد: «لنین که شیفته و سودازدهٔ آرمان‌های انقلابی افراطی و زیادت‌طلبانه بود، سرانجام نتوانست تفاوت اصلی میان خیر و شر را دریابد. وی که قدرت شناخت و رابطهٔ مستقیم و ساده با انسان‌های زنده را از دست داده بود، توسل به فریب، دروغ، اعمال زور، خشونت و بی‌رحمی را مجاز می‌دانست.»

دولت تزاری مسکو پدیده عظمت‌طلبی و امپریالیسم روسی و دومین پدیدهٔ آن امپراتوری پطرکبیر بود. سومین آن بلشویسم، دولت و حاکمیتی به مراتب نیرومندتر و متمرکزتر از این دو پدیده است.

در سنخ کمونیست‌های جدید، انگیزهٔ قدرت و حاکمیت، عرصه را بر انگیزه‌های حق‌طلبانهٔ آمیخته با همدردی تنگ کرد. در این سنخ از مردم، گرایش به سوی خشونت و بی‌رحمی قوت گرفت. این موجودات دارای سنخیت روانی جدید، برای اجرای برنامهٔ لنین بسیار مناسب بودند. این مردم که به طبقات زیرین جامعه تعلق داشتند، نسبت به سنت‌های فرهنگی روسیه بیگانه بودند. پدران و نیاکان این گروه، مردمانی عامی، بی‌سواد و فاقد فرهنگ بودند و تنها با معتقدات مذهبی خویش می‌زیستند. اینان نسبت به عناصر وارث

فرهنگ گذشته، عقده‌ای و سرشار از بغض و کینه بودند. این عـقده در لحـظهٔ مناسب به حس انتقام بدل گشت.

در کشوری که نظام سلطنت استفاده از حقوق و آزادی‌های فکری را ندهد، تحقق دیکتاتوری پرولتاریا آسان‌تر است. این نکته را نمی‌توان انکار کرد. باید از روحیهٔ اطاعت و تمکین که طی قرون و اعصار دوام داشته است، برای تحقق حاکمیت پرولتاریا بهره جست.

در این‌جا پدیده‌ای بسیار مهم جلب نظر می‌کند و آن این است که لنین به انسان اعتقادی نداشت و هیچ‌گونه مبدأ و محرک درونی را در وجود آدمـیان مشاهده نمی‌کرد و به معنویت و نیز آزادی‌های معنوی مـعتقد نـبود. ولی بـه تعلیمات نظامی جامعه، سازمان اجتماعی ویژهٔ اعمال زور و مفید بـودن آن برای انسان، اعتقادی وافر داشت. لنین بر این عقیده بود که سازمان اجـتماعی ویژهٔ اعمال زور قادر است انسان اجتماعی ترازنوینی پدید آورد که دیگر نیازی به اعمال زور نداشته باشد. مارکس نیز چنین مـی‌پنداشت کـه انسـان نـو در کارخانه‌ها ساخته و پرداخته می‌شود. خیال‌پردازی لنین در این اندیشه نهفته بود. این پندار قابل تحقق بود و تحقق نیز یافت، ولی لنین به این نکته پی نبرد. او نتوانست دریابد اسارت طبقاتی ممکن است به‌صورتی نو درآید، آن‌طـور کـه هیچ مشابهتی با اسارت سرمایه‌داری نداشته باشد. دیکـتاتوری پـرولتاریا بـا تشدید حاکمیت دولتی، موجب رشد عظیم و بی‌مانند دیوان‌سالاری می‌شود و این دیوان‌سالاری همانند عنکبوت، تار خود را در سراسر کشور می‌تند و همه چیز را تابع خود می‌کند. دیوان‌سالاری جدید شوروی به مراتب نیرومندتر از دیوان‌سالاری تزاری و در واقع طبقهٔ ممتاز جـدیدی مـی‌باشد کـه قـادر است توده‌های وسیع مردم را به صورتی بسیار خشن و بی‌رحمانه مورد استثمار قرار دهد. به یقین این‌کار صورت می‌گیرد. کارگر ساده شوروی ماهیانه جمعاً ۷۵ روبل دریافت می‌دارد، حال آن‌که درآمد ماهیانهٔ دولت‌مردان متخصص شوروی بالغ بر ۱۵۰۰ روبل است. آری در دولت کمونیستی چنین نابرابری وحشت‌انگیزی وجود دارد. کشور شوروی کشور سرمایه‌داری دولتی است که قدرت استثمار و بهره‌کشی آن کم‌تر از سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی نیست.

این دوره گذر می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد. آنان که در رأس قدرت و حکومت قرار دارند، طعم شیرین حاکمیت را چشیده‌اند. بنابراین به ترک آن، که برای تحقق کمونیسم شرط اصلی و ضروری است، تن در نخواهند داد. قدرت و حاکمیت به امری لذت‌بخش بدل می‌شود و مایهٔ ارضای نفس می‌گردد.

ابزار و وسایلی که دولت شوروی به کار گرفته است، همانند ابزار و وسایل دیگر دولت‌های مستبد و خودکامه، توأم با دروغ و اعمال زور است. دولت شوروی در درجهٔ نخست، دولتی نظامی پلیسی است. سیاست بین‌الملل دولت شوروی، درست همانند سیاست خارجی بورژوازی است.

حکومت جدید کمونیست روسیه نیز حکومتی فردی و خودکامه است. این حکومت در معتقدات و باورهای مردم دارای ریشه‌هایی است که این باور همان اخلاص و اعتقاد به توده‌های کارگر و دهقان است. این حاکمیت نیز همانند سلطنت، جنبهٔ دینی و ورجاوند به خود گرفته است. گویی حاکمیت کمونیستی، روی دیگر سکه حاکمیت مذهبی است. نظام سلطنتی کهن روسیه بر پایه جهان‌نگری همراه با اعتقاد بی‌چون و چرای مذهبی استوار بود و از مردم خواستار اطاعت محض و بی‌چون و چرا است. حاکمیت کمونیستی شوروی از دیدگاه ساخت معنوی و روانی خویش، با سلطنت و حاکمیت ارتدوکس تزارهای مسکو شباهت بسیار دارد. در حاکمیت کمونیستی نیز، همانند حاکمیت تزارهای مسکو، سکوت و خفقان وجود دارد.

بخش دوم: استالین

استالین چگونه به قدرت رسید

ژوزف ویساریونوویچ جوگاشویلی که دنیا او را به نام استالین می‌شناسد، قریب سی سال بر اتحاد جماهیر شوروی حکومت کرد و در هشت سال آخر عمر، قلمرو حکومت خود را تا قلب اروپا توسعه داد. او در میان همکاران لنین، بنیان‌گذار حکومت شوروی از نظر اهمیت و درجهٔ نزدیکی به رهبر شوروی، پس از تروتسکی و زینوویف و کامنف و بوخارین قرار داشت و تا ۱۹۲۲ که در نتیجهٔ رقابت آنان به مقام دبیر کل حزب کمونیست شوروی انتخاب شد، هرگز کسی گمان نمی‌کرد روزی همه آن‌ها را کنار زده و به مقام رهبر بلامنازع شوروی ارتقا یابد.

لنین روز چهارم ژانویه ۱۹۲۳ یادداشتی به نامه یا وصیت‌نامهٔ خود ضمیمه می‌کند و صریحاً توصیه می‌کند که استالین از مقام دبیر کلی حزب برکنار شود. ولی این وصیت‌نامه و یادداشت ضمیمه آن در کنگرهٔ دوازدهم حزب کمونیست شوروی که در ماه آوریل ۱۹۲۳ تشکیل گردید، مطرح نشد و استالین با حمایت زینوویف و کامنف مجدداً به مقام دبیر کلی حزب انتخاب گردید. کنگره دوازدهم، نخستین کنگرهٔ حزبی بود که لنین توانست در آن شرکت کند و بدون شک اگر قادر به حضور و ایراد نطقی در این کنگره بود، استالین از مقام دبیر کلی حزب بر کنار می‌گردید و شوروی سرنوشت دیگری می‌داشت.

زینوویف وظیفهٔ سنگین طرح وصیت‌نامه و یادداشت‌های لنین را به عهده گرفت و طی نطق سفسطه‌آمیزی گفت نگرانی‌های رفیق لنین ناشی از عوارض بیماری و بعضی سوءتفاهمات بوده است که خلاف آن ثابت شده است و کار مشترک ما در این مدت نشان می‌دهد خطر تجزیه و شکاف در حزب در میان نیست. کامنف نیز نظر زینوویف را تأیید کرد و اظهار داشت طرح وصیت‌نامه در جلسه کنگره مصلحت نیست. پیشنهاد کامنف با اکثریت آراء تصویب شد و به دنبال آن پیشنهاد نامزدی مجدد استالین برای مقام دبیر کلی حزب نیز (علی‌رغم توصیهٔ صریح لنین مبنی بر برکناری او) به تصویب رسید.

دوران استالین ـ حکومت وحشت

حکومت استالین بر شوروی در واقع در زمان حیات لنین و یک سال قبل از مرگ او آغاز می‌شود. لنین از ۱۹۲۳ عملاً هیچ نقشی در حکومت شوروی نداشت و استالین در مقام دبیر کلی حزب کمونیست و با همکاری دو رهبر با نفوذ دیگر زینوویف و کامنف کارها را قبضه کرده بود. استالین به حمایت زینوویف و کامنف نیاز مبرمی داشت و اختیارات و امتیازات رهبری را با آن‌ها تقسیم کرده بود، ولی هنگام تشکیل کنگره چهاردهم حزب در دسامبر ۱۹۲۵ استالین که پایه‌های قدرت خود را تحکیم کرده و نیازی به حمایت یاران قدیم خود نمی‌دید، راه خود را از آن‌ها جدا کرد و دیگر حاضر نشد در مسائل مهم دولتی و حزبی با آنان مشورت کند.

در کنگرهٔ چهاردهم حزب کمونیست شوروی که از روز ۱۸ دسامبر ۱۹۲۵ تا دوم ۱۹۲۶ جریان داشت، برای نخستین بار استالین در مقام دبیر کلی و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب گزارش فعالیت‌های سال گذشته و برنامه‌های آینده را قرائت کرد و سخنرانی او که بیش از پنج ساعت به طول انجامید، مرتباً با کف زدن‌های اکثریت نمایندگان کنگره که به‌وسیلهٔ عوامل او انتخاب شده بودند، قطع می‌شد. در این کنگره زینوویف و کامنف یاران قدیم استالین در مبارزه علیه تروتسکی، که در تهیه گزارش و تدوین برنامه‌های آینده حزب مورد مشورت قرار نگرفته بودند، در کنار تروتسکی به انتقاد از گزارش استالین

پرداختند و با اتکاء به نفوذ گذشته خود تصور می‌کردند که می‌توانند موقعیت استالین را تضعیف نمایند، ولی تصورات آن‌ها باطل بود زیرا اکثریت اعضای کمیتهٔ مرکزی جدید حزب از طرفداران استالین انتخاب شدند و استالین با اکثریت قاطع اعضای کمیتهٔ مرکزی جدید در مقام دبیر کل حزب ابقا گردید.

استالین در مبارزه با رقبا و مخالفان سیاسی خود روش موذیانه‌ای داشت. او قبل از هر سازمان دیگر دولتی و حزبی روی دستگاه پلیس امنیت شوروی (چکا) دست انداخت و درژینسکی رییس این سازمان را با خود همراه ساخت. استالین به کمک چکا از اسرار زندگی خصوصی و نقاط ضعف افرادی که در مقامات بالای حزبی و دولتی قرار داشتند، واقف می‌شد و از این نقاط ضعف برای وادار ساختن آن‌ها به اطاعت از خود و یا طرد آنان در موقع لزوم بهره‌برداری می‌کرد. او یک شبکه جاسوسی شخصی نیز در کاخ کرملین به وجود آورده بود و شخصاً مکالمات تلفنی مقامات برجسته حزبی و دولتی را کنترل می‌کرد. باژانف رییس دبیرخانهٔ دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی در اوایل حکومت استالین، در خاطرات خود می‌نویسد که خود شخصاً ناظر استراق سمع استالین از مکالمات تلفنی داخل کرملین بوده و توضیح می‌دهد یک مهندس کمونیست چک ضمن نصب دستگاه‌های تلفن داخلی کرملین، این دستگاه استراق سمع را در اتاق استالین کار گذاشته بود و پس از نصب و آزمایش دستگاه برای این‌که اسرار آن را بروز ندهد، توسط مأمورین چکا بازداشت و تیرباران شد.

خدایی که شکست خورد!

یکی از روش‌های معمول استالین در تمام دوران حکومتش ایجاد رقابت و اختلاف بین مقامات مختلف دولتی و حزبی و نظامی بود و با این شیوه می‌توانست هر گروه را به جاسوسی علیه گروه دیگر وادار سازد. استالین در نخستین مراحل مبارزه برای کسب قدرت از دشمنی و رقابت زینوویف و کامنف با تروتسکی بهره‌برداری نمود و تروتسکی را به کمک آن دو از صحنه خارج کرد.

بعد از تروتسکی نوبت به زینوویف و کامنف رسید و این‌بار استالین از بوخارین که در میان رهبران قدیمی حزب موقعیت ممتازی داشت، کمک گرفت و هنگامی که رقبای اصلی از صحنه بیرون رفتند، خود بوخارین به‌عنوان انحراف به راست و القای نظریات بورژوازی مورد انتقاد قرار گرفت و از دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی حزب طرد شد.

استالین در مبارزه با رقیبان خود کم‌ترین ملاحظه و ترحمی نداشت و در مبارزه با کسانی که آن‌ها را برای قدرت خود مضر و مزاحم تشخیص می‌داد به هیچ‌وجه به خدمات گذشته آنان یا روابط شخص خود با آن‌ها توجه نمی‌کرد. باژانف رییس دبیرخانهٔ دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی در اوایل حکومت استالین در خاطرات خود می‌نویسد هیچ‌کس به اندازهٔ زینوویف در قدرت یافتن استالین مؤثر نبود، ولی هنگامی که تصمیم به برکناری او گرفت (و چند سال بعد دستور اعدامش را صادر کرد) گذشته‌ها را به کلی از یاد برد. باژانف که خود شاهد گفتگوی استالین و زینوویف در یکی از جلسات حزبی بوده می‌نویسد وقتی زینوویف خدمات گذشتهٔ خود را به استالین یادآوری کرده و پرسید: «آیا رفیق استالین معنی وفا و حق‌شناسی را می‌داند؟» استالین با لحن گزنده‌ای پاسخ داد: «بله خوب می‌دانم... این یک نوع بیماری است که معمولاً سگ‌ها به آن مبتلا می‌شوند».

استالین تصمیم گرفت کشاورزان خرده‌مالک که آن‌ها را کولاک می‌نامید به‌عنوان یک طبقه از میان بردارد و مقاومت آن‌ها در برابر مأموران دولت موجب کشتار بی‌رحمانه میلیون‌ها نفر یا تبعید آن‌ها به سیبری گردید.

ولی تنها کولاک‌ها نبودند که در برابر سیاست جدید اشتراکی کردن کشاورزی مقاومت می‌نمودند، بلکه بسیاری از کشاورزان متوسط و فقیر نیز که ترجیح می‌دادند، خود صاحب اختیار مزرعه کوچک خود باشند و به‌صورت رعیت دولت درنیایند، در برابر طرح اشتراکی کردن کشاورزی مقاومت می‌کردند. این گروه ازکشاورزان متوسط و فقیر را نیز با برچسب «پادکولاچنیکی» یعنی طرفدار کولاک قلع و قمع کردند، به‌طوری‌که استالین خود ضمن گفتگو با چرچیل در سال‌های جنگ اعتراف کرد (و چرچیل در

خاطرات خود به آن اشاره کرده است) در جریان اشتراکی کردن کشاورزی در روسیه ده میلیون نفر قربانی شدند. کشاورزان روسی و خانواده‌های آن‌ها بیش‌تر در راه تبعید به سیبری یا از سرما و گرسنگی جان دادند و در نتیجه مهاجرت و یا تبعید آن‌ها از روستاها، محصولات کشاورزی در روسیه از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ در حدود چهل درصد تقلیل یافت. زیرا کشاورزان و دامداران ترجیح می‌دادند دام‌های خود را بکشند تا آن‌ها را تحویل مأموران اشتراکی کردن کشاورزان بدهند.

پرورش شخصیت استالین و اعطای القاب «نابغه» و «داهی کبیر» به وی از ۱۹۲۹ و جشن پنجاهمین سال تولد او آغاز می‌شود. روزنامه‌ها به این مناسبت مقالاتی منتشر کردند و شاعران روس و جمهوری‌های دیگر شوروی قصایدی در مدح او سرودند که تعداد آن‌ها در زبان‌های مختلف از صد تجاوز می‌کند. روزنامه‌های کمونیست کشورهای دیگر نیز زبان به مدح و ثنای او گشودند و استالین را نه فقط جانشین برحق لنین و رهبر بلامنازع شوروی، بلکه رهبر و پیشوای همهٔ کمونیست‌های جهان می‌خواندند. چندین شهر را به نام استالین نام‌گذاری کردند که از آن جمله باید از تسارتسین که به استالینگراد و شهر دوشنبه، مرکز جمهوری تاجیکستان، که به استالین‌آباد موسوم شد، نام برد.

آرتور کوستلر بعد از مراجعت از شوروی و شرکت در جنگ‌های داخلی اسپانیا، از کمونیسم برگشت و تأثرات خود را از زندگی با کمونیست‌ها در قالب چندین رمان سیاسی به رشته تحریر درآورد. ولی یکی ازمعروف‌ترین نوشته‌هایی که در مجموعه *خدایی که شکست خورد* چاپ شده، شرح خاطرات اوست. از آن جمله دربارهٔ مسافرتش به شوروی طی سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ چنین می‌نویسد: «من شاهد قحطی و گرسنگی وحشتناک سال‌های ۳۲ـ۱۹۳۳ در اوکراین و انبار غله در سال‌های قبل از انقلاب بودم. گروه گروه مردان و زنان و کودکان ژنده‌پوش در ایستگاه‌های راه‌آهن گدایی می‌کردند. زن‌ها بچه‌های خود را که دست و پایشان از لاغری چون ران مرغ بود و با سرهای بزرگ زردرنگ و شکم‌های بادکرده بیش‌تر شبیه جنین‌هایی بودند که در شیشه الکل به نمایش گذاشته می‌شوند، روی دست بلند کرده و با چسباندن

آن‌ها به پنجره‌های قطار سعی می‌کردند احساس ترحم مسافران را برانگیزند. مردان هم از شدت لاغری و ضعف نای تضرع نداشتند و پاهای یخ‌زده و شکافتهٔ آن‌ها از دمپایی و کفش‌های پاره پاره پیدا بود. منظرهٔ مشمئزکننده‌ای داشت. در پاسخ به سؤالات من دربارهٔ این منظرهٔ فجیع و علت عدم توجه به وضع این گرسنگان در شرف موت، مقامات محلی به من گفتند این‌ها کولاک‌هایی هستند که در برابر برنامهٔ اشتراکی کردن زمین‌های مزروعی مقاومت کرده و به قصد خرابکاری در اجرای این برنامه، روستاها را رها نموده و گدایی کردن را به کار در مزارع اشتراکی ترجیح می‌دهند.»

عطش سیری‌ناپذیر استالین برای قدرت مطلق

در ۱۹۳۲ در زندگی خصوصی استالین هم فاجعهٔ بزرگی روی داد که هرچند بر روی آن سرپوش نهاده شد، در اخلاق و رفتار استالین نسبت به اطرافیانش تأثیرات منفی برجای گذاشت. این واقعه قتل یا خودکشی نادژدا ـ آلیلویورا همسر سی و دو سالهٔ استالین بود که به دنبال یک مشاجرهٔ لفظی در مجلس جشنی به مناسبت پانزدهمین سال پیروزی انقلاب بلشویکی در روسیه به وقوع پیوست.

در کتاب‌هایی که دربارهٔ زندگی خصوصی استالین نوشته شده به این نکته اشاره شده است که استالین مردی عیاش و زن‌باره بود و گاهی در حضور همسرش با زنان دیگر عشقبازی می‌کرد. نادژدا که زنی حساس و تحصیل‌کرده بود از این موضوع رنج می‌برد و در سال‌های آخر زندگی با استالین برای این‌که از این محیط رنج‌آور دور بشود، در دانشگاه مسکو ثبت نام کرد و بیش‌تر اوقات خود را خارج از کرملین به سر می‌برد. ولی آشنایی نادژدا با واقعیات زندگی مردم شوروی بیش‌تر موجب نفرت او از استالین و مباحثات شدید آن‌ها در مسائل سیاسی و اقتصادی شد و در پی یکی از این مشاجره‌ها بود که او را درحالی‌که هفت تیری در دست داشت در آپارتمانش مرده یافتند. خروشچف در خاطرات خود دربارهٔ ماجرای قتل یا خودکشی نادژدا به تفصیل نوشته است. محاکمات بزرگی که در آن سال‌ها صورت گرفت فقط بخشی از عملیات

خونین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ را در بر می‌گیرد. علاوه بر این محاکمات، صدها جلسه محاکمه نیز در نقاط مختلف شوروی برگزار شد و هزاران نفر بدون محاکمه به جوخهٔ اعدام سپرده شدند.

آماری که خروشچف در جریان کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی از تعداد تصفیه‌شدگان سطح بالا طی این سال‌ها داده تکان‌دهنده است. به موجب این گزارش از ۱۹۵۶ نماینده کنگرهٔ هفدهم حزب کمونیست شوروی که قدرت و اختیارات دیکتاتوری استالین را تثبیت کرد، ۱۱۰۸ نفر یعنی نزدیک به دوسوم مجموع نمایندگان مشمول تصفیه قرار گرفتند و عدهٔ کثیری از آن‌ها تیرباران شدند. به موجب همین گزارش از مجموع ۱۳۹ نفر اعضاء و نامزدهای عضویت کمیته مرکزی حزب نیز که در کنگرهٔ هفدهم انتخاب شده بودند، ۹۸ نفر و به عبارت دیگر هفتاد درصد آنان در جریان تصفیه‌های خونین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ بازداشت و تیرباران شدند.

روی مدودف نویسنده و محقق روسی در کتاب معروف خود در *دادگاه تاریخ* شرح مستند و مفصلی از جنایات استالین نوشته و به موارد متعددی اشاره می‌کند که استالین شخصاً دستور بازداشت و شکنجه و اعدام اشخاص را صادر کرده و حتی گاهی شخصاً از بعضی بازداشت‌شدگان و همکاران سابق خود بازجویی می‌کرده است. دربارهٔ انگیزه‌های این جنایت مدودف به عوامل متعددی اشاره کرده و از آن جمله می‌نویسد: «نخستین و مهم‌ترین این انگیزه‌ها بی‌هیچ تردید جاه‌طلبی خارج از اندازهٔ استالین بود. این عطش سیری‌ناپذیر برای قدرت مطلق، با آن‌که به دقت سعی در استتار آن می‌شد، خیلی پیش‌تر از ۱۹۳۷ در استالین ظاهر شد. قدرت وسیعی که او در اختیار داشت به هیچ‌وجه ارضایش نمی‌کرد. او خواهان قدرت مطلق و تسلیم همگان در برابر ارادهٔ خود بود... او از این‌که مدام باید قضاوت و انتقادات سایر مسئولان را در نظر بگیرد، خشمگین بود... با این‌که استالین قبل از ۱۹۳۷ عدهٔ زیادی از رهبران قدیمی حزب را فاسد کرده بود، اما کاملاً به این نکته آگاه بود که این افراد به طیب خاطر حاضر نخواهند شد در ماشین دولتی که او قصد ایجادش را داشت پیچ و

مهره‌های ساده‌ای باشند. این رهبران عقیده داشتند که آنان نیز در ساختن دولت و حزب سهیم بوده‌اند و سهم خود را در اداره امور می‌خواستند.»

دوران تصفیه‌های خونبار

استالین از دوران کودکی عقدهٔ حقارتی داشت که در ترکیب با جاه‌طلبی و خودپرستی او به حسادت و کینه تبدیل شد. او که هیچ نوع آموزش جدی ندیده بود و با هیچ زبان خارجی آشنایی نداشت در ۱۹۱۷ عضو حکومتی شد که حتی دشمنانش آن را با فرهنگ‌ترین حکومت‌های اروپا تلقی می‌کردند.

استالین که در میان بسیاری از شخصیت‌های درخشان قرار گرفته بود حقارت خود را به‌عنوان رهبر سیاسی، به‌عنوان تئوریسین و به‌عنوان سخنران به خوبی احساس کرد. حسادت استالین نسبت به روشنفکران واقعی حزب از این‌جا سرچشمه می‌گرفت. او فقط در پی قدرت بی‌حد و مرز نبود، افتخار هم می‌خواست. در عرصهٔ تاریخ نمی‌بایست کسی بالاتر از او پیدا شود. از این‌رو با بسیاری کسان دشمن شد، نه به‌خاطر آن‌که آنان با رژیم مخالف بودند، به عکس برای آن‌که خدمات گران‌بهایی به رژیم کرده بودند...

برژینسکی در کتاب خود از چگونگی محاکمات بزرگ، تصفیه‌های استالینی را در فاصله سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ مورد بررسی قرار داده و می‌نویسد در جریان بازجویی از متهمین دادگاه‌ها که همه از مقامات برجسته حزبی و دولتی بوده و بعضی از آنان بیش از خود استالین در جریان انقلاب بلشویکی نقش داشتند، به آن‌ها گفته شده بود اگر به گناهان خود اعتراف بکنند و تقاضای عفو بنمایند در مجازاتشان تخفیف داده خواهد شد. بسیاری از متهمان خیلی زود تسلیم شدند و چه در جریان بازجویی و چه در دادگاه علنی به جرایم کرده و ناکردهٔ خود اعتراف نمودند و بعضی که مقاومت کردند تحت شکنجه‌های بدنی و روانی ناچار به تسلیم شدند و همان‌طور که از آن‌ها خواسته شده بود، در محضر دادگاه تقاضای عفو و بخشش کردند. این اعترافات به دستور شخص استالین از متهمان گرفته می‌شد، زیرا استالین نابودی جسم آن‌ها را برای رسیدن به هدفی که از این تصفیه‌ها داشت کافی نمی‌دانست. او

می‌خواست با وادارکردن این متهمان به اعتراف و استرحام و عجز و لابه برای عفو گناهانشان، شخصیت آن‌ها را پیش از سپردن به جوخهٔ مرگ بشکنند و تمام افتخارات گذشته آنان را نیز با جسمشان به خاک بسپارد.

در طول سال‌های تصفیهٔ خونین استالینی، در اروپا حوادث مهمی جریان داشت. هیتلر به اوج قدرت خود رسیده بود و پس از انضمام اتریش به خاک آلمان و انعقاد پیمان مونیخ که بر ادعاهای او در مورد چک‌اسلواکی صحه نهاده بود، هوای اشغال لهستان و توسعهٔ قلمرو حکومت خود را به سوی شرق در سر داشت. لیتوینوف دولتمرد معروف روسی که از ۱۹۳۰ به بعد مقام کمیسر امور خارجی یا وزارت خارجه شوروی را به عهده داشت، در اواخر ۱۹۳۸ خطر بروز یک جنگ بزرگ جهانی را به استالین گوشزد کرد و گفت که هیتلر پس از اشغال چک‌اسلواکی متوجهٔ لهستان خواهد شد و هدف بعدی او شوروی خواهد بود. با این‌که در آن روزها کسی جرئت سخن گفتن با استالین و انتقاد از سیاست‌های او را نداشت، لیتوینوف با لحنی که موجب رنجش استالین نشود، گفت که ادامهٔ تصفیه و شدت عمل در داخل، موقعیت دولت شوروی را در برابر خطرات احتمالی از خارج تضعیف خواهد کرد و بهتر است هرچه زودتر به این خشونت‌ها خاتمه داده شود.

سخنان لیتوینوف ظاهراً مؤثر واقع شد و استالین در دسامبر ۱۹۳۸ یژوف، عامل اصلی تصفیه‌های خونین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ را از مقام کمیساریای امور داخله شوروی برکنار و یکی از دست‌پروردگان گرجی خود، لاورنتی بریا را به‌جای وی منصوب کرد. بریا که قریب پانزده سال بعد از این تاریخ در رأس دستگاه امنیتی شوروی قرار داشت، نسبت به سلف خود مردی معتدل و آرام به شمار می‌آمد و در آغاز مأموریت خود در رأس دستگاه‌های امنیتی وظیفهٔ تعدیل روش‌های خشونت‌آمیز گذشته و تصفیه عوامل تصفیه شده را به عهده داشت.

دیدار استالین، چرچیل و روزولت

روز ۲۸ نوامبر ۱۹۴۳ استالین و چرچیل و روزولت برای نخستین بار در تهران

با یکدیگر ملاقات کردند. در این کنفرانس که تـا روز اول دسـامبر بـه طـول انجامید، طرح عملیات نهایی برای درهم شکستن نیروی مقاومت آلمـان کـه متضمن گشوده شدن جبههٔ دوم در غرب اروپا و حملهٔ بزرگ ارتش سـرخ در جبهه شرق بود، تهیه شد.

بزرگ‌ترین موفقیتی که در کنفرانس تهران نصیب استالین شد، نزدیکی به روزولت و جلب اعتماد او بود که نتایج خود را در مدت باقی‌مانده جـنگ و کنفرانس یالتا نشان داد. روزولت از بهار ۱۹۴۲ به ملاقات با استالین اظهار علاقه کـرده بـود و از اوایـل ۱۹۴۳ دربـارهٔ تشکـیل کـنفرانس سـران اصـرار می‌ورزید، ولی استالین مخصوصاً تاریخ تشکیل کنفرانس را عقب انداخت تـا موفقیت‌های بیش‌تری در جنگ با نیروهای هیتلر به دست آورد و از مـوضع قدرت با رهبران آمریکا و انگلیس سخن بگوید. محل تشکیل کنفرانس نیز با پیشنهاد استالین و اصرار او برای این‌که در بحبوحهٔ جنگ زیاد از کشور خود دور نشود، انتخاب گردید و بالاخره هنگامی که سران سه کشـور وارد تـهران شدند، روزولت به اصـرار اسـتالین در سـفارت شـوروی اقـامت گـزید، زیـرا سفارت‌خانه‌های انگلیس و شوروی که نزدیک هم بودند برای تشکیل جلسات کنفرانس در نظر گرفته شده بود و رفت و آمد روزولت بین سفارت آمریکا و این دو سفارت‌خانه از نظر امنیتی مصلحت نبود. البته روزولت می‌توانست در سفارت انگلیس هم سکونت اختیار کند، ولی به اصرار استالین سفارت شوروی را برای اقامت خود انتخاب کرد و استالین با این دو کار در واقع با یک تیر دو نشان زد؛ یعنی هم امکان تماس بیش‌تر بین چـرچـیل و روزولت و تـلقینات چرچیل را در وی از میان برد و هم با تماس مستمر با روزولت و جلب علاقه و اعتماد او راه را برای اجرای نقشه‌های بعدی خود در یالتا هموار کرد.

ارسال اسلحه و مهمات و وسایل حمل و نقل و مواد غذایی از آمریکا به شوروی پس از ملاقات روزولت و استالین در تهران دو چندان افزایش یافت و به موجب آماری که از مجموع این کمک‌ها در طول جنگ جهانی دوم منتشر شده است، آمریکا در این مدت شانزده میلیون تن تجهیزات و مهمات، قریب سه هزار وسیلهٔ نقلیه برای حمل وسایل توپخانه، قـریب دو هـزار لکـوموتیو

بخار، بیش از پنجاه لکوموتیو دیزل، ده هزار تن گوشت کنسرو شده و شکر و کره به شوروی ارسال داشت که بخش مهمی از آن از طریق ایران به شوروی حمل می‌شد.

در زمان جنگ متفقین علیه آلمان ژنرال ایسمی رییس کمسیون نظامی انگلیس دربارهٔ استالین چنین گفت: «او مانند جانوری وحشی که در کمین شکار است، مخفیانه جابجا می‌شد و نگاهی نافذ و محیّل داشت. هرگز رو در رو کسی را نمی‌نگریست لیکن وقاری عظیم و شخصیتی بزرگ داشت. وقتی وارد تالار می‌شد، روس‌ها همگی بر جای خود خشک می‌شدند و حالت هراسان ژنرال‌های حاضر، خوب نشان می‌داد که در چه ترس و وحشت پایداری زندگی می‌کنند. نفرت‌انگیز بود که انسان مردانی چنان دلاور و پرشهامت را در پستی و حقارتی چنین زشت ببیند.»

دربارهٔ کنفرانس یالتا که به لحاظ اهمیت تصمیمات آن در سرنوشت جهان، مهم‌ترین رویداد سیاسی زمان جنگ شناخته شده است، طی سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی صدها کتاب انتشار یافته که یکی از جالب‌ترین آن‌ها به نام *یالتا یا تقسیم جهان* به قلم آرتور کنت، دیپلمات و مورخ معروف فرانسوی است. آرتور کنت که تمام منابع و مراجع موجود را برای بررسی دقیق تاریخی مورد استفاده قرار داده بعضی از نکات ظریف و جزیی را هم از نظر دور نداشته است. از آن جمله پس از اشاره به این مطلب که استالین چگونه در انتخاب محل اقامت هیئت‌های نمایندگی سه کشور در سه نقطه شخصاً نظارت کرد، می‌نویسد: «انتخاب محل اقامت هیئت‌های نمایندگی سه کشور از نظر تاکتیکی حساب شده بود.»

شکست استالین از دیپلماسی قوام‌السلطنه

استالین تعمد داشت که هیئت‌های نمایندگی آمریکا و انگلیس را در فاصله نسبتاً دوری از هم قرار بدهد، زیرا اگر آن‌ها محل اقامت مشترکی داشتند یا در فاصلهٔ کمی از یکدیگر اسکان داده می‌شدند، در جریان کنفرانس و در فاصله جلسات مرتباً با هم تبادل نظر می‌کردند و جبههٔ واحدی در برابر شوروی

تشکیل می‌دادند. استالین نه فقط با دور نگه داشتن هیئت‌های دو کشور از یکدیگر امکان تماس آن‌ها را به حداقل رسانید بلکه با انتخاب ویلای خود در بین راه محل اقامت هیئت‌های آمریکایی و انگلیسی رفت و آمد آن‌ها را نیز تحت کنترل درآورد.

سرانجام آن‌که استالین برای این‌که مهمانان خود را از هر جهت تحت‌تأثیر قرار دهد، تدارک پذیرایی باشکوهی را از آنان فراهم کرد. او مخصوصاً می‌خواست روزولت و همراهان او را تحت‌تأثیر قرار دهد و به همین جهت کاخ تزارها را که مجلل‌ترین و زیباترین بنای ساحل کریمه بود، به این‌کار اختصاص داد. برای پذیرایی از مهمانان سیزده تن خاویار در سه واگن از مسکو و باکو به یالتا حمل شد. سرآشپز کرملین که یک ارمنی و متخصص غذاهای قفقازی بود و معاونین او و همچنین آبدارباشی کرملین، لیویت که در انتخاب بهترین مشروبات تخصص داشت، برای تهیه غذا و پذیرایی از مهمانان در طول کنفرانس در نظر گرفته شدند.

در زمان حیات استالین در تاریخ‌های رسمی و تحلیل‌های سیاسی و نظامی مربوط به جنگ، تمام افتخارات و پیروزی‌هایی که در جنگ نصیب شوروی شد به نبوغ نظامی استالین و قدرت فرماندهی او نسبت داده می‌شد، ولی خروشچف در گزارش سرّی خود به کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی این افسانه را باطل کرد و گفت استالین نه فقط در پیروزی‌های ارتش سرخ نقشی نداشته، بلکه با اشتباهات و مداخلات نابجای خود میلیون‌ها سرباز روسی را در این جنگ به کشتن داده است. خروشچف گفت استالین نه فقط یک نابغهٔ نظامی نبوده، بلکه استعداد خواندن نقشه جنگی را هم نداشته است و افتخار پیروزی ارتش سرخ در این جنگ متعلق به فرماندهان لایق و سربازان فداکار روسی است. از ده‌ها فرمانده برجستهٔ روسی که در جنگ دوم جهانی و فتوحات ارتش سرخ نقش مؤثری ایفا کردند، می‌توان نام برد که از میان آن‌ها ژوکف، وکونیف، روکوسوفسکی و مالینوسکی که در مراحل نهایی جنگ نقش مهمی ایفا کردند، شهرت بیش‌تری یافته‌اند.

استالین هفت سال و هفت ماه پس از پایان جنگ جهانی دوم در قید

حیات بود. در این مدت بیش‌تر کارهای او صرف تحکیم امپراتوری جدید روسیه در شرق اروپا و توسعهٔ قدرت و نفوذ شوروی در آسیا گردید.

اولین خلف وعدهٔ استالین پس از جنگ خودداری از تخلیه نیروهای شوروی از ایران در مهلت مقرر، شش ماه بعد از پایان جنگ بود. چنانچه می‌دانیم دولت شوروی برای تحکیم نفوذ خود در ایران یک شورش مسلحانه در آذربایجان به وجود آورد و از حرکت قوای مسلح ایران برای سرکوبی این شورش جلوگیری کرد. تجزیه‌طلبان آذربایجان حکومت مستقلی تحت حمایت شوروی تشکیل دادند و مذاکرات قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت ایران با استالین برای رفع این غائله و تخلیه نیروهای شوروی از ایران به نتیجه نرسید.

تنها نتیجه‌ای که از این مذاکرات حاصل شد این بود که با انتصاب سفیر جدیدی از شوروی مذاکره برای اختلافات فی‌مابین در تهران ادامه یابد و چون قوام السلطنه وعده‌هایی دربارهٔ اعطای امتیاز نفت شمال ایران به شوروی‌ها داده بود، مذاکرات طرفین در این زمینه به عقد موافقت‌نامه‌ای دربارهٔ تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی منتهی شد، لیکن تصویب این موافقت‌نامه به تشکیل مجلس آیندهٔ ایران موکول شد. انجام انتخابات مجلس نیز مشروط به تخلیه ایران از نیروهای خارجی بود و روس‌ها به امید گرفتن امتیازی در مورد نفت شمال سرانجام به تخلیهٔ نیروهای خود از ایران رضایت دادند. ولی با خروج نیروهای شوروی از ایران، پایه‌های حکومت مورد حمایت شوروی در آذربایجان نیز متزلزل گردید و به دنبال سقوط این حکومت مجلس ایران نیز موافقت‌نامه تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی را رد کرد.

مسئلهٔ ایران نخستین برخورد شدید سیاسی بین شوروی و متحدین سابق آن کشور را نیز به دنبال داشت، زیرا آمریکا و انگلیس از شکایت ایران علیه شوروی به شورای امنیت سازمان ملل حمایت کردند و دولت شوروی ناچار شد برای اولین‌بار از حق وتوی خود در شورای امنیت استفاده کند. طوری‌که ترومن، رییس‌جمهور وقت آمریکا، در خاطرات خود نوشته است، دولت شوروی در نظر داشت هنگام حملهٔ ارتش ایران به آذربایجان نیروهای خود را

به حمایت از حکومت پیشه‌وری وارد ایران کند، ولی با اولین اولتیماتوم ترومن به استالین، که در صورت مداخلهٔ شوروی، آمریکا هم نیروهای خود را وارد ایران خواهد کرد از حمایت پیشه‌وری دست برداشت. لازم به توضیح است که در آن موقع آمریکا تنها قدرت دارندهٔ بمب اتمی در جهان بود و استالین از درگیری با آمریکا می‌هراسید.

تسلط مسکو بر اروپای شرقی

در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۰ دولت شوروی تسلط خود را بر کشورهای اروپای شرقی به‌تدریج محکم کرد و عوامل دست‌نشاندهٔ خود را بر این کشورها مسلط ساخت. در هر یک از این کشورها مقاومت‌هایی در برابر تسلط کمونیست‌ها و عوامل طرفدار شوروی صورت گرفت ولی این مقاومت‌ها با حضور ارتش سرخ بی‌نتیجه بود.

در رومانی با استعفای میشل پادشاه این کشور در دسامبر ۱۹۴۷ مقاومت‌ها پایان یافت و در چک‌اسلواکی با استعفای دکتر بنش از مقام ریاست جمهوری در فوریه ۱۹۴۸ راه استقرار یک حکومت کمونیستی هموار گردید. در لهستان، مجارستان و بلغارستان کمونیست‌ها با مشکلات کم‌تری بر اوضاع مسلط شدند و در آلمان شرقی حضور نیرومندترین واحدهای ارتش سرخ راهی برای مقاومت و مخالفت با حکومت کمونیست‌های آلمانی که از مسکو آمده بودند، باقی نمی‌گذاشت.

در ۱۹۴۷ استالین با تشکیل «کومین فرم» یا دفتر اطلاعات احزاب کمونیست که نمایندگان نُه حزب کمونیست اروپایی در آن عضویت داشتند، درصدد برآمد بر احزاب کمونیست اروپا به‌خصوص حزب کمونیست یوگسلاوی و احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا که بزرگ‌ترین احزاب کمونیست اروپای غربی به شمار می‌آمدند، کنترل و نظارت بیش‌تری اعمال نماید، ولی تیتو، رهبر یوگسلاوی، که کشور خود را بدون کمک ارتش سرخ آزاد کرده و برخلاف رهبران دیگر کشورهای اروپای شرقی خود را مدیون استالین

نمی‌دانست، از اجرای تصمیمات کومین فرم سر باز زد و در اجلاس ۲۸ ژوئن این سازمان در پراگ از کومین فرم اخراج شد.

اخراج یوگسلاوی از کومین فرم با تبلیغات شدید رادیوها و مطبوعات شوروی و کشورهای اروپای شرقی علیه تیتو و سایر رهبران یوگسلاوی همراه بود. تیتو و رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی ابتدا به انحراف و تجدیدنظرطلبی و سپس خیانت به آرمان کمونیسم متهم شدند و چون به دنبال این ماجرا گرایش‌های استقلال‌طلبانه‌ای هم در میان رهبران احزاب کمونیست کشورهای دیگر به وجود آمد، به دستور استالین احزاب کمونیست اروپای شرقی از عناصری که حاضر به اطاعت کورکورانه از مسکو نبودند تصفیه شدند و بعضی از رهبران کمونیست اروپای شرقی مانند لازلورادک، رهبر کمونیست مجارستان، ترایکو کوستوف، رهبر کمونیست بلغارستان، و رودلف اسلانسکی، رهبر حزب کمونیست چک‌اسلواکی، در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ اعدام شدند.

محاکمهٔ اسلانسکی و سیزده تن دیگر از رهبران حزب کمونیست چک‌اسلواکی که در ماه نوامبر ۱۹۵۲ در پراگ انجام شد، آخرین نمونه تصفیه‌های خونین استالین بود که رنگ ضدیهودی و ضدصهیونیستی هم داشت، زیرا همزمان با آن خود استالین نیز دست به یک مبارزهٔ ضدیهودی زده و عده‌ای از پزشکان یهودی را متهم به توطئه علیه جان خود و رهبران دیگر شوروی نموده بود.

توطئه قتل استالین

خروشچف در خاطرات خود می‌نویسد استالین قبل از ماجرای توطئهٔ پزشکان نقشه‌ای هم برای متهم ساختن بریا و تصفیه او کشیده بود ولی در اجرای آن موفق نشد.

ماجرا کشف یک توطئه تجزیه‌طلبی از طرف «مینگرل»های گرجستان بود. مینگرل‌ها در گذشته با ترک‌های عثمانی همکاری کرده بودند. خود بریا هم که از مینگرل‌ها بود مدتی مأمور سازمان مساوات و جاسوس ترک‌ها بود.

توطئهٔ تجزیه‌طلبی مینگرل‌ها و ارتباط آن‌ها با ترک‌ها (از اصل یک داستان ساختگی بود) را به‌راحتی می‌شد به بریا نسب داد، ولی بریا پیش‌دستی کرد و خود داوطلب قلع و قمع مینگرل‌ها شد و هزاران نفر از این مردم بیچاره و بی‌گناه را مثل گوسفند به کشتارگاه فرستاد.

خروشچف می‌نویسد یکی از دلایل بیم و هراس استالین از بریا این بود که تصور می‌کرد همهٔ اطرافیان او، حتی مستخدمین و آشپزهای مورد علاقه‌اش از عوامل بریا هستند و در واقع همین‌طور هم بود، زیرا همهٔ آن‌ها پس از تأیید دستگاه‌های امنیتی به کرملین راه یافته بودند و بریا کسانی را برای خدمت در کرملین تأیید کرده بود که کاملاً مطیع و فرمان‌بردار او بودند.

بریا به بهانه مذاکره پیرامون برخی مسائل سرّی نزد استالین باقی ماند. در این هنگام شخصیت تازه‌ای وارد صحنه می‌شود. برخی گفته‌اند که این شخصیت مأمور و آجودان بریا بوده است. بعضی نیز برآنند که وی زنی از همکاران بریا بوده است. بریا به استالین گزارش داد در ارتباط با «پروندهٔ پزشکان» خبرهای بسیار مهلکی بر ضد خروشچف به دست او رسیده است. در این موقع بریا بانوی همکار خود را که پرونده‌ای در دست داشت برای عرض گزارش احضار کرد. هنوز بریا پروندهٔ مذکور را در برابر دیدگان استالین قرار نداده بود که بانوی مذکور مایعی را که اتر بود به صورت استالین پاشید.

استالین بی‌درنگ از هوش رفت. در این لحظه بانوی مذکور چند آمپول حاوی مایع سمی را که دارای اثر آهسته و تدریجی بود، به بدن استالین تزریق کرد. در روزهای بعد که استالین به حالت اغما افتاده بود، بانوی مذکور به‌عنوان پزشک بر بالین بیمار حضور یافت و مقدار معینی از مواد سمی را به بدن استالین تزریق می‌کرد تا وی به آهستگی بمیرد و چنین وانمود شود که مرگ استالین به صورت طبیعی انجام شده است.

گروه چهار نفری (مالنکف، بریا، خروشچف، ولوگانین) که در آخرین روزهای حیات استالین در کنار او بودند (و در توطئهٔ قتل او مشارکت داشتند) پس از مرگ استالین دیگران را هم در تقسیم میراث او مشارکت دادند، زیرا احساس می‌کردند به تنهایی قادر به کشیدن این‌بار سنگین نیستند. کاگانویچ و

وروشیلف در روزهای احتضار استالین به همکاری فراخوانده شدند و مولوتوف و میکویان که مورد غضب استالین قرار گرفته بودند در تقسیم میراث او شرکت داده شدند. مسئولیت انجام مراسم تشییع جنازهٔ استالین به عهده خروشچف گذاشته شد و مالنکف و بریا و مولوتف برای سخنرانی در این مراسم انتخاب شدند. «پولیت بورو» یا دفتر سیاسی حزب با عضویت یازده نفر رهبران قدیمی احیا گردید تا تقسیم مناصب و مقامات دولتی آسان‌تر و بدون رقابت جوان‌ترها صورت پذیرد. در نتیجه بر حسب پیشنهاد بریا، مالنکف به مقام نخست‌وزیری و دبیر اولی حزب برگزیده شد و به پیشنهاد مالنکف دو مقام حساس وزارت کشور و وزارت امنیت دولتی در یکدیگر ادغام شده و به بریا تفویض گردید. مولوتف مقام وزارت خارجه راکه در ۱۹۴۹ از دست داده بود، دوباره به دست آورد و میکویان به وزارت بازرگانی، بولگانین به وزارت دفاع و کاگانویچ به وزارت صنایع سنگین منصوب شدند. به وروشیلف هم مقام تشریفاتی صدر هیئت رییسه شورای عالی اتحاد شوروی تفویض گردید و ظاهراً فقط سر خروشچف در این میان بی‌کلاه ماند که روز چهارده مارس ۱۹۵۳ با «مستعفی شدن» مالنکف از مقام دبیر اولی حزب کمونیست به این سمت منصوب گردید.

اعلامیهٔ خبرگزاری تاس درباره این جابجایی حاکی از این بود که رفیق مالنکف «به تقاضای شخص خود» و برای این‌که بتواند وقت خود را صرف کارهای دولتی بنماید، از مقام دبیر اولی حزب کمونیست شوروی استعفا داده و تا انتخاب جانشین وی در این مقام رفیق خروشچف به‌عنوان دبیر اول حزب در اجلاس بعدی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی تأیید شد و راه صعود او به اوج قدرت و جانشینی استالین هموار گردید.

خروشچف در آخرین سال‌های حکومت استالین از اعتماد کامل او برخوردار بود و در ماه‌های آخر زندگی او هم از جمله محارم انگشت شمار استالین به شمار می‌رفت، با وجود این خروشچف در گزارش سرّی خود به بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی و در لابلای خاطراتش به این نکته اشاره می‌کند که استالین در اواخر عمر به همه کس مظنون شده بود و با این‌که

بریا بیش‌تر از همه مورد سوءظن او قرار گرفته بود، سایر رهبران قدیمی حزب نیز از خطر تصفیه‌های بعدی که مقدمات آن فراهم می‌شد در امان نبودند و استالین در نظر داشت همهٔ کسانی را که در تشکیلات حزبی و دولتی ریشه دوانده و قدرتی به هم رسانده بودند، با افراد تازه و بی‌ریشه و نوکران گوش به فرمان عوض کند.

بخش سوم: خروشچف

تحریف تاریخ شوروی و جهان

تاریخ‌نگاری در شوروی شدیداً تابع موضع‌گیری‌های حزبی بوده است مثلاً بعد از استقرار بلشویک‌ها تفکر مسلط، غرب گرایی و نقد سیاست اسلاوگرایی بود تا بدان‌جا که همهٔ تاریخ گذشته روسیه مورد تخطئه قرار گرفت.

این وضع تا جنگ جهانی دوم ادامه داشت ولی به محض حملهٔ هیتلر به کلی تغییر جهت داد و اسلاوستایی همهٔ مباحث تاریخی را تحت‌الشعاع قرار داد، طوری‌که روز نهم ماه مه ۱۹۴۵ استالین در روز شکست قطعی دولت آلمان جام خودش را به سلامتی ملت روس که توانسته بود دولت قدرتمند آلمان را به زانو درآورد نوشید. از این روز به بعد همهٔ مورخان، روشنفکران و هنرمندان به خدمت جلال و عظمت ملت روس و کلیه مللی که اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دادند، درآمدند. این سیاست بدان‌جا رسید که مورخان مجبور شدند ابوعلی سینا را ازبک و فردوسی و عمر خیام را تاجیک بنامند و حتی بعضی مورخان جلال‌الدین بلخی یا رومی را ملای روسی معرفی کنند.

در این دوره تمام مخترعان و بزرگان علوم و فنون تاریخ جهان یا روسی بودند و یا از اهالی ملیت‌های عضو اتحاد جماهیر شوروی قلمداد شدند. نتیجتاً همه ابداعات و اختراعات علمی به‌وسیلهٔ اتباع اتحاد شوروی صورت گرفته بود، یعنی در واقع دنیای خارجی وجود نداشت.

«مورخان افراد خطرناکی هستند. آن‌ها می‌توانند همه چیز را بر هم بزنند. به این جهت باید تحت نظارت و هدایت کامل قرار بگیرند.» این نکته را منتقدین از نیکیتا خروشچف نقل کرده‌اند تا نشان دهند وقتی در دورهٔ خروشچف، که به اصطلاح آزادترین دوران رژیم شوروی بود، طرز تفکر زمامداران دربارهٔ مورخان به این نحو بود، به خوبی می‌توان پی برد که در ادوار دیگر چگونه بوده است.

اشکال مهم تحقیق و تتبع تاریخی در شوروی و مقایسهٔ آن با دیگر رژیم‌ها در این کتاب است که اولاً، کل امور فرهنگی و علمی در ید قدرت دستگاه رهبری حزب است نه دولت، یعنی کتاب‌ها فقط سیاسی نیست، فکری و اعتقادی هم هست. دوم این‌که شوروی‌ها ادعا دارند که مظهر حرکت مترقیانه کل تاریخ بشریت هستند و حق هرگونه تبیین و تفسیر صحیح تاریخ را دارند.

از این‌جاست که وظیفهٔ اصلی مورخ در شوروی تقویت و حفظ نهادهای موجود است. شکی نیست که در گذشته هم کم و بیش وضع و حالتی در رژیم‌های مختلف به وقوع پیوسته و این امر بی‌سابقه‌ای نیست. زمامداران شوروی و به‌خصوص شخص استالین، این وضع و حالت را به درجهٔ افراط رساندند، یعنی هر تغییر و بهتر بگوییم هر تحریفی در تاریخ به منظور حمل بر صحت و حقانیت سیاست روز را مفید و ضروری انگاشتند و از این‌که این تغییر و تحریف رنگ خلاف‌گویی آشکار به خود بگیرد، نهراسیدند، چنان‌که نسبت‌هایی به مخالفین حزب بلشویک (حزب اکثریت) یعنی دسته منشویک‌ها (حزب اقلیت) و آنارشیست‌ها دادند که حقیقت نداشت. از آن جمله می‌توان به رفتاری که در تاریخ با تروتسکی کردند، اشاره کرد. بدین نحو که برای بی‌اعتبار کردن او هر جا که افکار تروتسکی در جهت افکار و سیاست لنین بود ـ همچون انتخاب تروتسکی به ریاست شورای پتروگراد در سپتامبر ۱۹۱۷ یا تجلیل لنین در اکتبر همان سال از وی، یا مقامی که تروتسکی در فرماندهی ارتش سرخ در فتح غازان داشت و در حقیقت پایان جنگ داخلی و نقطه عطفی در استقرار حکومت بلشویک‌ها بود ـ در تمام این موارد اسم

تروتسکی از تاریخ عمومی کتب درسی و از زندگی‌نامه‌ها و دایرةالمعارف‌ها و حتی از صورت مذاکرات کنگرهٔ ششم حزب حذف گردید و هر بار که او با لنین اختلاف نظر داشت نام او به‌طور مشخص ظاهر می‌شد، حتی اگر اختلاف نظر جزیی و زودگذر بود. این رفتار با دیگر همرزمان لنین از قبیل کامنف و زینوویف نیز ادامه داشت.

شک نیست که عامل چنین رفتاری با همرزمان لنین شخص استالین بود که در دوران قدرتش چنین می‌خواست. جالب این‌جاست که جانشینان استالین با او شدیدتر برخورد کردند، به‌طوری‌که از تاریخ حزب بلشویک، که عمومی‌ترین کتاب تاریخ معاصر در شوروی است و پیش از این‌همه جا در آن نام استالین در کنار لنین دیده می‌شد، نام او به کلی حذف شده است. در کتاب‌های درسی یکی، دو بار اسم استالین در کنار دیگران بدون کوچک‌ترین اشاره به تأثیر او در تاریخ شوروی آمده است. مثلاً در کتاب تاریخ دبیرستان برای نوجوانان سیزده، چهارده ساله دربارهٔ اشتراکی کردن کشاورزی یا برنامه‌های پنج ساله و حتی دربارهٔ جنگ جهانی دوم، جز یک‌بار، آن هم به مناسبت نبرد استالینگرد، مطلقاً نامی از استالین برده نشده است.

می‌توان این‌گونه تحریفات را که حتی مربوط به قبل از انقلاب اکتبر و قبل از شروع جنگ جهانی ۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ است مشاهده کرد. این بحث در ابتدا جنبهٔ صرفاً آکادمیک داشت و مورخانی از قبیل وانا گ[1] و پوکروفسکی[2] می‌گفتند امپریالیسم روس وابسته به امپریالیسم کشورهای غربی بوده است، درحالی‌که مورخان دیگری مانند سیدورف[3] روسیهٔ ۱۹۱۴ را مستقل دانسته‌اند، ولی این گروه می‌گفتند به علت تحلیل رفتن نیروهایش در دوران جنگ جهانی استقلال خود را از دست داد و وابسته به امپریالیسم غربی شد و سرانجام انقلاب اکتبر، این کشور را از جذب شدن به سوی غرب رهایی بخشید.

---

1. Vanag
2. Pokrovski
3. Sidirov

حکومت خروشچف و تصفیه گروه بریا

نیکیتا خروشچف (۱۹۷۱ـ۱۸۹۴) عملاً بعد از مرگ استالین پس از تغییراتی مدت ده سال جانشین بلامنازع استالین شد. او با تدبیر و سیاست توانست دیوار هولناک استبداد استالین را متزلزل کرده و در حقیقت شوروی را در مسیر تحولی عظیم قرار دهد. نیکیتا جوانی بود که از چوپانی آغاز به کار کرد و سپس به کارگری در صنایع اشتغال ورزید.

در ۱۹۱۸ هنگام جنگ‌های داخلی به ارتش سرخ پیوست. بعد از پایان این جنگ‌ها به‌صورت کارگر معدن درآمد، ولی در عین حال به تحصیل در کلاس‌های شبانه (خارج از مدارس عمومی عادی و دانشگاه) پرداخت و با کوشش فراوان به تکمیل معلومات خود همت گماشت، ولی از فعالیت در حزب به هیچ‌وجه دست برنداشت تا آن‌جا که بالاخره در ۳۹ سالگی اولین دبیر حزب کمونیست در شهر مسکو شد. با حمله هیتلر به شوروی با رهبری یک گروه پارتیزان نقش مهمی در منطقهٔ اوکراین ایفا کرد، طوری‌که در اواخر جنگ، به درجهٔ ژنرالی ارتقاء یافت و به عقیدهٔ مورخین زمان جنگ نقش مهمی در دفاع از استالینگراد ایفا کرد.

در ۱۹۴۴ پس از آزادی اوکراین، خروشچف با حفظ سمت دبیر اول حزب کمونیست اوکراین ریاست شورای وزیران اوکراین را نیز به عهده گرفت و در بازسازی این جمهوری نقش اساسی داشت، با وجود این در سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ به علت بدی وضع محصول و قحطی در اوکراین که به مرگ‌ومیر صدها هزار نفر انجامید، خروشچف مدتی از چشم استالین افتاد و کاگانوویچ مجدداً در مقام دبیر اول حزب کمونیست اوکراین جانشین او شد، ولی خروشچف که هنوز عضویت دفتر سیاسی حزب را داشت، موفق شد طی چند ملاقات با استالین مجدداً نظر لطف او را به طرف خود جلب کند و در دسامبر ۱۹۴۷ با اختیارات کامل به اوکراین بازگردد.

خروشچف در آخرین سال‌های حکومت استالین از اعتماد کامل او برخوردار بود و در ماه‌های آخر زندگی او هم از جمله محارم انگشت شمار استالین به شمار می‌رفت، با وجود این خروشچف در گزارش سرّی خود به

بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی و در لابلای خاطراتش بر این نکته تأکید می‌کند که استالین در اواخر عمر به همه کس مظنون شده بود و بریا بیش‌تر از همه مورد سوءظن او قرار گرفته بود. سایر رهبران قدیمی حزب نیز از خطر تصفیه‌های بعدی که مقدمات آن فراهم می‌شد، در امان نبودند و استالین در نظر داشت همه کسانی را که در تشکیلات حزبی و دولتی ریشه دوانده و قدرتی به هم رسانده بودند، با افراد تازه و بی‌ریشه و نوکران جوان و گوش به فرمان خود عوض کند.

این بیم و نگرانی احتمال مشارکت خروشچف را در توطئه‌ای که برای از میان بردن استالین طراحی شد، توجیه می‌کند. خروشچف به وجود چنین توطئه‌ای یا مشارکت خود در آن اعتراف نمی‌کند، ولی چنانچه گفته شد، در روایتی که او از چگونگی مرگ استالین بیان می‌کند، نقاط مبهمی وجود دارد و تأکید او بر حرکات غیرعادی بریا در روزهای احتضار استالین خود مؤید وجود چنین توطئه‌ای می‌باشد که خروشچف سعی می‌کند انگشت اتهام را در کل این ماجرا فقط متوجه یک نفر یعنی بریا بنماید.

پیکار خونین بر سر جانشینی استالین

در روزهای احتضار استالین، خروشچف بیش از هرچیز در این اندیشه بود که بعد از مرگ استالین چگونه می‌توان از شر بریا رهایی یافت. از نقشه‌های بریا برای به دست آوردن قدرت نگران بود و یقین داشت در صورت موفقیت بریا جان او و همهٔ رهبران قدیمی دیگر حزب در خطر خواهد بود. خروشچف قبل از همه این نگرانی را با بولگانین در میان گذاشت و او را نیز شریک نگرانی‌های خود یافت.

خروشچف در خاطرات خود از روز مرگ استالین می‌نویسد: «وقتی استالین آخرین نفس‌های خود را کشید و پزشکان مرگ او را اعلام کردند، بریا مانند کسی که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشند، نفسی به‌راحتی کشید و نه فقط کم‌ترین نشانهٔ اندوه و تأثری در چهرهٔ او دیده نشد، بلکه با

چهره‌ای شاد و راحت راننده خود را صدا کرد و بی‌آن‌که کلمه‌ای دربارهٔ مقصد خود بگوید، ما را در کنار جسد استالین گذاشت و رفت.»

به‌طور قطع خروشچف از روز مرگ استالین تحکیم قدرت خود را فقط در درجهٔ اول در محو بریا و همدستانش قرار داد. با چنین طرز تفکری دربارهٔ بریا از فردای مرگ استالین در فکر چاره‌ای برای دفع شر او بود و در فصلی از خاطراتش که به این ماجرا اختصاص داده، شرح می‌دهد چگونه نخست بولگانین و سپس مالنکف را با خود همراه ساخت و پس از جلب موافقت مالنکف، همراه ساختن دیگران در اجرای این نقشه چندان دشوار نبود.

بریا خود با اقداماتی از قبیل تمرکز نیروهای امنیتی در مسکو و مداخلات روزافزون در امور دولتی و حزبی بر نگرانی مالنکف افزود و کار خروشچف را در تحریک حس بدگمانی او نسبت به بریا آسان کرد.

خروشچف شرح می‌دهد که چگونه پس از جلب موافقت مولوتف و کاگانوویچ با نقشه برکناری و بازداشت بریا، این نقشه را به اتفاق مالنکف و بولگانین طرح و آماده اجرا کردند. از سایر رهبران حزبی که برای مشارکت در اجرای این طرح دعوت شده بودند، فقط وروشیلف و میکویان از یک اقدام حاد بر ضد بریا بیمناک بودند و میکویان عقیده داشت که به برکناری از مقامات حزبی و دولتی اکتفا شود ولی سرانجام آن‌ها هم با نقشه خروشچف و مالنکف موافقت کردند و مالنکف برای اجرای این نقشه اعضای دفتر سیاسی و وزیران ارشد دولت را برای تشکیل یک اجلاس ویژه در کرملین دعوت کرد.

مهم‌ترین نگرانی خروشچف و مالنکف در اجرای نقشه برکناری و دستگیری بریا، نیروهای امنیتی مستقر در کرملین بودند که فرماندهان آن‌ها افراد دست نشانده و مورد اعتماد بریا به شمار می‌آمدند و امکان نداشت در صورت آگاهی از برکناری و بازداشت رییس خود عکس‌العمل نشان ندهند. بولگانین که در آن موقع وزیر دفاع بود، پیشنهاد کرد موضوع با چند تن از فرماندهان ارتش که آن‌ها هم دل خوشی از بریا نداشتند، در میان گذاشته شود و اقدامات احتیاطی برای مقابله با نیروهای امنیتی کرملین به عمل آید. یازده مارشال و ژنرال که ژوکف در رأس آن‌ها قرار داشت، آمادگی خود را برای

مشارکت در اجرای این نقشه اعلام داشتند و قرار شد چند تن از آن‌ها با اسلحه پر در اتاق مجاور جلسه منتظر باشند تا در صورت لزوم شخصاً بریا را خلع سلاح و بازداشت کنند.

شام آخر بریا

خروشچف در خاطرات خود به تفصیل جزئیات جلسه‌ای را که شب بیست و ششم ژوئن ۱۹۵۳ برای برکناری بریا، رییس دیرپای کا.گ.ب تشکیل شد، شرح می‌دهد. با وجود اطلاع قبلی قریب سی نفر از رهبران حزبی و دولتی و نظامی از این نقشه، مأموران بریا از موضوع تشکیل این جلسه که ظاهراً برای بررسی امور حزبی و دولتی دعوت شده بودند، خبر نداشتند و خود بریا هم بی‌خبر از همه چیز در این جلسه حضور یافت. مالنکف جلسه را افتتاح کرد و برای طرح موضوع مقدمه‌چینی می‌کرد که خروشچف صحبت او را قطع کرد و گفت: «رفیق مالنکف بهتر است، وارد اصل مطلب بشوید و موضوع بریا را مطرح کنید!»

خروشچف ادامه می‌دهد: «وقتی من این حرف را زدم، بریا که نزدیک من نشسته بود، یکه‌ای خورد و حیرت‌زده گفت: 'نیکیتا... شما چه گفتید؟' گفتم 'الان موضع را خواهی فهمید'. و وقتی مالنکف رشتهٔ سخن را به دست من داد، سوابق بریا را از روزی که مأمور سازمان «مساوات» ترک‌ها و جاسوس انگلیسی‌ها در باکو بوده تا اعمال خلافی که در دوران حیات استالین و بعد از مرگ او انجام داده، مطرح کردم و گفتم او هم‌اکنون مشغول توطئه‌ای بر ضد حزب و دولت شوروی است که اگر از آن جلوگیری نشود، همهٔ دستاوردهای انقلاب بلشویکی بر باد خواهد رفت.

«من با صراحت بر این اعتقاد خود تأکید کردم که بریا اصلاً کمونیست نیست و فقط برای سودجویی و مقاصد جاه‌طلبانه وارد حزب شده است.»

خروشچف در پایان سخنان خود پیشنهاد می‌کند بریا به علت اعمال خلافی که مرتکب شده و توطئه‌ای که بر ضد حزب و دولت شوروی انجام داده از مقامات حزبی و دولتی خود برکنار شود و تحت تعقیب قانونی قرار بگیرد.

اعضای دیگر دفتر سیاسی نیز کم و بیش نظریات خروشچف را تأیید می‌کنند و فقط میکویان محتاطانه پیشنهاد می‌کند به بریا فرصت اصلاح اشتباهاتش داده شود. خروشچف مجدداً رشتهٔ سخن را به دست گرفته و از مالنکف تقاضا می‌کند پیشنهاد او را دربارهٔ برکناری و تعقیب بریا به‌بگذارد، ولی مالنکف با حالتی مضطرب و هیجان‌زده بدون این‌که پیشنهاد را به‌بگذارد، دکمه‌ای راکه در مقابل او بوده، فشار می‌دهد و با این علامت مارشال ژوکف و به دنبال او چند تن دیگر از ژنرال‌ها و مارشال‌های شوروی وارد جلسه می‌شوند.

مالنکف در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ سایر اعضای دفتر سیاسی که در جریان این امر نبودند، خطاب به مارشال ژوکف می‌گوید: «به‌عنوان رییس شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی از شما می‌خواهم بریا را بازداشت کنید تا تحقیقات لازم دربارهٔ اتهامات وارده بر او آغاز شود.»

ژوکف بلافاصله اسلحه خود راکشیده و خطاب به بریا می‌گوید: «دست‌ها بالا». بریا دست به طرف کیف خود می‌برد، ولی خروشچف دست او را می‌گیرد و بریا که مقاومت را بی‌فایده می‌بیند، تسلیم می‌شود (خروشچف اضافه می‌کند که در بازرسی از کیف و جیب‌های بریا معلوم شد او اسلحه‌ای همراه نداشت و عکس‌العمل او در مقابل ژوکف غیرارادی بوده است.)

در هر حال خبر اعدام بریا و شش تن از همکارانی که دو وزیر سابق امنیت دولتی نیز در میان آن‌ها بودند، در اواخر دسامبر ۱۹۵۳ اعلام شد. ظاهراً واقعیت امر این است که بریا در همان روز بازداشت یا چند روز بعد از آن اعدام شده ولی دستگیری و محاکمهٔ همکاران او چند ماه به طول انجامید و خبر اعدام همهٔ آن‌ها را یک‌جا اعلام کرده‌اند، زیرا آنچه مسلم است، حکم اعدام بریا و شش تن از همکارانش یک جا صادر شده است.

گزارش سرّی خروشچف به کنگره حزب دربارهٔ جنایت استالین

بعد از کشته شدن استالین به‌وسیلهٔ رییس قدرتمند کا.گ.ب یعنی بریا و بعد از توطئه خروشچف با کمک دشمنان بریا در از بین بردن بریا، خروشچف، با تدبیر کلیه رهبران قدیمی حزب راکه استالین و بریا؛ کمر به قتل آن‌ها بسته

بودند، به کارهای حساس گمارد و زمینه را از هر جهت کاملاً آماده کرد تا بت اعظم روسیه یعنی ژنرالیسم استالین را سه سال بعد از مرگش به‌عنوان یکی از جانیان خونخوار تاریخ بشر به مردم شوروی و به جهانیان بشناساند.

بر همین اساس وی گزارش سرّی ولی مفصل خود را در تاریخ ۱۹۵۶ در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست عرضه کرد. هدف این گزارش بیان یک ترازنامهٔ کامل از زندگی و فعالیت‌های استالین نبود، بلکه غرض نشان دادن کیش شخصیت در استالین و صدمه‌ای بود که از این راه به حزب کمونیست وارد کرده و موجب یک سلسله انحرافات وخیم در سازمان سیاسی کشور و دموکراسی در شوروی شده بود.

او در مقدمهٔ گزارشش می‌گوید: «هنوز همهٔ افراد قادر نیستند آثار این انحرافات را مجسم کنند. مردم نمی‌توانند تصور کنند تا چه میزان قدرت‌طلبی که یک فرد را به مرحلهٔ خدایی رسانده بود، به سوسیالیسم و به ملت روسیه صدمه زده است. به‌عنوان مثال استالین هرگز درصدد نبوده که افراد را در سیاستی که دنبال می‌کرده است، قلباً متقاعد کند، بلکه او منحصراً مایل به اطاعت کورکورانه اعضای حزب بوده است.

«یکی از جنایات استالین طرح «دشمن ملت» بود که هر انتقاد و دلسوزی‌ای را تبدیل به خیانت به حزب و به سوسیالیسم می‌کرده و به خود اجازه می‌داده است که به مدد شکنجه و سرکوب هر منتقدی را وادار به اعترافات خلاف واقع کند، یعنی عملاً اصطلاح «دشمن ملت» را برای نابودی بی‌گناهان به کار می‌برد. به‌عنوان مثال تحقیقات اخیر نشان داده است در سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ تعداد ۱۳۰ نفر از اعضای کمیتهٔ مرکزی که بازداشت و محاکمه و اعدام شده‌اند، مرتکب کوچک‌ترین خلافی نشده بودند، یعنی هفتاد درصد افرادی که منتخب افراد هفدهمین کنگره حزب بوده‌اند، به اضافه این‌که هزاران نفر از افراد این کنگره را به‌وسیلهٔ شکنجه‌های بی‌رحمانه وادار به اعتراف به جاسوسی و خرابکاری کرده‌اند که جملگی منجر به اعدام آن‌ها شده است.

«متأسفانه این خشونت در دوران جنگ به شدت جاری بوده است، یعنی

هزاران نفر از کمونیست‌های مؤمن و مبارز، بدون کوچک‌ترین دلیل قانونی تیرباران شده‌اند.

«در پایان ۱۹۴۳ درحالی‌که فداکاری شهروندان در جنگ میهنی حماسه می‌آفرید، اکثریت مردم چچن به جرم خیانت و به اجبار نقل مکان داده شدند، در این زمان استالین روز به روز خشن‌تر می‌شد. جنون در آزار همچنان وحشت می‌آفرید. سوءظن نامحدود شدیداً به‌وسیلهٔ بریا مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت و در نتیجه هزاران شهروند ساده و بی‌گناه طعمهٔ مرگ می‌شدند. به‌عنوان نمونه مدارک بی‌پایه و جعلی را در گرجستان سند قرار می‌دادند تا ثابت کنند یک سازمان ملی‌گرایی گرجی در ارتباط با نیروهای امپریالیستی درصدد از بین بردن حکومت شوروی است و در نتیجه هزاران گرجی بی‌گناه را محکوم به مرگ می‌کردند. گرجی‌های بی‌گناه را متهم به همکاری با ترکیه برای از بین بردن حکومت شوروی کرده بودند، درحالی‌که در ۱۹۵۵ گرجستان هیجده بار نسبت به میزان شهروندانش در مقایسه با ترکیه فولاد تولید کرده بود.»

چهار نویسنده که پایه‌های امپراتوری را لرزاندند.

آنچه را خروشچف نه به تفصیل، بلکه به اختصار از اردوگاه‌های سیبری گفت، بر وحشت جهانیان افزود و در حقیقت مهم‌ترین نتیجه‌ای که از گزارش خروشچف به دست آمد، این بود که با اقداماتی که خود او مثلاً در مورد آزادی زندانیان اردوگاه‌ها انجام داد یا آزادی نشر کتاب‌هایی از قبیل تألیفات سولژنیستین که جنایات و سرکوب شهروندان در زمان استالین را افشا می‌کرد، به مردم شوروی امید داد و آن‌ها اطمینان پیدا کردند که گذشته سیاه قابل برگشت نیست. ولی در عین حال باید متذکر بود که خروشچف سعی می‌کرد فقط جنایات دوران استالین را معرفی کند و نمی‌خواست کل نظام را یعنی از زمان لنین زیر سؤال برد. به این جهت کتب نویسندگانی از قبیل پاسترناک که مؤلف کتاب معروف دکتر ژیواگو بود، در روسیه اجازهٔ انتشار پیدا نکرد و این کتاب در ۱۹۵۷ اولین‌بار به زبان ایتالیایی در رم منتشر شد و بلافاصله در مدت کوتاهی به اکثر زبان‌های زندهٔ دنیا ترجمه شد.

باید این را هم در نظر گرفت که این کتاب از هر لحاظ کتاب برازنده و از جمله شاهکاری ادبی جهان به شمار می‌آید و در راستای آثار نویسندگانی نظیر پوشکین، داستایوفسکی و تولستوی قرار دارد.

بی‌جهت نبود که در ۱۹۵۸ جایزهٔ نوبل ادبیات به نویسندهٔ این اثر تعلق گرفت که دولت شوروی اجازهٔ مسافرت به سوئد را به پاسترناک برای گرفتن جایزه نداد. این کتاب به غیر از تألیفات سولژنیستین است که بیش‌تر از بازداشتگاه‌های زمان استالین سخن می‌گوید. او در حقیقت کل نظام شوروی را زیر سؤال می‌برد.

اگر بخواهیم سرنوشت تألیفات انتقادی را در شوروی تقسیم‌بندی کنیم، می‌توانیم بگوییم که کتب ضد نظام شوروی در کشورهای غربی به خوبی انتشار یافت، ولی در عین حال کتب ضد دوران استالین فقط در زمان خروشچف در شوروی اجازهٔ انتشار یافت.

باید پذیرفت که این دو نویسنده، یعنی پاسترناک و سولژنیستین در معرفی واقعیت زندگی در شوروی نقش عمده‌ای داشتند. البته باید گفت که عالم بزرگ و مخترع بمب هیدروژنی یعنی آندرهٔ ساخاروف هم در توجه به حقوق بشر و آزادی اندیشه در این کشور نقش مؤثر و بزرگی داشته است. همچنین اگر فیلسوف و نویسندهٔ دیگر روسیه یعنی نیکلا بردیایف را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوییم این چهار نویسنده در معرفی نظام ظالمانه روسیه و بالاخره فروپاشی این نظام نقش عظیمی ایفا کردند.

البته در این میان نویسندگان دیگری هم بودند که از افشای حقایق خودداری نکردند و در هر صورت این افتخار برای ملت روسیه باقی می‌ماند که با همه مبارزاتی که بیش از نیم قرن در افشای رژیم ظالمانهٔ شوروی در کشورهای غربی صورت گرفت، ولی عاقبت نبوغ و شجاعت نویسندگان روسی بود که توانست یک استبداد بسیار پیشرفته را که به همه وسایل امروزی هم مجهز بود، از پای درآورد.

بخش چهارم: برژنف

بازگشت ریاکارانه برژنف به استالینیسم

حال ببینیم عاقبت کار خروشچف چه شد. طبق رسم معهود در حزب کمونیسم روسیه، مقام بالاتر، به یکی از اعضای حزب که در درجهٔ پایین‌تری قرار دارد، یک مقام بالاتر وعده می‌دهد و به‌تدریج که شخص برکشیده به امور وارد می‌شود، به تنهایی و یا به کمک فرد دیگری به قول هموطنان ما زیر پای ولی نعمت خود یعنی همکار قدرتمند را جارو می‌کند و به‌جای او مستقر می‌شود.

همین اتفاق دربارهٔ خروشچف به وقوع پیوست یعنی سوسلوف که از اعضای سابقه‌دار کمیتهٔ مرکزی بود (و باطناً استالینیست بود) با برژنف که به تمام معنا برکشیدهٔ خروشچف بود، برای برکناری او توطئه می‌کنند و افسران ارتش و مأموران امنیت را هم با خود شریک می‌گردانند و اساس توطئه را بر این قرار می‌دهند که رهبری را که به‌خاطر جاه‌طلبی خروشچف به‌صورت قدرت فردی درآمده بود، تبدیل به رهبری دسته‌جمعی کنند. یعنی دو مقام دولتی و حزبی که عبارت بود از دبیر اولی حزب و نخست‌وزیر و هردو را خروشچف تصاحب کرده بود، بین برژنف و کاسیگین تقسیم می‌کنند و به یک عضو دیگر هیئت رییسه کمیتهٔ مرکزی یعنی پادگورنی که همیشه ازخروشچف طرفداری صرف می‌کرد، وعدهٔ مقام تشریفاتی صدر هیئت رییسه شورای عالی

اتحاد شوروی را می‌دهند و به دیگران هم بعد از برکناری خروشچف وعدهٔ دادنِ نقش مؤثرتری در حکومت را می‌دهند.

در عین حال در این کودتای ضد خروشچف، برای وی یک ویلای مجهز در حومهٔ مسکو و اتومبیل و راننده و محافظ که البته همهٔ این افراد از سرویس امنیت بودند، در نظر می‌گیرند. ولی از طرف دیگر با شدت تبلیغات و اظهارات علنی ضد استالین و آزادی‌هایی را که خروشچف برای نویسندگان و هنرمندان قائل شده بود را از میان برداشتند.

نتیجهٔ این برگشت از سیاست‌های ضد استالین این شد که در تاریخ ۱۹۶۶ دو نویسنده یعنی آندره سینااوسکی و اوری دانیل را به علت تألیف دو اثر انتقادی از رژیم استالین، به اتهام این‌که آثارشان در غرب منتشر شده به چند سال زندان و تبعید به سیبری محکوم کردند.

تأثیر جهانی این محکومیت این بود که بهار آزادی که خروشچف به وجود آورد، سپری شد و همین بازگشت به استالینیسم بود که بعد از دو سال منجر به اعزام نیروهای پنج کشور عهدنامهٔ ورشو (یعنی کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی تحت ریاست شوروی) به چک‌اسلواکی و اشغال یک شبهٔ پراگ گردید.

علت این حرکت پیشرفتی بود که چک‌اسلواکی از سال‌ها قبل از جنگ از نظر صنعتی و فرهنگی نسبت به دیگر کشورهای بلوک شرق به دست آورده بود و به همین دلیل به‌طور طبیعی در مسیر آزادی قرار گرفت که از جمله حزب کمونیست این کشور به علت تحولات درونی جامعه. الکساندر دوبچک را که یک روشنفکر مبارز و وطن‌پرست بود، به دبیر کلی حزب و ژنرال اسلوبودا را هم که همفکر دوبچک بود به ریاست جمهوری انتخاب کرد. دیگر آن‌که مطبوعات را آزاد اعلام کرد و قربانیان رژیم استالین را مورد عفو قرار دادند.

پس از حملهٔ شوروی و متحدینش، قوای اشغالی، دوبچک و همفکرانش را به اسارت با خود برده و مسئولان جدید را از میان همهٔ استالینی‌های گذشته بر مسند مقامات گماشتند. خلاصه وضع جدیدی به وجود آمد که خاطرهٔ خشونت‌های گذشته شوروی در مجارستان و لهستان را تجدید می‌کرد.

برژنف از نظر شخصی هم به‌تدریج که پایه‌های قدرتش استحکام بیش‌تری

می‌یافت، خلاف وعدهٔ اولیه خود، حکومت دسته‌جمعی را تبدیل بـه قـدرت فردی کرد و عناوین و مدال‌های استالین را هم عیناً تقلید نمود.

از طرف دیگـر روشـنفکران نـاراضـی از قـبیل آنـدره سـاخاروف و روی مدودوف (که کتاب انتقادی *در برابر دادگاه تاریخ* را نوشته بود) نامه‌ای خطاب به رهبران شوروی در باب نبود آزادی نـوشتند و واقـعیت‌های خشـن زنـدگی سیاسی شوروی را نمایان ساختند.

نهایت این‌که روش‌های ظریف‌تر و موذیانه‌تری به کـار بـرده شـد. مـثلاً قهرمان ضد استالینی نظیر سولژنیتسین بدون ایـن‌که بـه دادگـاه احـضار شـود از شوروی اخراج شد. دیگر روشنفکران ناراضی هم به تـیمارستان‌ها انـتقال داده شدند یا مشاغل خود را از دست دادند و یـا فـرزندان آن‌هـا از مـدارس اخراج شدند.

آندره ساخارف را هم زمانی که اشغال چک‌اسلواکـی را بـه‌وسیلهٔ ارتش مورد اعتراض قرار داده بود به شهر گورکی، دور از مسکو تبعید کردند.

تقریباً می‌توان گفت برژنف تمام اصطلاحات خروشچف را از میان برد و تا پایان عمرش یعنی تا ۱۹۸۲ به همین روش ادامه داد و رژیم شوروی را غیر قابل اصلاح به جهانیان و مردم روسیه معرفی کرد.

دوران نابسامانی و شکست رژیم کمونیستی

قبل از این‌که دورهٔ برژنف به سر آید، لازم است به یک اقدام مهم در این دوران اشاره کنیم که عبارت از برقراری عهدنامه هلسینکی در ۱۹۷۵ بود.

عهدنامهٔ هلسینکی دربارهٔ امنیت و همکاری در اروپا نقطه عطف سیاسی شوروی برای به رسمیت شناختن مرزهای فعلی بود. یعنی شوروی مایل بود عدم قرارداد صلح با آلمان را از این راه تأمین کند و آنچه را که در نتیجه جنگ به دست آورده بود، به رسمیت بقبولاند و برای رسیدن به این هدف مجبور شـد امتیازی را که در آن زمان چندان مهم نمی‌پنداشت، به کشورهای غربی اعطا کند و آن امتیاز به رسمیت شناختن حقوق بشر در کشورهای سوسیالیستی بود

که شوروی‌ها در آن زمان این مسئله را تشریفاتی می‌پنداشتند و تصور می‌کردند عوامل ناراضی در این کشورها با ایجاد کمیته‌هایی به نام «در اجرای موافقت‌نامه هلسینکی» از راه حقوق بشر، آرام آرام سیستم استبدادی شوروی را متزلزل می‌کنند.

هرچند مسئولان کا.گ.ب انواع روش‌ها را در روسیه شوروی و در کشورهای اقماری در خاموش کردن صدای ناراضی‌ها به کار می‌بردند و سولژنیتسین را در روسیه بدون محاکمه به غرب تبعید کرده بودند و ساخاروف را از ترس این‌که اسرار بمب هیدروژنی را در غرب افشا کند، به شهر گورکی اعزام داشتند، ولی موج عدم رضایت آن‌چنان وسیع بود که با مرگ برژنف در ماه نوامبر ۱۹۸۲ مردم دانا و روشن ضمیر امید آن داشتند که هیئت حاکمه با تغییر افراد تحول مهمی در پیش گیرند.

جانشین برژنف، یوری آندره‌پوف از اعضای قدیمی کمیته مرکزی و کسی بود که پانزده سال ریاست سازمان اطلاعات شوروی را در دست داشت.

او آدم واقع‌بین و علی‌الظاهر ملایم‌الطبعی بود که از میان کادر رهبری به جوان‌هایی از نوع میخائیل گورباچف توجه زیادی مبذول می‌داشت و چون بیمار بود، اغلب ادارهٔ جلسات دفتر سیاسی حزب را که نبض سیاست بود به گورباچف محول می‌کرد.

یوری آندره‌پوف به تاریخ نهم فوریه ۱۹۸۴ به علت بیماری از این جهان رخت بربست و چرنینکو فقط چند ماهی در مقام ریاست جمهوری ماند و او هم در ده مارس به علت کهولت و بیماری عمرش به آخر رسید. به این ترتیب در این سه سال عملاً همهٔ امور تا حدودی به فکر و ارادهٔ گورباچف می‌گشت.

در مدت این سه سال گورباچف فقط اداره‌کنندهٔ جلسات دفتر سیاسی حزب بود و هنوز نه دبیر کل حزب و نه مقام ریاست جمهوری را داشت، ولی فرصت ذیقیمتی به دست آورد تا مسائل دنیا را از زاویهٔ دیگری سوای آنچه معمول رهبران حزب بلشویک بود، بیاموزد و به جهان‌بینی تازه‌ای دست یابد. من در این‌جا دو خاطره از کتاب قطور (هزار صفحه‌ای) *خاطرات میخائل*

گورباچف که ترجمهٔ آن به‌وسیلهٔ فریدون دولت‌شاهی انجام گرفته و روزنامهٔ اطلاعات منتشرش کرده است، نقل می‌کنم.

خاطرهٔ اول از تشییع جنازه انریکو برلینگوئر، رهبر شجاع و یاغی (در برابر شوروی‌ها) حزب کمونیست ایتالیا و خاطرهٔ دوم از دیدار گورباچف با خانم تاچر و سخنرانی او در پارلمان انگلستان است.

در ۱۲ ژوئن ۱۹۸۴ وقتی به‌عنوان یکی از اعضای هیئت رسمی جلسه اقتصادی شورای همیاری متقابل اقتصادی شرکت کرده بودم، خبر غم‌انگیز مرگ انریکو برلینگوئر، رهبر کمونیست‌های ایتالیا به مسکو رسید. او به‌طور ناگهانی در یک گردهمایی حزبی درگذشته بود.

تصمیم گرفته شد که من ریاست هیئت را در تشییع جنازه به عهده داشته باشم. شخصاً برلینگوئر را نمی‌شناختم، اما سخنرانی‌های او را در کنگره‌های حزب خودمان شنیده بودم. برلینگوئر آرام و تقریباً خونسرد سخنرانی می‌کرد، به شیوه‌ای که برای یک ایتالیایی عجیب بود، اما همیشه در سخنرانی‌ها شجاع بود. در ابتدا مردمان ما برایشان دشوار بود بدانند چگونه باید در برابر سخنرانی‌های او واکنش نشان دهند. ما همه چیز دربارهٔ «کمونیست اروپایی» شنیده بودم و می‌دانستیم روابط دشواری با حزب کمونیست ایتالیا داریم.

در آن روز می‌توان گفت همهٔ ایتالیا از جمله رهبران احزاب سیاسی با برلینگوئر وداع می‌کردند. برتینی، رییس‌جمهوری ایتالیا از طرف حزب دموکرات مسیحی به نمایندگی از جانب ملت ایتالیا در مقابل تابوت رهبر حزب مخالف خود خاضعانه سر فرود آورد و تعظیم کرد.

همهٔ این‌ها گواهی بر یک طرز فکر متفاوت از طرز فکر ما بود. من سند سیاسی کمونیست‌های ایتالیا یعنی سند مشهور (یادداشت‌های تولیاتی) را که اندکی پس از کنگرهٔ بیستم، چندی قبل منتشر شد، خوانده بودم. من همچنین یادداشت‌های روزانهٔ گرامشی را با دقت مطالعه کرده بودم، اما درسی که فکر را به حرکت درمی‌آورد، درسی از یک فرهنگ سیاسی متفاوت را من در تشییع جنازه برلینگوئر یاد گرفتم.

روز بعد چهارده ژوئیه من به حضور رییس‌جمهوری ایتالیا رسیدم. از رفتار ساده و داوری‌های صریح و روشن او خوشم آمد. او گفت طرفدار همکاری با کمونیست‌ها و سوسیالیست‌هاست. صحبت جالبی بود و وقتی از هم جدا می‌شدیم، تودیع دوستانه‌مان صمیمانه بود.

بخش پنجم: گورباچف

دیدار سرنوشت‌ساز گورباچف با تاچر

در ۱۵ دسامبر ۱۹۸۴ در رأس یک هیئت پارلمانی وارد لندن شدم. از زمانی که یک هیئت مشابه از انگلیس دیدار کرده بود، پانزده سال می‌گذشت. هرچند روابط کشورهایمان در این سال‌ها نسبتاً تیره بود و چنین دیدارهایی می‌توانست مفید باشد. سفرهای گروه‌های پارلمانی در آن زمان یک امر تشریفاتی یا بهتر بگویم کاملاً دیپلماتیک تلقی می‌شد. وزارت خارجه به وضوح اهمیت زیادی برای مأموریت ما قائل نشد، اما این دیدار واقعاً به دیدار کاملاً متفاوتی تبدیل شد.

در دومین روز اقامتمان در انگلیس، با خانم مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیای بزرگ ملاقات کردیم. جلسه با ناهار آغاز شد. مارگارت تاچر و من در یک سوی میز نشستیم. خانم تاچر با اعتماد به نفس زیاد، حتی می‌توانم بگویم زنی کاملاً مطمئن از خود است. رفتار آرام و ظاهر زنانهٔ او پوششی است برای یک سیاستمدار نسبتاً سرسخت و عمل‌گرا.

نام مستعار «خانم آهنین» بسیار درخور اوست. به خانم تاچر گفتم: «می‌دانم شما آدمی هستید ثابت قدم و در باورهایتان، شخصی هستید که به اصول و ارزش‌های خاص، سخت پایبند است. این ویژگی قابل احترام است، اما خواهش می‌کنم این‌طور فکر کنید شخصی که کنار شما نشسته است، از همان

تبار شماست، من نمی‌توانم به شما اطمینان دهم از دفتر سیاسی دستور ندارم شما را متقاعد سازم به حزب کمونیست بپیوندید.»

پس از این سخنان او از ته دل زیر خنده زد و صحبت جدی، مؤدبانه و نسبتاً خشکمان به‌طور طبیعی به صحبت جالبی تبدیل شد که تا بعد از ناهار ادامه یافت. موضوع صحبت به مشکلات خلع سلاح کشیده شد. ما شروع کردیم به استفاده از یادداشت‌های از قبل تهیه شده، اما سرانجام یادداشت‌های خود را کنار گذاشتم، درحالی‌که خانم تاچر هم یادداشت‌هایش را در کیفش گذاشت. من نمودار عظیمی را رو کردم که همه زرادخانه‌های هسته‌ای را در یک هزار مربع کوچک نشان می‌داد. به خانم تاچر گفتم: «هر یک از این مربع‌ها کافی است برای این‌که حیات را از روی زمین محو کند. در نتیجه زرادخانه‌های هسته‌ای توان آن را دارند که زندگی را در کل هزار بار نابود کنند».

واکنش او بسیار روشن و بااحساس بود. من باور دارم در واکنش خود کاملاً صمیمی بود. در هر حال این صحبت نقطه عطفی در جهت یک گفت و شنود سیاسی مهم میان دو کشورمان بود.

سخنرانی من در برابر پارلمان انگلیس در هجدهم دسامبر نیز به خوبی پیش رفت. متن سخنرانی من در کشورم و در خارج چاپ شده است، لذا من تنها عنوان‌های آن‌ها را خلاصه می‌کنم.

عصر هسته‌ای به «نگرش سیاسی جدید» نیاز دارد، جنگ سرد یک شکل غیرعادی روابط بین‌المللی و پر از خطرهای نظامی است. در یک جنگ هسته‌ای هیچ پیروزی نمی‌تواند وجود داشته باشد. هیچ کشوری نمی‌تواند امنیت خود را به بهای از دست رفتن امنیت دیگران تضمین کند، ما در محدود کردن و کاهش سلاح‌ها، به ویژه سلاح‌های هسته‌ای آماده‌ایم پا به پای شرکای غربی‌مان در مذاکره گام برداریم. این اظهارات گرم‌ترین واکنش را در مطبوعات جهان داشت. از جمله این سخن که «صرف‌نظر از هرچه ما را از هم جدا می‌سازد، ما در یک کره خاکی زندگی می‌کنیم و اروپا خانهٔ مشترک ماست». «یک خانه، نباید صحنهٔ عملیات نظامی باشد» بسیار نقل قول شد.

نبرد گورباچف علیه پنهان‌کاری و سکوت

تا دههٔ ۱۹۶۰ رهبران شوروی معمولاً سوابق خود را در جنگ میهنی مایهٔ افتخار خود می‌دانستند. ولی میخائیل گورباچف که به‌خاطر جوانی‌اش نمی‌توانست در جنگ جهانی نقشی داشته باشد برای ورود به طبقه رهبران از دو امتیاز بهره برد؛ یکی به علت سوابق پربار فعالیتش در حزب که از شاخصهٔ ممتازی برخوردار بود. دیگر آن‌که با تکیه به شایستگی و هوش سرشارش توانسته بود در امتحانات ورودی دانشگاه مسکو به آسانی پذیرفته شود. علاوه بر این، او کوشش کرد عده‌ای از جوانان هم‌ولایتی خودش را که از استعداد کافی برخوردار بودند به حوزهٔ فعالیت‌هایش وارد کند.

از خصوصیات دیگر او این‌که از همان لحظه‌ای که در موقعیت‌های رهبری قرار گرفت برعکس سایر رهبران که خودشان را پشت دیوارهای کرملین مخفی می‌کردند بدون وحشت به آسانی به میان مردم می‌رفت و با بیان روشن و صریح خودش را به دیگران نزدیک می‌کرد و دیگر آن‌که برخلاف رفتار خشک و رسمی دیگر رهبران هنگام سفر در داخل و خارج شوروی، همسرش رایسا (که استاد فلسفه در دانشگاه بود و در دیدارهای گورباچف با مردم در هم‌کلامی با دیگران رفتاری دوستانه و صمیمی داشت) و دخترش ایرینا که پزشک بود و همین‌طور نواده‌اش اوکسانا را با خودش همراه می‌برد. این‌گونه رفتار در داخل و خارج شوروی جذابیت خاصی برای او ایجاد می‌کرد. او در روابط سیاسی با کشورهای خارج هم روش جدیدی را اتخاذ کرد. مثلاً در سپتامبر ۱۹۸۵ سردبیران مجلهٔ آمریکایی *تایم* را به مسکو دعوت کرد و مصاحبهٔ مفصلی در هشت صفحه مجلهٔ با آن‌ها انجام داد.

طی این گفتگو او کلیه تغییراتی را که در سیاست‌های خود برقرار کرده بود برای آمریکایی‌ها مجسم کرد و برای آن‌ها روشن نمود صادقانه خواهان صلح و قطع مسابقه تسلیحاتی بوده و در پی حل اختلافات بین‌المللی از طریق مذاکره است.

گورباچف در این مصاحبه نشان داد هدف اول او در این مذاکرات این است که شوروی در عوض صرف هزینهٔ هنگفت در زمینهٔ تسلیحات مایل است به رفاه مردم و بالا بردن سطح زندگی آن‌ها بپردازد.

گورباچف در این مصاحبه و دیگر گفتگوها با خارجی‌ها می‌خواست نشان دهد برخلاف رهبران گذشته شوروی در پی افزایش کمیت در صنایع نیست، بلکه خواهان بهبود وضع اقتصادی شوروی و بالا بردن تولیدات صنعتی و کشاورزی و توجه بیش‌تر به کیفیت تولیدات است و همچنین مایل به عدم تمرکز و دادن اختیار و استقلال به واحدهای تولیدی و پرداخت دستمزد به کارگران و مدیران، متناسب با بازده کار آنان است.

اتفاق مهمی که در سال دوم مسئولیت او افتاد فاجعه نیروگاه اتمی چرنوبیل بود که فرصتی به گورباچف داد که نبوغ خودش در رهبری و تشریح این واقعه را برای مردم و جهانیان به نحو شایسته‌ای نشان دهد.

او با کمال صراحت و بدون پرده‌پوشی در کتاب خاطراتش با شهامتی بی‌سابقه در این‌باره چنین نوشت: «حادثهٔ نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل مدرک روشنی بود بر کهنگی تکنولوژی و همچنین بر قدیمی بودن نظام ما. این مسئله نیز از شگفتی‌های تاریخ است، با منحرف ساختن کشور از راهی که در پیش گرفته بود این موضوع به‌طور جدی بر اصلاحات ما تأثیر گذاشت.

«اگر عملی به موقع انجام نشد، دلیل اصلی آن فقدان اطلاعات بود، در آن زمان نه سیاستمداران و نه حتی دانشمندان و کارشناسان آماده نبودند آنچه را اتفاق افتاده بود، کاملاً درک کنند.

«طبیعت بسته و مرموز صنعت نیروگاه هسته‌ای که با دیوان‌سالاری و انحصارطلبی در علوم بار آن سنگین‌تر شد، اثر بسیار بدی داشت. من این مطلب را در یکی از گردهمایی‌های دفتر سیاسی مطرح کردم: 'برای سی سال شما دانشمندان، کارشناسان و وزیران مرتب به ما می‌گفتید، همه چیز ایمن است و فکر می‌کردید ما به شما مانند خدایان نگاه خواهیم کرد حالا ما با یک فاجعه روبرو شده‌ایم.'

بر وزیران و مراکز علمی خارج از هرگونه کنترلی کار می‌کرده‌اند. کل نظام همیشه با یک روحیهٔ نوکرمابانه، مداحانه، تعصبات جناحی و تعقیب و آزار متفکران، اقدام‌های نمایشی و پیوندهای فردی و جناحی میان رهبران اداره شده است.»

جنگ سرد و پنهان‌کاری متقابل دو اتحادیهٔ نظامی (اتحادیهٔ ورشو و اتحادیهٔ آتلانتیک) نیز یک عامل بود. ۱۵۱ مورد نشت عمدهٔ رادیواکتیو در نیروگاه‌های هسته‌ای سراسر جهان روی داده بود اما تقریباً هیچ‌چیز دربارهٔ آن‌ها و پیامدهایشان شناخته شده نبود.

چرنوبیل زنگ خطری بود که انسان را به درک این‌که در چه عصری زندگی می‌کنیم، فراخواند. مردم را مجبور کرد خطر بی‌دقتی یا حتی اهمال جنایتکارانه را در قبال محیط زیست بشناسند. افکار عمومی اکنون روی مشکلات حادی که جنبش هواداران محیط زیست به آن اشاره داشتند، متمرکز شد.

گام‌های گورباچف در راه آزادی

چرنوبیل بسیاری از بیماری‌های نظامی ما را در کل روشن کرد. همه چیزهایی که طی سال‌ها روی هم انباشته شده بودند در این ماجرای غم‌انگیز به هم رسیدند. پنهان‌کاری یا سکوت دربارهٔ حوادث و سایر خبرهای بد، بی‌مسئولیتی، بی‌دقتی، بی‌بندوباری و میخوارگی، این یک استدلال متقاعدکنندهٔ دیگر به سود اصلاحات گستردهٔ ما بود.

او در همان سال هنگام برگزاری کنفرانس خبری یونسکو به پاریس آمد و در حضور بیش از ۱۸۰ وزیر مسئول علوم و نمایندگان کشورها سخنرانی مفصلی ایراد کرد و برخلاف سنت جاری پنهان‌کاری نه فقط شوروی بلکه همه کشورهای دارندهٔ صنعت اتمی، جزئیات علل و عوارض انفجار چرنوبیل را شرح داد و گفت نظر به این‌که این انفجار از مرزهای شوروی فراتر رفته و مناطق مختلفی را تا غرب اروپا و سواحل مدیترانه آلوده کرده این وظیفه و مسئولیت یونسکو است که به این مسئله به دقت رسیدگی کند.

پیشنهاد بسیار معقول گورباچف مورد تأیید و تصویب کنفرانس قرار گرفت و کنفرانس طبق یک قطع‌نامه، دبیرخانه یونسکو را مأمور رسیدگی به این فاجعه و به‌خصوص جلوگیری از عواقب وخیم آن در جهان کرد. این برنامه ده سال در یونسکو دنبال شد و دانشمندان به نتایج بسیار مهمی دربارهٔ اتم و رادیو اکتیو رسیدند. گورباچف با شجاعت خاص خودش، پنهان‌کاری رهبران

شوروی را که بی‌شباهت به پنهان‌کاری دیگر کشورهای اتمی نیست، محکوم کرد و گفت این وظیفهٔ سازمان‌های بین‌المللی است که از نظر امنیت جهان بشری، نظارتی کامل به فعالیت مراکز اتمی داشته باشند.

آخرین واقعهٔ مهم ۱۹۸۶ در شوروی آزادی آندره ساخاروف، عالم و دانشمند ناراضی و همسرش که در تبعید شهر گورکی به سر می‌برد، به دستور خروشچف بود. ساخاروف در کنفرانس مطبوعاتی که در مسکو تشکیل شده بود، خواهان آزادی همهٔ زندانیان سیاسی شد و سیاست‌های گورباچف را یک تغییر بزرگ در شوروی خواند. در این مدت گورباچف قدم‌های مؤثری در راه جلب اعتماد جهانیان در جهت توسعهٔ آزادی و دموکراسی برداشت.

از آن جمله قطع پارازیت از روی برنامه‌های رادیوهای بی‌بی‌سی و آمریکا و آزادی انتشار مقالات انتقادی در مطبوعات شوروی و همین‌طور شرکت دادن کاندیداهای متعدد در انتخابات محلی، نمایش فیلم‌ها و انتشار کتاب‌هایی که سابقاً ممنوع بود و از آن میان می‌توان دکتر *ژیواگو* را نام برد.

گورباچف خاطرات هزار صفحه‌ای خود را با ذکر تمامی وقایعی که در صحنهٔ داخلی و خارجی کشورش که اغلب شخصاً بازیگر آن بوده، با صراحت و شجاعتی کم‌نظیر با اظهار تأسف فراوان خود از حملهٔ بی‌رحمانه ارتش سرخ به مردم چچن، چندین سال پس از کناره‌گیری و پس از فروپاشی تا ۱۹۹۶ این‌چنین به پایان می‌برد. فاجعه غم‌انگیز چچن ریشه در گذشته دور اما نه خیلی دور دارد و در مورد رویداد اخیر علتش را باید در فروپاشی شوروی و تشدید گرایش‌های گریز از مرکز که حالا بر خود روسیه تأثیر گذاشته بود، جست‌وجو کرد.

در سال‌های بعد، مشکلات زیادی میان چچن و مسئولان فدرال پیش آمد که روی هم جمع شد. همهٔ این مشکلات به یک راه حل نیاز داشتند. اما چه نوع راه حلی؟ گورباچف با صراحت کامل گفت: «در بحث‌هایی که در بنیاد داشتم بارها هشدار دادم نیروی انتظامی تحت هیچ شرایطی نباید مورد استفاده قرار گیرد. من همچنین از موضع کشورهای غرب انتقاد کردم. از آن‌جایی که چچن دارای حاکمیت رسمی تحت حقوق بین‌المللی نبود و هیچ فردی آن را به

رسمیت نشناخته بود، آن‌ها عجله کردند و گفتند این مسئلهٔ داخلی روسیه است و به این ترتیب ترجیح دادند چشم خود را روی چگونگی برخورد با این مسئله ببندند، آن‌ها تنها پس از این‌که مناقشه به یک حمام خون تبدیل شد، زیر فشار افکار عمومی تسلیم و خواستار پایان دادن به اقدام نظامی شدند. رویدادهای پس از آن به روشنی نشان داد که حساب‌های رییس‌جمهوری و اطرافیانش در مورد چچن از ابتدا اشتباه بوده است. این یک جنگ کوچک پیروزمندانه نبود. هرچه جنگ ادامه یافت، همان‌طور که از ابتدا روشن بود، بیش‌تر روشن شد که برای مشکل چچن راه حل نظامی وجود ندارند. برای حل این مشکل لازم است با واقعیت روبرو شویم و واقعیت‌ها این‌ها هستند: تلاش‌های رهبری روسیه برای حل مشکل با توسل به زور شکست خورده است، همین‌طور دادایف، رهبر مسلمانان چچن، نیز نتوانسته است از راه جهاد، چچن را از روسیه جدا سازد، همین‌طور مناقشه با انتخاب یک رهبری جدید در این جمهوری با دوکوزاوگایف به‌عنوان رهبر قابل حل نیست، مشکل تنها از راه گفت‌وشنود مستقیم با کسانی که مسئول مناقشه هستند و در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند راه حلی برای آن پیدا کنند، می‌تواند حل شود. در اول مارس ۱۹۹۶ همه نیروهای دموکراتیک کشور را مورد خطاب قرار دادم. گفتم ریشهٔ همه مشکلاتمان را باید در مکانیسم قدرت جست‌وجو کنیم. مسئولان ما با وجود این‌که از سوی مردم انتخاب شده‌اند خود را در هر حال بالاتر از مردم می‌دانند و سعی دارند حکومتشان را همیشگی کنند. این دولت باید تغییر کند.

«بر افکار عمومی تفهیم شده است تنها شق کم‌تر بد را برای انتخاب در اختیار دارند و گویی به غیر «حزب قدرت» که می‌خواهد یلتسین دوباره انتخاب شود و حزب کمونیسم، نیروی دیگری قادر نیست امروز به روسیه حکومت کند.»

بخشش ششم: یلتسین و نتیجه‌گیری

مخالفت سرسختانهٔ یلتسین با کمونیسم

بوریس یلتسین به عکس گورباچف یک آدم حزبی نبود و نظیر وی تمام زندگی و کارش هم در حزب خلاصه نشده بود.

او بعد از اتمام تحصیلاتش در انستیتوی تکنولوژی وارد کارخانه بزرگ ماشین‌سازی در اورال شده است و به‌خاطر جدیتش در کار، در ۳۲ سالگی به شغل مدیریت ارتقا یافته است. او در سال‌های جوانی‌اش فکر می‌کرد که از راه حزب می‌توان به جامعه خدمت کرد. او از اولین کسانی است که به گورباچف علاقه‌مند شد و به این جهت به پروستریکا امیدواری زیادی پیدا کرد و به همین دلیل است که گورباچف در ۱۹۸۶ او را به ریاست حزب کمونیست در مسکو منصوب کرده است. ولی به‌تدریج به حزب و اندیشه‌های مارکسیستی بدبین شد، از همین رو تصمیم گرفت روسیه را از اسارت حزب درآورد. از بهار ۱۹۸۸ـ۱۹۸۹ بحران اقتصادی به نحو عجیبی خودش را نشان می‌دهد. در مغازه‌های شهر مواد غذایی ناپدید می‌شوند. وقتی نان روزانه نایاب می‌شود دیگر امیدی باقی نمی‌ماند. حوادث اروپای شرقی (منظور کشورهای سوسیالیستی است) به خوبی نشان می‌دهد که «این وضع نشانهٔ روشنی است از این‌که قبول کنیم رژیم ما، رژیم ورشکسته‌ای است. اصلاح این رژیم آن‌چنان که گورباچف آرزویش را دارد، غیرممکن است یعنی ما باید به فکر تغییر کامل

رژیم باشیم. چرا حرف اصلی را نمی‌زنیم که عبارت از پذیرفتن اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی است. چرا قبول نکنیم که بازار آزاد، مالکیت خصوصی و دموکراسی لازم و ملزوم یکدیگرند.»

در این روزها که یلتسین و گورباچف هردو در صحنه بودند، می‌توان گفت مردم در سه جریان تقسیم می‌شدند. یکی جریان گورباچف و تصمیم او برای دست زدن به اصلاحات جدی هم در اقتصاد و هم در حزب و هم در رفتار با ملیت‌ها. در عین حال او نمی‌خواست مطلقاً خط بطلان روی حزب و اصول مارکسیسم ـ لنینیسم بکشد.

جریان دیگر جریان یلتسینی است که علناً تجربهٔ کمونیسم را ورشکسته می‌پنداشت. تقریباً هیچ میراثی از گذشتهٔ شوروی را قابل دفاع نمی‌دانست و در عین حال مردم دموکرات در شهرها بیش از پیش به طرف آن جذب می‌شدند. مهم این بود که با وجود اختلاف اساسی و فاحش که میان دو جریان وجود داشت مخالفت این دو جریان با هم به درگیری و خشونت نینجامد.

جریان سوم مردمی بودند که میان این دو جریان گرفتار شده بودند و حس می‌کردند که هم حفظ وضع خودشان مشکل است هم پذیرفتن وضع طرف مقابل.

جریان کودتا و به زندان انداختن سه روزهٔ گورباچف و همسرش در کریمه (ساحل دریای سیاه) تا حدودی به بحران خاتمه داد و عملاً گورباچف با بزرگواری و احساس مسئولیت یک سیاستمدار خردمند، شکست خودش را پذیرفت. مطلب از این قرار بود:

در آوریل ۱۹۹۱ اعلام استقلال گرجستان و آغاز حرکت‌های استقلال‌طلبانه در جمهوری‌های دیگر شوروی در قفقاز و آسیای میانه، بر نگرانی رهبران سیاسی و نظامی شوروی از سیر تحولات کشور افزود. رهبران قدیمی حزب و فرماندهان ارتش سرخ که سیاست‌های گورباچف و واکنش ضعیف و روش انفعالی او را در برابر زیاده‌روی‌های یلتسین، عامل اصلی رشد حرکت‌های استقلال‌طلبانه در جمهوری‌های دیگر شوروی می‌دانستند، سرانجام تصمیم گرفتند گورباچف را از کار برکنار کنند و با اعمال سیاست «مشت آهنین» از ادامهٔ حرکاتی که به فروپاشی شوروی می‌انجامید، جلوگیری

نمایند. تحولات شگفت‌انگیزی که در کم‌تر از ۴۸ ساعت به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی انجامید، از سحرگاه روز نوزدهم اوت ۱۹۹۱ آغاز گردید. در ساعات اولیهٔ صبح این روز خبرگزاری‌های خارجی از مسکو گزارش دادند گورباچف از ریاست جمهوری شوروی استعفا داده و یک شورای رهبری ادارهٔ امور کشور را به دست خود گرفته است. علت استعفای گورباچف بیماری او عنوان شده بود، درحالی‌که تا قبل از آن هیچ‌گونه خبری دربارهٔ بیماری گورباچف منتشر نشده بود.

گورباچف و یلتسین در اواسط شهریور ۱۳۷۰ در یک مصاحبه تلویزیونی مشترک، آشکارا به شکست تجربه هفتاد و چند سالهٔ کمونیسم در شوروی اعتراف کردند. در این مصاحبهٔ تلویزیونی گورباچف گفت: «من با قاطعیت می‌توانم بگویم که تجربهٔ کمونیسم در کشور ما با شکست مواجه شده و این درسی نه فقط برای مردم ما بلکه برای همه ملت‌ها به شمار می‌آید».

یلتسین در این مصاحبه با لحن تندتری سخن گفت و بیش از هفتاد سال فرمانروایی کمونیست‌ها را در روسیه و جمهوری‌های دیگر شوروی، یک «تراژدی» برای ملت روس و ملل دیگر تحت سلطهٔ کمونیسم خواند. یلتسین که خود تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ از اعضای برجستهٔ حزب کمونیست بود و به عالی‌ترین مقامات حزبی رسید، برای توجیه عضویت و فعالیت خود در حزب کمونیست شوروی افزود: «البته آرمان‌های کمونیستی آرمان زیبایی است. ولی کاش این ایده‌آل زیبا در کشور کوچکی به محک امتحان زده می‌شد تا معلوم گردد چه اندازه تخیلی و غیرعملی است...» سرانجام ده جمهوری از جمهوری‌های پانزده‌گانهٔ سابق با حفظ استقلال کامل خود اتحادیه یا سازمانی به نام «جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع» به وجود آوردند که در آن یک حکومت مرکزی مفهومی نداشت و گورباچف در شب کریسمس ۱۹۹۱ از ریاست جمهوری شوروی که دیگر وجود خارجی نداشت، استعفا داد.

آغاز و فرجام
اولین دولت مقتدر سوسیالیست جهان
مبتنی بر افکار کارل مارکس

گرامی باد خاطرهٔ شادروان مصطفی رحیمی که سال‌های آخر عمر پربرکتش را با همتی بلند صرف تحقیق و تفحص دربارهٔ یکی از حوادث مهم قرن بیستم کرد؛ حادثه‌ای که در زندگی اکثر ملل جهان، از جمله ملت ما، تأثیرات عظیمی به بار آورد. این محقق ارجمند با وسعت نظر و دانشی که در این مورد داشت عالمانه کوشش کرد تا نقش مارکس و مارکسیسم و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را در ایجاد اتحاد جماهیر شوروی به درستی روشن کند. بدین منظور او آراء و نظریات متفکران بزرگ سوسیالیسم را که از نزدیکان لنین بودند همراه با فضای سیاسی آن زمان برای خواننده‌اش مجسم کرد و به خوبی نشان داد که لنین بعد از سال‌ها همکاری و همراهی صادقانه با سه متفکر مبارز و با اخلاص، یعنی برنشتین و کائوتسکی و روزا لوکزامبورگ از آن‌ها جدا شد. از آن‌جا که لنین به نقش نجات‌بخش جهانی طبقهٔ کارگر و دیکتاتوری پرولتاریا و ادغام دولت در حزب و رساندن هردوی آن‌ها به قدرت مطلقه اعتقاد داشت، ناچار از آزادی و دموکراسی که مورد توجه این سه متفکر بود، فاصله گرفت.

البته مورخین امروزی معتقدند این خصوصیت تا حدودی که اندیشه‌های

مارکس وجود داشته است هرچند جملگی قبول دارند مارکس در تحلیل اقتصاد سرمایه‌داری از خود نبوغ خارق‌العاده‌ای نشان داده است، به قسمی که امروز هم با وجود فروپاشی دنیای شوروی، اندیشه و جنبه‌های تحلیل مارکس دربارهٔ جامعهٔ قرن نوزدهم اروپا همچنان به قوت خود باقی است. در عین حال مسئله‌ای که مورد تأیید مارکس‌شناسان است این است که اگر لنین با این شدت و حدت از دیکتاتوری پرولتاریا و تحلیل طبقاتی تاریخ سخن می‌گوید تا حدود زیادی تحت‌تأثیر کارل مارکس است. اخیراً دو نفر از استادان فرانسوی که در عین حال از شاگردان رمون آرون، فیلسوف و جامعه‌شناس بزرگ فرانسوی (۱۸۹۸-۱۹۷۵)، بوده‌اند، تحت عنوان *مارکسیسم مارکس* کتاب مفصلی در پاریس منتشر کردند که همهٔ خصوصیات فکری او را به خوبی شرح می‌دهد. در این کتاب آمده است که مارکس با چه سرسختی و عنادی با مخالفین فکری‌اش مقابله می‌کرد؛ مثلاً رمون آرون جریان گفتگوی مارکس را با فیلسوف و سوسیالیست بزرگ فرانسوی پرودن (۱۸۰۹-۱۸۶۵) شرح می‌دهد و می‌گوید هنگامی که پرودن، که تا حد زیادی حق استادی یا لااقل حق پیشگویی به گردن مارکس داشت، کتاب *فلسفهٔ فقر* را در ۱۸۴۷ منتشر کرد، ناگهان با مخالفت شدید مارکس روبرو شد. یعنی با این‌که مارکس هنوز سی سال نداشت و ده سال از پرودن جوان‌تر بود و هنوز به شهرت و معروفیت بعدی‌اش دست نیافته بود، در تخطئهٔ پرودن کتابی به نام *فقر فلسفه* با لحنی خشن و تهاجمی، که به زبان فرانسوی Invective می‌گویند و تا آن روز میان فلاسفه معمول نبود، منتشر کرد. رمون آرون می‌گوید در این طرز برخورد، انگلس هم به مارکس تأسی کرد و در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم و سراسر قرن بیستم پیروان مارکس هم با آهنگی شدیدتر همچنان از او تبعیت کردند.

برای روشن شدن مطلب لازم می‌دانم خاطره‌ای از ژرژ گورویچ در این‌باره برای خوانندگان کتاب نقل کنم. اول باید گفت که گورویچ از جنگ جهانی از شارحین و مفسران معتبر افکار پرودن و مارکس بود و در به کار بردن روش دیالکتیک مارکس در فلسفه و جامعه‌شناسی از پیشکسوتان به نام است. در تابستان ۱۹۶۴ (یک سال قبل از مرگش) به همراه گورویچ در سمیناری در یکی

از کوهستان‌های ایالت کبک در کانادا شرکت داشتم. هردو می‌بایست روز بعد از پایان سمینار به دعوت دانشگاه مونترآل به این شهر می‌رفتیم. از این رو گورویچ به من پیشنهاد کرد یک شبانه‌روز که وقت داریم در این کوهستان مفرح بمانیم. من با اشتیاق تمام پذیرفتم و از محضر او لذت فراوان بردم به‌خصوص که او داستان‌های جالبی از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ برای من نقل کرد که در هیچ کتابی نخوانده بودم. گورویچ با افکار سوسیالیستی که بیش‌تر به نظریات پرودن نزدیک بود، در انقلاب اکتبر شرکت کرده بود و می‌گفت با گروهی همکاری می‌کرد که درصدد بودند سوسیالیسم را با دموکراسی در شوراها توأم کنند (اصولاً شوراها را پرودنیست‌ها مطرح کرده بودند). به گفتهٔ گورویچ در دوران انقلاب کارگران هم در این فکر بودند که در نظم جدید باید از آزادی کافی بهره‌مند گردند ولی تروتسکی و استالین زیر بار شوراها نمی‌رفتند. لنین هم در ظاهر از شوراها سخن می‌گفت ولی او عجیب به تقویت حزب علاقه داشت. گورویچ می‌گفت حالا که نزدیک پنجاه سال از زمان انقلاب می‌گذرد، من به خوبی در مقایسهٔ پرودن با مارکس می‌بینم که پرودن به مسائل و منویات کارگران نزدیک‌تر از مارکس بوده است. آنچه را پرودن به‌عنوان خطرهای ناشی از قدرت نامحدود دولت گفته بود، با تجربهٔ روسیه شوروی، دیدیم و دریافتیم دولت به چه غول خوفناکی تبدیل شد و نتیجتاً آزادی افراد را به کلی از میان برداشت. بعد گورویچ از نامه‌ای که پرودن به مارکس نوشته است، گفت و این‌که خیلی مشفقانه به او توصیه می‌کند از جزم‌اندیشی اقتدارگرایی و حذف دیگران اجتناب کند که این خصوصیات بلای سوسیالیسم در آینده خواهد بود. در عین حال گورویچ آینده‌نگری پرودن را تحسین می‌کرد چنان که ایجاد سازمان ملل و اتحادیهٔ اروپا و گسترش دموکراسی از آرمان‌های او بوده است.

معهذا دربارهٔ مارکس باید گفت که تندخویی و سماجت در نظریاتش در مقابل خصوصیت‌های دیگر او مثل آزاداندیشی و انسان‌دوستی ناچیز بوده است، ولی عمل انقلابی به این خصوصیات تند شاخصیت بیش‌تری می‌دهد کما این‌که از کمون پاریس تا دیگر انقلاب‌های سوسیالیستی طی قرن بیستم از

روسیه و چین گرفته تا کامبوج و اتیوپی هیچ‌یک نتوانسته‌اند از تندروی در خشونت مصون بمانند.

حال که می‌خواهیم بستر انقلاب را در روسیه بررسی کنیم در درجه اول می‌بینیم هر سه انقلابی که در روسیه رخ داد، نتیجهٔ جنگ بود.

انقلاب اول در ۱۹۰۵ پدید آمد که شکست روسیه در جنگ با ژاپن بود، یعنی شکست سبب بروز نارضایتی‌ها و اعتصابات شد که صورت انقلاب به خود گرفت و نتیجهٔ آن برقراری دوما (Parlement) و اعطای حقوق مدنی به مردم شد.

انقلاب دوم در اوج جنگ جهانی ۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ در فوریهٔ ۱۹۱۷ رخ داد که نتیجهٔ آن صدمات فراوانی بود که به ملت روس وارد شده بود، به اضافه نارسایی‌هایی که سیستم استبدادی روسیهٔ تزاری در قبال تحولات اقتصادی و اجتماعی ظاهر ساخته بود، زیرا توسعهٔ سرمایه‌داری به‌خصوص پیشرفت صنایع نظامی باعث رشد طبقات متوسط شده بود که این طبقات خواهان دارا بودن نقشی در زندگی سیاسی و اجتماعی روسیه بودند. پزشکان، حقوق‌دانان و دیگر مشاغل آزاد اتحادیه‌ای برای تأمین آزادی‌ها به وجود آورده بودند و تزار هم وعدهٔ اعطای آزادی‌ها را داده بود، ولی طبقات ممتاز و نظامیان تحمل قبول این آزادی‌ها را نداشتند. در نتیجه، اجتماع آرامی را که از افراد طبقات متوسط در مقابل کاخ زمستانی سن‌پترزبورگ تشکیل شده بود، نظامیان به خون کشیدند و هزاران کشته به‌جای گذاشتند. بالاخره تزار نیکلا وادار به عقب‌نشینی می‌شود و از سلطنت کناره‌گیری می‌کند و یک دولت موقت به وجود می‌آید و امتیازاتی به کارگران می‌دهد، اما در عین حال با وجود اعطای امتیازات به طبقات پایین چون دولت روسیه به‌خاطر فشار متفقینش در جنگ (انگلیس و فرانسه) اقدامی برای متارکهٔ جنگ نمی‌کند و دست به اصلاحات کشاورزی و تأمین تقاضاهای روستاییان نمی‌زند، لنین و حزب بلشویک از این موضوع استفاده می‌کنند و با عنوان کردن این دو شعار جریانی به وجود می‌آورند که کار آن‌ها را در راه رسیدن به قدرت آسان می‌کند.

از این‌جا انقلاب سوم، معروف به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، که البته اصالت

انقلاب فوریه را نداشت آغاز می‌گردد. لنین که در سوئیس طرح اجرایی‌اش را آماده کرده بود، در آوریل ۱۹۱۷ خود را به پطروگراد می‌رساند و با یک گروه پنج نفری از جمله استالین طرح اجرایی انقلاب را تهیه می‌کند که روز ۲۹ اکتبر عملیات آغاز می‌گردد، یعنی با گروهی حدود بیست هزار نفر حمله به نقاط حساس شهر پطروگراد را آغاز می‌کند. بالاخره در روز هشتم نوامبر همهٔ اعضای دولت موقت دستگیر شده و حزب بلشویک خود را جانشین تزار معرفی می‌کند و در این موقع لنین به‌عنوان مسئول دولت انقلابی آمادگی دولت را برای مذاکرات صلح با آلمان اعلام می‌کند و عهدنامهٔ صلح در تاریخ ۳ مارس ۱۹۱۸ در برلن به امضاء می‌رسد.

به موجب این عهدنامه حدود یک میلیون کیلومتر مربع از اراضی امپراطوری با شصت میلیون‌ها سکنه از آن جدا می‌شوند، همچنین فنلاند و لهستان و سه کشور بالتیک مستقل می‌شوند. روسیهٔ انقلابی پرداخت شش میلیارد مارک آلمان را به امپراطوری‌های اروپایی مرکزی برعهده می‌گیرد و از همه مهم‌تر تقبل می‌کند به هیچ‌گونه تبلیغات انقلابی در این کشورها دست نزند. مع‌هذا از آن‌جا که بلشویک‌ها خود را محور انقلاب جهانی می‌دانستند، در دو سال اول تشکیل دولت شوروی به تبلیغ مرام بلشویکی پرداختند. فی‌المثل اولین سفیر شوروی در آلمان که باید استوارنامه‌های خود را تقدیم امپراطور گیوم دوم بکند، حاضر به شرکت در چنین مراسمی نمی‌شود و می‌گوید برای ما بلشویک‌ها دیگر امپراتوری در هیچ‌کجای دنیا معنا ندارد و نمایندگان شوروی در کنفرانس صلح برلن در هیچ‌یک از پذیرایی‌ها شرکت نمی‌کنند و کلیهٔ این تشریفات را برای یک فرد بلشویک زننده و توهین‌آمیز می‌دانند. تروتسکی که کمیسر عالی امور خارجی بوده است، می‌گوید: «هدف من انقلاب جهانی است، کار من در این‌جا فقط این است که چند معاهده را لغو کنم و بعد در مغازه را ببندم». به همین جهت تمام دیپلمات‌های ورزیده را از وزارت خارجه اخراج می‌کند و به‌جای آن‌ها دویست جوان بی‌تجربه را منصوب می‌کند.

کمیتهٔ مرکزی برای اثبات انقلابی بودن خود یکی از مأموران چکا (پلیس مخفی) را مأمور می‌کند تا نیکلای دوم و خانواده‌اش را که در یکی از شهرهای

اورال در اسارت به سر می‌بردند اعلام کند. در نتیجه، او در روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۷ ساعت دو و نیم صبح در خانه‌ای در شهر کوچکی از اورال، تزار، همسرش و پسرشان آلکسی و چهار دخترشان و پزشک همراه و چهار نفر خدمت‌گزار آن‌ها را در زیرزمین آن خانه گلوله‌باران می‌کند.

این عمل اثر بسیار نامطلوبی در داخل و خارج روسیه به‌جا می‌گذارد. روس‌های طرفدار تزار رسماً علیه رژیم جدید قیام و جنگ داخلی خونباری را آغاز می‌کنند که سه سال صدمات مالی و جانی نامحدودی به بار می‌آورد و چون دولت انقلابی اعلام کرده بود هیچ‌یک از قروض دولت تزاری را پرداخت نخواهد کرد، کشورهای اروپایی رسماً بهانه پیدا کردند که علناً از نظر نظامی، اقتصادی و سیاسی روسیه را مورد تهاجم قرار دهند. فرانسه و انگلستان از طرف غرب و ژاپن از سمت شرق به روسیه حمله می‌کنند. برای مقابله با این حملات، لنین «کمونیسم جنگ» را اعلام می‌کند و در مقابله با دشمنان انقلاب به ارتش و چکا (دستگاه امنیتی) آزادی کامل می‌دهد که این دو ارگان از هیچ قتل و کشتاری خودداری نکنند.

در پایان جنگ‌های داخلی در ۱۹۲۱ شوروی در وضع بسیار وخیمی به سر می‌برد. از نظر سیاسی این جنگ‌ها جنبهٔ استبدادی رژیم و انزوای دولت انقلابی را تشدید می‌کند و از نظر اقتصادی فقر عمومیت پیدا می‌کند، به‌خصوص که روسیه از نظر کادرهای متخصص که اکثراً مهاجرت کرده بودند در بدترین وضع به سر می‌برد. لنین، برای مبارزه با فقری که دامن‌گیر ملت روس شده است، برنامه جدید اقتصادی به نام «نپ» (سیاست جدید اقتصادی) اعلام می‌کند و به سرمایه‌داران جزء و کشاورزان آزادی‌هایی می‌دهد. وی در همان زمان رسماً اعتراف می‌کند که در آغازِ انقلاب، ملی کردن همهٔ امور اقتصادی اشتباهی عظیم بوده است و سعی می‌کند به‌نوعی در بعضی از قسمت‌ها سرمایه‌داری را بازگرداند، تجارت خارجی را تا حد ممکن آزاد کند، و صنایع کوچک را (تا بیست و یک کارگر) حمایت کند.

این اقدامات در جان دادن به اقتصاد روسیه مؤثر واقع می‌شود. لنین برای خارج کردن روسیه از انزوای کامل سیاسی، فردی فرهیخته از خانواده‌ای

شناسایی جهانی‌اش به اندازهٔ آن‌ها نبود، اهمیت چندانی برایش قائل نبودند و استالین با زرنگی و موذیگری کامل پله‌های ترقی و تسلط بر امور حزبی را به سرعت پیمود. با تحقیقاتی که موشه لوون بر مبنای یادداشت‌های منتشر نشدهٔ لنین انجام داده، به خوبی روشن می‌شود که لنین با استالین اختلافات عمده‌ای در سیاست کلی حزب داشته، زیرا استالین که در موقعیت دبیرکلی حزب بوده خیلی از مسائل را در دورهٔ بیماری لنین از او مخفی نگاه می‌داشته است. خانمی به نام فوتیوا[1] که منشی مخصوص لنین بوده است، مطالب دیکته شده توسط لنین را روی کاغذ می‌آورد. استالین با روش‌های خاص خودش این خانم را به کلی مرعوب خود کرده به‌طوری‌که آنچه لنین به آن خانم می‌گفت، به استالین انتقال می‌داد. در میان این مطالب اظهارنظرهای لنین دربارهٔ استالین هم دیده می‌شود که این اظهارنظرها توأم با سوءظن و بدبینی لنین نسبت به استالین بوده است. نویسنده می‌گوید به دو دلیل لنین قادر نبوده است استالین را از مقام دبیر کلی حزب دور کند: دلیل اول این‌که در آن زمان شخصیت قوی در دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی که اغلب با لنین مقابله می‌کرد، تروتسکی بود و در این درگیری‌ها استالین در ظاهر خود را یار و کمک لنین معرفی می‌کرد. باید گفت که از روزهای اول انقلاب اکتبر تروتسکی تقریباً همردیف لنین شناخته می‌شده است، هم از لحاظ فکری و تئوری و هم از لحاظ عملی؛ ابتدا در بسیج افراد به منظور انقلاب و بعد در ایجاد ارتش سرخ و مبارزه با ضدانقلاب و حملات خارجی و داخلی. ولی از لحاظ فکری او تند و آتشین بود و به این جهت لنین همیشه سعی داشت مواضع او را تعدیل کند. دلیل دوم، بیماری لنین بود که او را سخت ضعیف کرده بود و روحاً قدرت اتخاذ تصمیمات سخت از او سلب شده بود. تنها شخصی که نسبت به لنین صمیمانه عمل می‌کرد: کروپسکایا همسرش بود که هم عضو کمیتهٔ مرکزی بود و هم در دوره‌ای مسئولیت امور فرهنگی و آموزشی را در حزب به عهده داشت. او چندین یادداشت اعتراض‌آمیز نسبت به اعمال و رفتار استالین به لنین داده است. کلیهٔ دستوراتی که لنین روی

---

1. Fotieva

اشرافی به نام چیچرین را که تمایلات سوسیالیستی داشته است به وزارت خارجه منصوب می‌کند و از او می‌خواهد که برخلاف کسانی نظیر تروتسکی وزارت خارجه را به تمام معنی متوجه خارج کند. چیچرین عده زیادی از دیپلمات‌های زمان تزار و آشنایان به امور بین‌المللی را به کار در وزارت خارجه فرامی‌خواند و در مدت کوتاهی اعتبار بین‌المللی برای روسیه تحصیل می‌کند و مدت نه سال در سمت وزیر خارجه باقی می‌ماند.

از آن‌جا که استالین هم در پیشرفت اتحاد جماهیر شوروی و هم در شکست و فروپاشی آن نقشی اساسی داشته است، لازم می‌دانیم در این‌جا به تفصیل بیش‌تری دربارهٔ او بپردازیم، به‌خصوص این‌که استالین از زمان انقلاب تا هنگام مرگ (۱۹۵۳) حدود سی‌وپنج سال نقشی کلیدی بازی می‌کرد. یکی از شوروی‌شناسان به نام موشه لوون[1]، استاد دانشگاه پنسیلوانیا که سالیان دراز به شوروی رفت و آمد داشته و بعد از فروپاشی شوروی در سال‌های اخیر به آرشیوهای مربوط به دولت و حزب بلشویک دسترسی پیدا کرده است، اخیراً کتابی تحت عنوان *دنیای شوروی* به چاپ رسانده است. کتاب مفصل و جالبی است و زوایای تاریک بخشی از گذشتهٔ شوروی را روشن می‌کند. نظر به اهمیت نقش استالین، لوون لازم دانسته است که کتابش را با فصل جامعی دربارهٔ استالین شروع کند. عنوان این فصل را هم گذاشته است: «استالین می‌داند کجا می‌خواهد برود و مستقیماً می‌رود!» با تحلیل او از راه و روش استالین، علل موفقیتش را در دو واقعه می‌داند؛ یکی از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ یعنی جنگ‌های داخلی که استالین وردست تمام عیار لنین بوده است و دیگری بیماری لنین از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ که به این علت او به کلی از دیگر رهبران جدا بوده و تنها استالین به‌عنوان دبیر کل حزب با او در ارتباط بوده است.

در دوران بیماری لنین، استالین که قدرت‌طلبی مطلق، انگیزهٔ اصلی او بود جای پای خودش را محکم کرد، به‌خصوص این‌که چون از دیگر رهبران مانند تروتسکی و زینوویف و کامنف از فرهنگ و دانش کاملی برخوردار نبود و

---

1. Moshe Lewin

گزارش‌های همسرش به استالین می‌رساند، استالین با بازیگری و حیله گری خاص خودش به مرحلهٔ اجرا درنمی‌آورده است، ضمن این‌که استالین نسبت به کروپسکایا عداوت فراوان داشته است، چنان‌که به گفتهٔ خیلی‌ها اگر همسر لنین نبود در دوره‌ای استالین او را نیز نظیر دیگران از بین می‌برد.

کروپسکایا زنی بسیار فرهیخته و به‌خصوص از لحاظ اخلاقی فرد محترم و درستکاری بوده است، درست نقطهٔ مقابل استالین. او ضمناً با ماکسیم گورکی دوستی نزدیک داشت و نظریات خودش را راجع به استالین به ماکسیم گورکی می‌گفت. همین کروپسکایا بود که به اعضای کمیتهٔ مرکزی اصرار می‌کند وصیت‌نامهٔ لنین را دربارهٔ استالین و خشونت او در کنگره قرائت کنند. ولی با وجود این‌که قضاوت‌های سخت لنین راجع به استالین به اطلاع کنگره می‌رسد، اعضای کنگره به آن‌ها ترتیب اثر نمی‌دهند زیرا استالین در همان مدت بیماری لنین چنان موقعیت خودش را محکم کرده بود که کنگره تحت‌تأثیر پیام لنین قرار نمی‌گیرد، چون در همان موقعی که دیگر اعضای کمیته با هم مشغول کمشکش‌های مختلف بودند، استالین با ایالات و شهرستان‌های سراسر روسیه ارتباط داشت و افراد طرفدار خودش را در همهٔ این مناطق برای شرکت در کنگره شناسایی کرده بود. نتیجه آن‌که استالین بعد از مرگ لنین با استفاده از اختلافاتی که میان تروتسکی و زینوویف و کامنف و بوخارین و دیگران در کمیتهٔ مرکزی وجود داشته است با بازیگری‌های خاص خودش روز به روز موقعیت قوی‌تری به دست می‌آورد و دبیر کل حزب که در ابتدا بیش‌تر دارای یک نقش اداری و اجرایی بود، به نفر اول تبدیل می‌شود.

استالین همهٔ افراد قوی را از کمیتهٔ مرکزی دور می‌کند. تروتسکی را از ۱۹۲۷ از کمیتهٔ مرکزی خارج و در ۱۹۲۹ از مسکو به خارج تبعید می‌کند، تا این‌که بالاخره به کمک یکی از عواملش در ۱۹۴۰ او را در مکزیک به قتل می‌رساند. استالین، دیگر افراد قوی و باسابقه‌ای که در کمیتهٔ مرکزی بودند را نیز با وجود همکاری نزدیکی که طی دو دهه با آن‌ها داشت، با محاکمات ساختگی به دیار عدم می‌فرستد. نقش شیطانی‌اش به‌خصوص در این بوده است که به انواع حیله‌ها و به طرفة‌العین این افراد را وادار به اعتراف می‌کند. روش اصلی او این

بود که توسط ایادی خودش هنگام بازپرسی به این افراد می‌گفته است اگر شما به حزب عقیده دارید برای مصلحت حزب هم که شده باید این مطالب را بگویید. درصورتی‌که مقاومت به خرج می‌دادند آن‌ها را تهدید به نابودی زن و فرزندانشان می‌کرد. این روش استالین قوی‌ترین مردان راکه از مرگ هم هراسی نداشتند، به زانو درمی‌آورد و این روش او نه فقط در شوروی تا زمان جنگ کارساز بود و به گفته خروشچف که گزارش مشروحی در این‌باره در کنگرهٔ بیستم در ۱۹۵۶ عرضه کرد تا سال‌ها در کشورهای وابسته به شوروی برای استقرار سیاست او به کار گرفته می‌شد. این گزارش محرمانهٔ خروشچف به کنگرهٔ بیستم که پرده از روی اکثر جنایات استالین نسبت به میلیون‌ها نفر بی‌گناه برداشته است، بهت جهانیان را برانگیخت و تصور عموم را نسبت به رژیم شوروی دگرگون کرد.

هرچند نظر خروشچف افشاگری دربارهٔ کیش شخصیت و در درجهٔ اول شخص استالین بود، از آن‌جا که در مدت بیش از سی سال زمامداری، استالین به‌صورت مذهب و نماد کامل اتحاد جماهیر شوروی و کمونیسم در جهان آن روز جلوه کرده بود، خواه‌ناخواه بیلان زندگی او، بیلان کمونیسم در شوروی بود. لذا افشاگری خروشچف راجع به نقش استالین ضربهٔ سنگینی به مجموعهٔ نظام شوروی وارد کرد.

حال برای این‌که بدانیم این دومین قدرت سیاسی و نظامی جهان که عامل مهم پیروزی متفقین در مقابله با آلمان هیتلری در جنگ جهانی بود، چرا بدون هیچ حمله و تجاوزی از خارج خود به خود در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ فروپاشید، لازم است وقایع مهم دیگری راکه در این چند دههٔ قدرت استالین اتفاق افتاد در این‌جا به اختصار مروری بکنیم.

این نکته را باید در نظر گرفت که مقاومت ملت روس در مقابل حملهٔ هیتلر به آن کشور که صرفاً یادآور سنت میهن‌دوستی ملت روس بود، در سرنوشت جنگ و موفقیت متفقین نقش اساسی داشت. به این جهت این مقاومت تحسین جهانیان را برانگیخت و شوروی با اعتبار هرچه تمام‌تر پس از پایان جنگ شاخصیت درخشانی به دست آورد، به‌طوری‌که همهٔ احزاب

کمونیست در سراسر جهان تکیه به شوروی را برای خود افتخاری می‌دانستند. ولی به‌تدریج اتفاقاتی باعث سلب این روحیه شد.

علل و عوامل فروپاشی

اولین واقعه‌ای که پس از پایان جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد و آن هم مربوط به ایران بود، هرچند با وقایع بعدی قابل قیاس نیست، تا حدودی به تصویر جهانی شوروی صدمه زد. می‌دانیم که متفقین در جنگ جهانی، یعنی آمریکا و انگلستان و شوروی، که ایران را در اشغال داشتند در معاهده‌ای تعهد کرده بودند شش ماه پس از پایان جنگ، ایران را از قشون خودشان تخلیه کنند. انگلستان و آمریکا به تعهداتشان عمل کردند، یعنی در دوم مارس ۱۹۴۶ اقدام به تخلیهٔ ایران کردند درصورتی‌که شوروی نه فقط به تعهد خودش عمل نکرد، بلکه در این تاریخ اقدام به تأسیس «جمهوری دمکراتیک آذربایجان» به رهبری حزب دموکراتی کرد که به همین مناسبت ایجاد شده بود و توأم با آن از دولت ایران تقاضای امتیاز نفت شمال راکرد. این عمل شوروی با مقاومت شدید آمریکا از یک طرف و مقاومت ملت ایران روبرو شد. بالاخره احمد قوام، نخست‌وزیر، اولین روزی که از مجلس رأی اعتماد گرفت با هیئتی عازم مسکو شد و با استالین چندین ملاقات کرد و به استالین وعده داد که امتیاز نفت شمال را به شوروی خواهد داد و بدین منظور قراردادی با شوروی پاراف کرد و قرار شد پس از گشایش مجلس این پیش‌نویس قرارداد به تصویب مجلس ایران برسد. قوام به استالین مطلب را این‌طور عرضه کرد که تأسیس مجلس مستلزم انتخاباتی است که باید در کشور انجام بگیرد و طبق مصوبات قبلی، انتخابات با حضور قوای خارجی غیرممکن است. لذا لازم است قوای شوروی ایران را ترک کند، ولی به محض این‌که قوای شوروی شمال ایران و ازجمله آذربایجان را تخلیه کرد، ارتش ایران جای آن‌ها را پر کرد و چون حکومت دموکرات آذربایجان ریشهٔ مردمی نداشت، در عمل به سرعت حذف شد. بعد هم که انتخابات انجام گرفت قوام‌السلطنه به نوعی به نمایندگان منتخب فهماند که اصراری برای به تصویب رساندن قانون اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی ندارد و همین اتفاق نیز رخ

داد و قوام هم به میل خود به خانه‌اش رفت. آندره فونتن در تاریخ مفصلی که دربارهٔ جنگ سرد نوشته است، پس از ذکر واقعه، می‌گوید قوام‌السلطنه تنها مرد سیاسی این دوران بود که توانست استالین را با وعدهٔ امتیاز نفت فریب دهد. البته در این میان نباید از حمایت قوی آمریکا و انگلستان از ایران غافل شد. همچنین باید گفت که اهمیت این حادثه در این بود که برای اولین‌بار شورای امنیت سازمان ملل متحد تشکیل جلسه داد تا به شکایت ایران از شوروی در این‌باره رسیدگی کند.

دومین واقعه جریان تیتو بود. مارشال تیتو، رهبر حزب کمونیست یوگسلاوی، بعد از آزادی کشورش از یوغ هیتلر به ریاست جمهوری این کشور رسیده بود. از مجموعه کشورهای وابسته به بلوک شوروی، یوگسلاوی تنها کشوری بود که با مقاومت مردم خودش قوای هیتلر را از کشور خارج کرده بود. بیش از یک میلیون و هشتصد هزار نفر از افراد کشورش در این مقاومت ملی جان سپرده بودند، لذا نه تیتو و نه دیگر رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، با آن‌که یوگسلاوی عضو کمین‌فرم بود (اتحادیه‌ای که زیر نظر شوروی بعد از جنگ به‌جای کمینترن سابق از احزاب کمونیست تشکیل شده بود)، اطاعت کورکورانه از استالین را به این علت قبول نمی‌کردند. به این جهت استالین، یوگسلاوی را از آن اتحادیه اخراج کرد و انواع اتهامات و فشارها را به او وارد آورد، اما تیتو از پای درنیامد که هیچ، یک جنبش جهانی هم در عمل در مقابل استالین به وجود آورد.

سومین واقعه شورش در کشورهای سوسیالیستی بود. بعد از جدا شدن مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی از کمینفرم، استالین با سوءظن و حساسیت غریبی مراقب رفتار کشورهای بلوک شوروی بود. از جمله، به مجارستان و رایک از رهبران سیاسی آن کشور با حساسیت می‌نگریست. رایک ابتدا وزیر کشور و سپس وزیر امور خارجهٔ مجارستان بود. از او اندیشه‌های تا حدی استقلال‌طلبانه دیده می‌شد. به این جهت استالین او را متهم به طرفداری از تیتو، یعنی طرفداری از یک جریان ملی و استقلال‌طلبانه در قبال مصالح کلی جهان سوسیالیستی می‌کرد. در نتیجه با فشاری که به دولت مجارستان وارد

آورد، رایک دستگیر و با همان شیوهٔ محاکمات استالینی در مسکو او را هم وادار به اعتراف به خیانت‌های واهی کردند و سپس اعدام نمودند. ولی جریان رایک خاطرهٔ دردناکی در مردم مجارستان به وجود آورد و آن‌ها پس از افشاگری ۱۹۵۶ خروشچف دربارهٔ سیاست‌های استالین، شورش عظیمی در بوداپست علیه حضور سربازان شوروی در آن کشور برپا کردند. به گفتهٔ مورخ بزرگ این کشورها، فرانسوا فیتو، این شورش منجر به یک قیام ملی شد. در نتیجه دویست هزار سرباز روسی مجهز به چهار هزار تانک در نوامبر ۱۹۵۶ وارد مجارستان شدند و تظاهرکنندگان را به مسلسل بستند، طوری‌که بیلان چند روز خشونت ارتش سرخ به کشته و زخمی شدن حدود سی هزار مجار بالغ گردید. تیتو خشن‌ترین صحنه را در سرکوب این می‌داند که حدود شصت نفر نوجوان که به سن قانونی نرسیده بودند، یعنی کم‌تر از هجده سال داشتند، توسط شوروی‌ها در زندان نگه داشته شدند تا یک سال بعد که به سن قانونی رسیدند آن‌ها را اعدام کنند. این شورش در ۱۹۵۶ و سرکوب شدید آن توسط ارتش سرخ، بزرگ‌ترین زخمی بود که بر پیکر اتحاد جماهیر شوروی وارد شد.

چهارمین واقعه، جدایی چین از شوروی بود. اختلافات میان این دو کشور و دو رژیم، از مدت‌ها قبل رو به افزایش بود. چینی‌ها که طرفدار مبارزهٔ سرسختانه با امپریالیسم بودند همزیستی مسالت‌آمیز شوروی‌ها را با آمریکا تأیید نمی‌کردند. در نتیجه اختلافات میان شوروی و چین به مرحله‌ای می‌رسد که در ۱۹۶۰ کارشناسان شوروی چین را ترک می‌کنند. این جدایی امید مائو تسه‌تونگ را که پس از استالین می‌تواند رهبر جهان سوسیالیستی بشود از میان برمی‌دارد. به دنبال آن، در کنگرهٔ بیست و دوم حزب کمونیست شوروی در ۱۹۶۲ جدایی از چین رسمیت پیدا می‌کند.

پنجمین واقعه، گزارش خروشچف به بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست بود. چون همان‌طورکه اشاره کردیم، در ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۶ در جلسهٔ بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی که خروشچف به‌عنوان دبیرکل انتخاب شد، گزارش دبیرکلی خود را به گذشته و رفتار استالین اختصاص داد. به قول یکی از شرکت‌کنندگان در آن اجلاس، گزارشی بود که لرزه بر اندام همهٔ شنوندگان

انداخت. به گفتهٔ فرانسوا فوره[1]، مورخ کمونیسم، این گزارش را باید از مهم‌ترین حوادث قرن بیستم دانست. شرحی که از جنایات استالین و کشتار میلیون‌ها نفر نه فقط از مخالفین بلکه کشتار ظالمانهٔ کمونیست‌های وفادار به حزب داده شد. شرحی بود از گزارش سی سال حکومت مبنی بر دروغ و ظلم و تجاوز؛ نه فقط شقاوت استالین به‌عنوان رهبر سیاسی بلکه حتی اشتباهات کلان استالین فرمانده جنگ که چگونه گوسفندوار میلیون‌ها نفر اتباع شوروی را به‌راحتی در زمان جنگ به دست مرگ سپرد؛ توصیفی از استالین بود که او را به‌صورت بزرگ‌ترین جنایتکار تاریخ بشریت جلوه می‌داد. به گفتهٔ همهٔ مورخین هرچند خروشچف ریشه‌های فساد و حکومت را بیان نکرد، راه را برای بعد و پرده‌برداری از فجایع باز کرد. عامل انحراف اصلی دربارهٔ استالین و جنایات او همه ناشی از استبدادی است که حزب و دولت بدون هرگونه پاسخگویی به وجود آورده بودند؛ در یک کلام فقدان آزادی. یعنی اثبات این‌که عالی‌ترین هدف‌های یک رژیم اگر مردم در آن دخالت و نظارت مستقیم نداشته باشند، قطعاً به فساد و جنایت منتهی می‌گردد.

این درس بزرگی بود که تمام تئوریسین‌های انقلابی در جهان از گذشتهٔ شوروی به دست آوردند. قبلاً در مغرب زمین مطالبی راجع به جنایات استالین گفته شده بود ولی این اولین‌بار بود که این جنایات در کنگرهٔ حزب بر زبان عالی‌ترین مقام حزب و دولت شوروی می‌آمد. فجیع بودن این جنایات آن چنان بود که تا مدت‌ها بعد حزب کمونیست فرانسه منکر صحت مطالب آن بود، هرچند جسته و گریخته در مطبوعات غرب انعکاس می‌یافت. این گزارش در درجهٔ اول کیش شخصیت را، که استالین مظهر آن بود، به باد انتقاد می‌گرفت و خطاهای استالین را از ۱۹۳۴ برمی‌شمرد؛ محاکمات ساختگی رهبران و اعدام اکثریت آن‌ها که بدون هرگونه خطایی با زشت‌ترین الفاظ در جلسات دادگاه مورد تحقیر قرار می‌گرفتند و میلیون‌ها تبعهٔ شوروی که تبعید یا اعدام می‌شدند.

---

1. Francois Furet

استقلال‌طلبانهٔ آن‌ها حزب کمونیست شوروی را خوش نیامد. در نتیجه همراه چهار کشور دیگر کمونیستی که از شوروی اطاعت می‌کردند در اوت ۱۹۶۸ با قوای زرهی وارد پراگ شدند. این جنبش حقیقتاً یک جنبش ملی بود و به رهبری روشنفکران و مردم هنرمند و فرهنگ‌دوست چک‌اسلواکی صورت گرفته بود و ابداً تعارضی با سوسیالیسم نداشت و به همین جهت هم احزاب کمونیست در اروپای غربی از قبیل حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا رسماً مداخلهٔ شوروی را محکوم کردند. نتیجه آن‌که، حملهٔ شوروی به چک‌اسلواکی صدمهٔ بزرگی به کمونیسم در کشورهای سوسیالیستی وارد آورد و الکساندر دوبچک در جهان سمبل این مبارزه شد.

هفتمین واقعه، اعتراض نویسندگان و روشنفکران خارج از حزب در شوروی بود. استبداد فکری در شوروی به‌خصوص در دوران استالین جوّ قرون وسطایی و کلیسای کاتولیک و تفتیش عقاید آن دوران را به یاد می‌آورد. اخیراً یکی از جامعه‌شناسان روسی که در فرهنگستان علوم اجتماعی در مسکو کار می‌کند کتابی تألیف کرده است به نام *داس و روبل* (روبل به‌جای چکش). این پژوهشگر، زندگی فرهنگی را که به اصطلاح از انقلاب فرهنگی نشئت می‌گرفت، چنین تعریف می‌کند: «انقلاب فرهنگی شوروی در حقیقت اعمال سیاست حزب بود که می‌بایست در عالم روشنفکری عملی گردد.» منظور، تحمیل بر کسانی بود که از خود استقلال رأی نشان می‌دادند. نویسندهٔ این کتاب انقلاب فرهنگی را چنین تعریف می‌کند: «انقلاب فرهنگی وحشت و اختناق متفکرین را همراه خود داشت. انقلاب فرهنگی یعنی نفی هرگونه آزادی برای اهل علم و هنر. انقلاب فرهنگی یعنی حذف هنرمندان و دانشمندان در تاریخ ملل مختلف، یعنی از بین بردن سوابق فرهنگی ملل.» به همین جهت نویسندگان و هنرمندان هم هیچ‌گونه امکان نوآوری نداشتند. در ۱۹۵۶، از پاسترناک اثری در غرب منتشر شد به نام *دکتر ژیواگو*. این اثر ظاهراً ضدیتی با نظام شوروی نداشت و از لحاظ هنری اثری ممتاز بود که جایزهٔ نوبل را هم دریافت کرد، ولی چون در خط حزب نبود، دولت شوروی، پاسترناک را وادار کرد که از دریافت جایزهٔ نوبل خودداری کند و *دکتر ژیواگو* در نوامبر همان سال توسط یک ناشر

طبیعی است که بریا، وزیر کشور و رییس پلیس مخفی از ۱۹۳۹ مسئول عمدهٔ این جنایات بود به‌طوری‌که دو ماه بعد از مرگ استالین طی یک جلسه سیاسی با توطئه‌ای که افراد کمیتهٔ مرکزی به پا کردند در کرملین بازداشت و دو روز بعد اعدام شد. بریا که صدها هزار نفر را به‌عنوان جاسوس بیگانه به دیار عدم فرستاده بود، خودش هم تحت همین عنوان اعدام شد. خروشچف و دیگر رهبران شوروی بر سر جنازه بریا رسماً با یکدیگر همقسم شدند که دیگر همدیگر را نکشند چون استالین این سنت را برپا کرده بود.

ولی با کشته شدن بریا و افشای جنایات استالین، خشونت در بلوک شرق به پایان نرسید. در لهستان و مجارستان ادامه داشت چنان‌که ایمره ناگی نخست‌وزیر مجارستان را که چندی قبل شوروی‌ها از روسیه به بوداپست آورده بودند، خودشان در ژوئن ۱۹۵۸ محاکمه و اعدام کردند ولی به هر صورت گزارش خروشچف در کنگرهٔ بیستم اثر عمیقی در جهان برجای گذاشت، چنان‌که عدهٔ زیادی از روشنفکران کمونیست در کشورهای مغرب زمین به‌خصوص در فرانسه و ایتالیا تغییر رویه دادند. از همین جا بود که «تولیاتی»، دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا گفت از این به بعد کمونیسم باید خصوصیت کثرت‌گرایی داشته باشد و به همین دلیل بود که «کمونیسم اروپایی» را تولیاتی عنوان کرد که بعد دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا هم این فکر را دنبال کرد و منظور اروپاییان از کمونیسم اروپایی این بود که لازم نیست کمونیسم جهانی همه جا حزب کمونیست شوروی را سرمشق خود قرار دهد و این بیان مؤدبانه‌ای بود برای فاصله گرفتن از شوروی. در حقیقت همهٔ این تلاش‌ها برای طرح مسئلهٔ آزادی بود چون با جنایات استالین به کمونیست‌های دنیا ثابت شد عالی‌ترین هدف‌ها درصورتی‌که آزادی را طرد کنند به جنایاتی هولناک منتهی می‌شوند.

ششمین واقعه، بهار پراگ و سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی است که حزب کمونیست چک‌اسلواکی بنای آن را گذاشته بود، یعنی این جنبش را عده‌ای از روشنفکران حزب کمونیست چک‌اسلواکی بنا نهاده بودند و الکساندر دوبچک را در بهار ۱۹۶۸ به رهبری برگزیده بودند. ولی آهنگ آزادی‌خواهانه و

احتیاج دارد. همین انسان‌ها هستند که به‌جای اسب به گاری‌ها و به‌جای سگ به سرسره‌های روی برف بسته می‌شوند تا بار ببرند و بیاورند. خلاصه آن‌که حوادث مجمع‌الجزایر گولاگ یکی از دهشت‌بارترین جنایت‌هایی است که تاکنون در تاریخ جهان علیه بشریت وجود داشته است. سولژنیتسین، وقتی از میلیون‌ها قربانی این بازداشتگاه‌ها سخن می‌گوید نتیجه می‌گیرد که مظالم از همان آغاز حکومت شوراها از اصل حکومت یک حزبی، از اصل استقرار یک حزب نیرومند و مطلق‌العنان، سرچشمه می‌گیرد که پایانش استقرار قدرت پلیسی است. مظالم ازهمان ایدئولوژی مارکسیسم و به زبان دیگر از فطرت و ماهیت همهٔ آن ایدئولوژی‌ها و جهان‌بینی‌هایی سرچشمه می‌گیرد که جانشین وجدان اخلاقی و معنوی و روحانی بشر می‌شوند و اجازهٔ بدی کردن را به مردم می‌دهند و در عین حال به مردم اطمینان می‌دهند که در راه نیکی گام برمی‌دارند.

هشتمین واقعه، ایجاد «نومانکولاتورا» است. نومانکولاتورا طبقهٔ جدیدی بود که کمیتهٔ مرکزی حزب برای ایجاد نظریات و هدف‌های خود به وجود آورده بود. آخرین آماری که از تعداد این افراد در دست است حدود یک میلیون نفر بود. معمولاً این افراد فاقد تحصیلات عالیه هستند، افراد بوروکراتی که به مقررات جاری آشنایی دارند و بیش از تحصیلات متوسطه تحصیلات دیگری ندارند و در کلاس‌های شبانه دو یا سه سال مختصر تخصصی را آموخته‌اند. از ایدئولوژی حزبی یک سلسله اصطلاحات را یادگرفته‌اند، و هر یک از آن‌ها در پناه یک پدرخوانده زندگی شغلی و سیاسی‌شان را دنبال می‌کنند. همهٔ آن‌ها عضو پلیس سیاسی‌اند و یک شبکه همه این افراد را در حلقه‌ای زنجیره‌ای در ارتباط با هم نگاه می‌داشت. یکی از رمزهای قدرت استالین نیز تکیه بر این شبکه بود. از ابتدای استقرار حکومت شوروی، استالین شخصاً در انتخاب وزیر کشور، یعنی وزیر پلیس، نظارت مستقیم معمول می‌داشت. مغازه‌های مخصوص، برای خرید اجناس خارجی به قیمت نازل در اختیار این اشخاص بود. خانه‌های ییلاقی (داچا)، اتومبیل و خانه‌های ممتاز شهری با اجازهٔ بسیار ناچیز در اختیارشان بود. دست پنهانی این گروه در همهٔ وقایع و فعالیت‌های

دست چپی در ایتالیا منتشر شد. وقتی این کتاب بدون اجازهٔ مقامات در خارج به چاپ می‌رسید عکس‌العمل شدیدی در محافل رسمی از قبیل سازمان‌های حزبی و انجمن نویسندگان شوروی علیه پاسترناک به پا شد و سیل ناسزا و دشنام بر او روا گردید. اما در همان سال کتاب او به اکثر زبان‌ها ترجمه می‌شود. جرم نویسندهٔ کتاب این بود که زندگی واقعی مردم را نشان می‌داد. مع‌هذا انتشار آن در زمان حیات استالین غیرممکن بود.

بعد از آن کتابی از سولژنیتسین منتشر شد که گوشه‌هایی از زندگی بازداشتگاه‌های روسی را نشان می‌داد. این بازداشتگاه‌ها همچنان که آقای موشه لوون در کتاب خود، *دنیای شوروی*، می‌گوید، محل کار اجباری بود که دستگاه امنیتی و جاسوسی به نام ان. کا. و. د. از ۱۹۳۰ تأسیس کرده بود و عملاً مکمل جریان صنعتی شدن کشور شوروی بود. یعنی علناً برنامه‌ریزان اقتصادی کار اجباری را یکی از عوامل مهم توسعهٔ صنایع و پیشرفت‌های عمرانی در شوروی قلمداد کرده بودند. ان. کا. و. د. مایل بود نقش اول را در جریان صنعتی شدن کشور به عهده داشته باشد. از آن‌جا که محکومین نیروی اصلی کار هستند پس باید هرچه بیش‌تر به تعداد آن‌ها افزود. این همان مجموعه‌ای است که به گولاگ معروف است. گولاگ شبکهٔ عظیمی بود برای ساختن شاهراه‌ها، راه‌آهن، سدهای مولد برق و آب، معادن مختلف، کارخانه‌های فلزسازی، بهره‌برداری از جنگل و بهره‌برداری از مناطق دورافتاده که در سیبری تأسیس شده بود. چهار هزار دستگاه اداری این فعالیت‌ها را رهبری می‌کرد.

طبق آمار جمع‌آوری شده توسط موشه لوون، از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۵ جمع افراد بازداشت شده در این بازداشتگاه‌ها و زندان‌ها متجاوز از چهار میلیون نفر بود که به‌عنوان افراد ضدانقلاب به کار مشغول بودند. از این عده حدود هشتصد هزار نفرشان به اعدام محکوم شده بودند و بقیه به کار اجباری. نتیجه آن‌که، به گفتهٔ آقای لوون، نُه درصد از تولید ملی روسیه به‌وسیلهٔ این بازداشتگاه‌ها تأمین می‌شد. همچنان‌که سولژنیتسین در کتاب گولاگ می‌گوید اکثر مردمی که بازداشت می‌شوند برای آن باید به زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مجمع‌الجزایر گولاگ فرستاده شوند که حکومت شوراها به کارگران بی‌مزد و بی‌مواجب

اقتصادی و سیاسی دخالت داشت. کافی بود دستورات پدرخوانده را حتی در بدترین شرایط مثلاً در زندان رعایت کنند، تا آتیهٔ آن‌ها تأمین شود. برای نمونه، در صورت فشار اخلاقی یک یا دو سال زندان را برای حفظ ظاهر تحمل می‌کردند چون می‌دانستند دست غیبی پدرخوانده آن‌ها را تا ابد حمایت می‌کند و هیچ وحشتی از سروصدای مبارزه با فساد به خود راه نمی‌دادند. شاهرگ این مافیا افرادی بودند که از نظر طبقاتی از فقیرترین قشر جامعه برخاسته بودند ولی ایدئولوژی طبقهٔ حاکمه را به ساده‌ترین زبان آموخته بودند. همچنان‌که یک فرد عضو مافیا در سخت‌ترین شرایط حاضر نمی‌شود در برخورد با دیگری یا با پلیس نام افراد را فاش کند، آن‌ها هم اسم رؤسا و پدرخوانده‌شان را به هیچ قیمتی افشا نمی‌کردند. در آن سال‌ها، با حمایت شوروی، این طبقه متنفذ و صاحب قدرت در تمام کشورهای سوسیالیستی به وجود آمده بود و همهٔ محاکمات و رسیدگی به اعمال خلاف یا شرکت در فساد اگر علنی می‌شد فقط جنبهٔ نمایشی داشت و باید به دستور پدرخوانده مطالبی را بگویند ولی اسرار واقعی را حفظ کنند. در آن صورت جانشان و مالشان، امتیازشان و خانواده‌شان مصون از هرگونه تعرض بود. این‌ها به خوبی از عهدهٔ شرکت در دادگاه‌های نمایشی برمی‌آمدند. شبکهٔ محرمانه آن‌ها را از هرگونه خطری نجات می‌داد. مهم وفاداری آن‌ها به اصول مافیایی بود که اسرار مگو را فاش نکنند. تنها معارض این گروه قدرتمند روشنفکران ناراضی بودند که گهگاهی سر از رازشان درمی‌آوردند. ولی، طی چهار سال حکومت کمونیستی، اغلب این روشنفکران اگر رازی را فاش می‌کردند معمولاً به دیار نیستی فرستاده می‌شدند.

واقعهٔ مهمی که تأثیرات عمیقی در شوروی و کشورهای وابسته به آن برجای گذاشت، اعتصاب کارگران کارگاه‌های کشتی‌سازی بندی دانتزیک در لهستان بود. کارگران اعتصابشان را در ۱۴ اوت ۱۹۸۰ آغاز کردند و سریعاً برای ادامهٔ اعتصاب، سندیکایی به نام «سندیکای همبستگی» به وجود آوردند؛ یعنی سندیکایی بدون ارتباط با حزب کمونیست و دولت لهستان؛ اقدامی که در تاریخ شوروی و کشورهای سوسیالیستی سابقه نداشت. این عملِ کارگران کارگاه‌های کشتی‌سازی بندر دانتزیک در حقیقت در جهت قیام بوداپست در

۱۹۵۶ و بهار پراگ در ۱۹۶۸ بود که توسط ارتش شوروی و کشورهای وابسته به آن سرکوب شده بود. این سندیکا به‌خاطر دوامی که پیدا کرد و سال‌ها محور تحولات سیاسی در لهستان بود، ستون اصلی رژیم‌های کمونیستی را در سراسر جهان شوروی لرزاند. به گفتهٔ یک مورخ لهستانی «سندیکای همبستگی اولین انقلاب واقعی کارگری بود در مقابل دولتِ به دروغ کارگری».

باید این را اضافه کرد که انتخاب پاپ ژان پل دوم، که اسقف شهر کراکوی در لهستان بود و دو سال قبل از اعتصاب دانتزیک در ۱۹۷۸ اتفاق افتاد، در پیش‌برد هدف‌های سندیکای همبستگی بی‌تأثیر نبود.

مطالب مهم این است که باید درایت لخ والسا[1] یک کارگر ساده، را تمجید کرد که با وجود محبوبیت بی‌نظیری که به دست آورده بود و شهرت و اعتبار اتحادیهٔ همبستگی از هرگونه تندروی و عملیات تحریک‌آمیز خودداری می‌کرد، یعنی عملیاتی که به آسانی می‌توانست منجر به ورود قوای نظامی کشورهای سوسیالیستی به رهبری شوروی گردد. همین تدبیر و متانت لخ والسا بود که او را سال‌ها بعد با اکثریت بی‌سابقه‌ای (هفتادوپنج درصد آرا) به ریاست جمهوری لهستانِ تا حدی آزاد شده از یوغ کمونیسم رساند. ضمناً این را باید خاطرنشان کرد که همپای والسا، درایت و خرد سیاسی دو هموطن دیگرش، یعنی پاپ ژان پل دوم و ژنرال ژاروزلسکی[2] که ریاست جمهوری را برعهده داشت عامل مهمی بود که موجب نجات لهستان از مخمصهٔ هولناک کمونیسم شد. این ژنرال چندین سال نقش یک کمونیست کاملاً مطیع شوروی را با ظاهری سخت‌گیر بازی می‌کرد ولی در باطن بدون این‌که شوروی‌ها متوجه بشوند، مانع هرگونه درگیری میان قوای نظامی و اعضای اتحادیهٔ همبستگی شد. به همین جهت در دادگاهی که بعد از فروپاشی رژیم کمونیستی برای محاکمهٔ او تشکیل دادند وقتی برای اولین‌بار حقایق مخاطره‌آمیز سال‌های اسارت را و این‌که چگونه مرتباً مانع ورود ارتش سرخ به لهستان شده بود شرح داد، با تحسین قضات دادگاه از همهٔ اتهامات برائت حاصل کرد. به گفتهٔ یکی از

---

1. Lech Walesa
2. Jaruzelski

محققین لهستانی او کسی بود که خود را کاملاً مطیع شوروی نشان داد و وجاهت ملی‌اش[۱] را زیر پا گذاشت تا ملتش را از صدمه و سرکوب نجات دهد.

واقعهٔ مهم دیگر ورود میخائیل گورباچف به صحنهٔ سیاست در شوروی بود. دهم مارس ۱۹۸۵ گورباچف مقام اول را در حزب و دولت شوروی به دست آورد. تفاوت گورباچف با دیگر رهبران شوروی در این بود که او اولاً تحصیلات عالیه داشت و ثانیاً از دیگران جوان‌تر می‌نمود و تنها کسی بود که هیچ‌گونه رابطه‌ای با استالین نداشت. نه با او همکاری کرده بود و نه از او صدمه‌ای خورده بود. او تا حدود زیادی تربیت شدهٔ دوران خروشچف بود و جوّ کم‌تر اختناق‌آمیز شوروی را در کنار آندره پوف که از رهبران معتدل بود، استشمام کرده بود. ضمناً همسرش ریسه زن تحصیل‌کرده‌ای بود که دارای درجهٔ دکترا در فلسفه بود و گورباچف در بسیاری از امور با وی مشورت می‌کرد. چنانچه بر اثر تلقین او بود که شخصاً به آندره ساخاروف عالم ریاضی‌دان و ناراضی شوروی که مدت هشت سال به اتفاق همسرش در شهر گورکی، دور از مسکو، به حالت تبعید به سر می‌برد، تلفن زد و با احترام آزادی‌اش را به او اعلام کرد. به علاوه، از همان آغاز کار خود به فکر پایان دادن به جنگ چندین سالهٔ افغانستان افتاد. جنگی که جز بدنامی بین‌المللی و ایجاد نارضایتی در داخل شوروی نتیجه‌ای نداشت. گورباچف، برای کاستن از تشنجات بین‌المللی، در درجهٔ اول آمادهٔ مذاکره با آمریکا شد. در نتیجه در نوامبر همان سال با رونالد ریگان دیدار مفصلی در ژنو به عمل آورد و همچنین درصدد نزدیکی با چین برآمد و خواهان روابط نزدیک با کشورهای اروپایی شد و اروپا را خانهٔ مشترک نامید.

گورباچف در داخل شوروی دو برنامهٔ اصلاحی طرح کرد. یکی «گلاس

---

۱. برای نمونه هنگامی که در ۱۹۸۵ ژنرال ژاروزلسکی برای یک دیدار رسمی به پاریس آمد و فرانسوا میتران او را پذیرفت، لوران فابیوس نخست‌وزیر مورد علاقه و منصوب میتران اعلامیهٔ رسمی داد و عمل رییس‌جمهور فرانسه را در پذیرفتن ژنرال تقبیح کرد. این بود میزان بدنامی که این ژنرال صددرصد وطن‌پرست برای نجات کشورش سال‌های دراز تحمل کرد.

نوست»[1] به منظور پایان دادن به پنهان‌کاری که اساس کار حزب و دولت شوروی بود و تشویق و ترغیب شفافیت در همهٔ امور و دیگری «پرستوریکا»[2]، یعنی اصلاح و تجدیدنظر در کلیهٔ امور اقتصادی و سیاسی و فرهنگی.

گورباچف می‌خواست، علی رغم سیاست اشتراکی گذشته، ابتکار و مسئولیت فردی را توسعه دهد. در زمینهٔ فرهنگ به تشویق آزادی مطبوعات و چاپ رپرتاژها و مقالات انتقادی زنده پرداخت. زندگی محکومان گذشته نظیر بوخارین و تروتسکی را با تحقیقات بی‌طرفانه مورد تجدیدنظر و در نتیجه عنایت قرار داد. شهامت گورباچف در این بود که در طرح نقشه‌های اصلاحی‌اش فساد و ضعف و ریاکاری رهبران و مسئولان شوروی را علنی ساخت، ولی قدرت و نفوذ طبقهٔ حاکم منفعت‌جو و بی‌اعتقاد به همهٔ شعارهایی که شب و روز تکرار می‌کردند مانع پیشرفت برنامه‌های اصلاحی او شد. بوروکراسی دولتی و نمانکلاتورها یعنی منتفعین رژیم در شوروی، این مقاومت را تشدید کردند و جز گروه معدودی از مردم روشنفکر جامعه که به فساد گذشته آلوده نشده بودند، اکثریتی از دست‌اندرکاران تن به این اصلاحات ندادند.

حمله به افغانستان[3]

از خطاهای بزرگ شوروی حمله‌ای بود که ارتش سرخ در اواخر دسامبر ۱۹۷۹ به کشور افغانستان صورت داد. این حمله زیر پوشش مسخره‌ای به این شرح عنوان شد که ببرک کارمل یک افغانی کمونیست وابسته به شوروی که مدت‌ها بود به‌صورت پناهنده در این کشور به سر می‌برد، به‌عنوان رییس دولت انقلابی افغانی (که افغان‌ها به کلی از آن بی‌خبر بودند) همراه هشتاد هزار سرباز شوروی از مسکو وارد کابل شد. طبیعتاً این حمله مورد اعتراض جهانیان

---

1. Glasnot
2. Perestorika

۳. برگرفته از کتاب احمد رشید، *طالبان ـ نفت و بازی بزرگ جدید*، دانش هستی، تهران ۱۳۷۹. و همچنین گفتگوهایی که در دیدار احمدشاه مسعود در سفارت افغانستان در پاریس (دو ماه قبل از کشته شدنش) با این نویسنده صورت گرفت.

واقع شد و مجمع عمومی سازمان ملل متحد با اکثریت آرای ۱۰۴ کشور تقاضای خروج فوری این ارتش را از شوروی کرد. شوروی هم هیچ بهانه‌ای نداشت جز این‌که بگوید عمل ما به علت مداخلات آمریکا و چین کمونیست بوده است.

ملت فقیر افغانستان با کمک نیروی قبایل و عشایر و کمک گرفتن از اعتقادات اسلامی‌اش با چنگ و دندان در مقابل این هجوم وحشیانه از خود دفاع کرد. بلوک غرب به رهبری ایالات متحده باطناً بسیار خرسند شد زیرا عمل شوروی مؤثرترین وسیله برای از بین بردن اعتبار کشور شوروی بود. به همین جهت این کشورها با واسطهٔ عربستان سعودی و پاکستان که این دو کشور هم به دنبال سیاست‌های نفوذی و مذهبی خود بودند، به کمک بی‌دریغ این مقاومت ملت افغانستان پرداختند. در نتیجه این جنگ که پس از خروج شوروی در ۱۹۸۶ منجر به جنگ‌های داخلی شد، مدت بیست سال ادامه یافت. شوروی بلافاصله با روی کار آمدن گورباچف در ۱۹۸۶ ارتش خود را ناگهانی از افغانستان خارج کرد و افغانستان را در جنگی داخلی پشت سر خود نهاد.

حاصل این لشکرکشی شوروی این شد که بنیادگرایی اسلامی با موافقت کامل آمریکا و دوستانش روز به روز وسعت بیش‌تری یافت و از این میان طالبان به‌صورت عقب‌مانده‌ترین جنبش اسلامی سر بلند کردند و عملاً در مقابله با بین‌الملل کمونیستی به‌صورت یک نوع بین‌الملل دینی و ضدکمونیستی درآمدند. عربستان که از دیرگاه در جنبش مجاهدین افغانی در برابر شوروی سرمایه‌گذاری کرده بود، اوضاع را برای ترویج وهابیت خود مناسب دانست و با کمک فعال پاکستان و با تأیید واشنگتن طالبان را به‌عنوان جنبش اصیل مقاومت تلقی کرد و مردم بینوا و خسته از جنگ و خودسری سران قبایل و عشایر افغانستان که به دنبال پناهگاه امنی برای زندگی و کار خود بودند به طالبان پیوستند و همین امر موجب پیشرفت کار این گروه شد.

در نتیجه بین سال‌های ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۲ حدود سی‌وپنج هزار افراطی مسلمان از چهل و سه کشور در خاورمیانه و آفریقا و آسیای مرکزی و خاور

دور همراه با مجاهدین افغان آزمون سخت جنگ افغانستان را از سر گذراندند و هزاران مسلمان افراطی دیگر در صدها مدرسهٔ جدیدالتأسیس ــ در امتداد مرز افغانستان که حکومت نظامی ضیاءالحق حمایت مالی از آن‌ها می‌کرد ــ به اشاعهٔ افکار افراط گرایانهٔ خود ادامه دادند و به تربیت بیش از صد هزار مسلمان افراطی پرداختند و هیچ‌یک از آژانس‌های اطلاعاتی غرب در این زمان به عاقبت این قدرت نیندیشیدند. برژینسکی مشاور امنیتی کاخ سفید در ۱۹۹۵ در مصاحبه‌ای با روزنامه‌نویس فرانسوی به نام اولویه روا گفته بود: «از نگاه جهان به تاریخ چه چیزی اهمیت بیش‌تری دارد؟ طالبان یا سقوط امپراطوری شوروی و وجود تعدادی مسلمان آشوبگر یا آزادسازی اروپای مرکزی و پایان جنگ سرد؟» درصورتی‌که در همان ایام استدلال طالبان این بود: اگر جهاد افغانستان یک ابرقدرت یعنی اتحاد شوروی را به زانو درآورد آیا آن‌ها نمی‌توانند ابرقدرتی دیگر یعنی ایالات متحده را از پای درآورند؟

نتیجه آن‌که از سویی جنگ طولانی افغانستان سربازان ارتش سرخ را که سال‌ها از مناطق مختلف شوروی به جبههٔ جنگ در حال آمد و شد بودند و واقعیات جگرخراش و بی‌منطق جنگ را که مخالف با تحریف جعلیات رهبران شوروی بود می‌دیدند، برآشفته می‌کرد و از سوی دیگر اظهارات همراه با سکوت منافقانهٔ ایالات متحده یک بین‌الملل افراطی اسلامی به وجود می‌آورد که یکی از عوارض آن تخریب برج‌های تجارت جهانی در سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک بود.

چند نمونه از سردرگمی و نارسایی‌های جهانی نظام شوروی

نویسنده مشخصاً در چند مورد با این نمونه‌ها برخورد داشته است:

۱. مسئله فرار مغزها: در زمستان ۱۹۶۵ دبیر کل سازمان ملل متحد بررسی نتایج فعالیت‌های دستگاه‌های وابسته به آن سازمان را از نظر تربیت کادر علمی و فنی به نویسنده واگذار کرد.

در اجرای این مأموریت این‌جانب مدت چهار ماه مراکز علمی چهار قارهٔ جهان آمریکا (شمالی و جنوبی)، اروپا، آسیا و آفریقا را در نوردید و طی

گزارشی نشان داد در دههٔ گذشته، یعنی از ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۵، اکثر نخبگان فکری و علمی جهان سوم (آسیا و آفریقا) راهی کشورهای صنعتی غرب به‌خصوص ایالات متحده آمریکا شده‌اند. افشای این واقعیت با ادعا و تظاهر به کمک کشورهای غنی نسبت به کشورهای فقیر منافات داشت، لذا نمایندگی ایالات متحده آمریکا از سازمان ملل مصراً خواست که انتشار گزارش این نویسنده مکتوم بماند. به همین جهت اینجانب ترتیبی دادم تا روزنامه‌های معروف دنیا از قبیل *نیویورک تایمز* و *لوموند* و به‌خصوص روزنامه‌های کشورهای جهان سوم علی‌الخصوص هند و الجزایر عدم انتشار این گزارش را در اجلاس شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل در بهار ۱۹۶۶ مغرضانه عنوان کنند و به این ترتیب برای اولین‌بار مسئلهٔ غارت مغزها در سازمان ملل متحد مطرح شد و مدت چند روز به بحث پیرامون این مسئله پرداخته شد.

شوروی‌ها و احزاب کمونیست پیرو آن‌ها تا آن زمان مطلقاً متوجه این مسئله نبودند. فقط به علت فضای جنگ سرد آن‌ها هم در جلسات سازمان ملل با هند و الجزایر همصدا شدند. ولی در تمام مراحل بعدی برای پیدا کردن راه حل در این‌باره مطلقاً ابتکاری از خود نشان ندادند و در حالت انفعالی باقی ماندند.

۲. مسئله جوانان در جهان امروز: این مسئله در مغرب زمین بعد از جنگ جهانی دوم به علت گسترش آموزش و پرورش در جهان، به‌خصوص در جهان غرب که روز به روز زندگی دانشگاهی توسعه می‌یافت دارای اهمیت زیادی شد. جوانان دانشجو که به مرحلهٔ بلوغ فکری و سیاسی رسیده بودند، ولی هنوز نقشی در نظام اقتصادی و اجتماعی نداشتند عقاید خودشان را در مسائل مختلف به ویژه در مقابل نابرابری‌ها در جهان اظهار می‌داشتند و به مقتضای عدالت‌طلبی جوانی بار سنگینی بر دوش خود احساس می‌کردند. در کشورهای مختلف این احساس صورت‌های اعتراضی متنوعی به خود می‌گرفت، مثلاً در ایالات متحده این مسئله به‌خصوص در مبارزه برعلیه جنگ ویتنام و در انتخابات ریاست جمهوری در دههٔ هفتاد به‌صورت محسوسی در انتخاب جیمی کارتر مؤثر واقع شد. سال‌های پیش از آن هم در اروپا دانشجویان خود را

در امور سیاسی، اجتماعی و فرهنگی صاحب‌نظر و صاحب حق می‌پنداشتند. همین انگیزه باعث به وجود آمدن بزرگ‌ترین انقلاب فرهنگی در اروپا شد.

این انقلاب، که انقلاب ماه مه ۱۹۶۸ نامیده شد، در فرانسه ابتدا از دانشگاه سوربن آغاز شد و جوش و خروش آن منجر به اعتصابی شد که ده میلیون کارگر و کارمند در آن شرکت داشتند. این اعتصاب نیز خارج از محاسبهٔ سندیکاهای وابسته به حزب کمونیست بود، هرچند منجر به برقراری مذاکرات مستقیم سندیکاها با دولت و افزایش حقوق و مزایای طبقهٔ کارگر شد.

این انقلاب سبب شد که در زمستان ۱۹۶۸ یونسکو برنامهٔ وسیع و کم‌سابقه‌ای در امر جوانان تدوین کند و شورای اجرایی یونسکو به پیشنهاد مدیرکل آن زمان مرا با سابقهٔ تحقیقم دربارهٔ فرار مغزها و مسائل جوانان به ریاست این برنامهٔ جدید انتخاب کرد و من می‌توانستم با حمایت بی‌دریغ رونه مائو، مدیر کل وقت یونسکو، افکار و نظریات جدید و مترقیانه‌ای را وارد این سازمان بین‌المللی کنم که نسل جوان در زمینهٔ مسائل آموزش و پرورش و فرهنگ و علوم و صلح و حقوق بشر مبلغ آن بود و رسیدگی به آن‌ها جزو وظایف یونسکو به شمار می‌رفت. در این فعالیت‌های پرشور و وسیع، جوانان شوروی و کشورهای اقمار آن، جز به جهت رقابت با بلوک غرب، کوچک‌ترین توجهی منظور نمی‌داشتند. علت اصلی غفلت آن‌ها در این مسئله این بود که طبق اصول مارکسیسم نیروی محرکه و انقلابی جهان را منحصراً طبقهٔ کارگر تشکیل می‌داد و به این علت که در زمان کارل مارکس، یعنی در صد و پنجاه سال پیش، صنف دانشجو چنین وسعت و وضعیتی را نداشت، لذا اهمیتی هم برای آن قائل نبودند. فقط طرفداران مائوتسه تونگ و تروتسکی (انقلابی مطرود شوروی) به جنبش‌های دانشجویی اهمیت می‌دادند. باری، در آن زمان، یعنی در زمان تحقیق فوق متفکری که دانشجویان در اروپا و آمریکا به او روی می‌آوردند هربرت مارکوزه[1] بود. مارکوزه، فیلسوف آلمانی‌الاصل که در دانشگاه‌های آمریکا تدریس می‌کرد، از مارکس در طبقه‌بندی اجتماعی و

---

1. Herbert Marcuse

مسئلهٔ خود بیگانگی الهام گرفته بود، ولی افکار انقلابی مارکس را در اساس رد می‌کرد. او معتقد بود با رشد سرمایه‌داری در قرن بیستم طبقهٔ کارگر جزو سیستم جامعهٔ سرمایه‌داری شده است و آن خصوصیت قهرآمیز قرن نوزدهم را به علت امتیازاتی که به دست آورده از دست داده است و شوروی و کمونیست‌ها از این جهت از زمانه عقب مانده‌اند.

مارکوزه بیش‌تر با الهام از زیگموند فروید به جنبه‌های روانی و انگیزه‌های ناخودآگاه گروه‌های اجتماعی توجه داشت. به همین جهت به گروه‌های حاشیه‌ای نظیر مهاجرین، دانشجویان و بیکاران که جذب نظام نشده‌اند، اهمیت می‌داد و آن‌ها را در قرن بیستم تنها نیرویی می‌دانست که لااقل معترضند. خلاصه آن‌که، برداشتی مغایر با شوروی و احزاب کمونیست داشت.

نتیجه آن‌که در این دو مورد که من در صحنهٔ بین‌المللی با آن سروکار داشتم، متوجه شدم شوروی‌ها ابداً به این مسائل توجهی ندارند و گویی اصولاً این مسائل فاقد وجود خارجی‌اند.

۳. مبارزه ملی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری: مسئلهٔ دیگری که در صحنهٔ جهانی مورد توجه آن‌ها نبود، مبارزات ملی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری بود. اولین موردی که ما ایرانی‌ها از نزدیک شاهد آن بودیم بی‌توجهی شوروی‌ها و مارکسیست‌های طرفدار شوروی به جنبش ملی، به هنگام نهضت ملی شدن نفت در ایران بود. جریان مصدق را در دو سال اول مطلقاً درک نکردند چون در پیروی از مارکس و انگلس، انقلاب و جنبش را باید ابتدا کارگران متروپل در کشورهای صنعتی آغاز کنند، وقتی پرولتاریا یعنی تنها قدرت انقلابی توانست انقلاب را به نتیجه برساند، پس از آن کشورهای وابسته می‌توانند دست به انقلاب بزنند. لذا به عقیدهٔ حزب کمونیست روسیه نهضت ملی شدن نفت ایران زادهٔ امپریالیسم بود، به این جهت حزب توده در دو سال اول نهضت، به تخطئهٔ این نهضت کوشید.

مورد دوم بی‌توجهی آن‌ها به جنبش ملی استقلال‌طلبانهٔ الجزایر بود، که من شخصاً در سال‌های ۱۹۵۴ـ۱۹۵۵ در فرانسه شاهد آن بودم. یعنی وقتی جنبش آزادی‌بخش این کشور به قیامی انقلابی دست زد، حزب کمونیست فرانسه نیز

در الجزایر نظیر دیگر شهرستان‌های فرانسه شعبه‌ای داشت (چون به دنبال تعصب استعماری‌شان، فرانسوی‌ها الجزایر را جزء فرانسه می‌دانستند). اما آن شعبه به پیروی از کمونیسم جهانی معتقد بود که تا در پاریس انقلاب به نتیجه نرسیده است، نمی‌توانیم وارد یک مرحلهٔ انقلابی شویم، به این جهت اغلب اعضای فعال حزب کمونیست الجزایر به‌خاطر احساس طبیعی و شدیدی که علیه استعمار داشتند، ناچار شدند از حزب کمونیست کناره‌گیری کنند تا بتوانند به نهضت مقاومت بپیوندند. البته بعد از این‌که پس از سال‌ها فداکاری ملت الجزایر، نهضت به نتیجه و به قدرت رسید، حزب کمونیست با فرصت‌طلبی که از شوروی‌ها آموخته بود، خود را متولی کار معرفی کرد. یعنی از همان ایام که جنبش کشورهای غیرمتعهد در باندونگ در ۱۹۵۵ تشکیل شد، شوروی‌ها به‌تدریج از نظر مقابله با آمریکا و بلوک غرب از این جنبش حمایت کردند، ولی فقط از نظر صف‌بندی سیاسی جهانی به این جنبش توجه داشتند. کمونیست‌ها برای اعمال نفوذ در این کشورها توسعهٔ اقتصادی از راه رشد غیرسرمایه‌داری را عنوان کردند که بتوانند این کشورها را از قبیل سوریه، عراق، لیبی و بعضی کشورهای از استعمار رستهٔ آفریقا در منطقهٔ نفوذ خود قرار دهند و مانند افغانستان به محض این‌که فرصت یافتند اقدام به تغییر رژیم آن کشور بکنند.

اما جنبش غیرمتعهدها: اولین و مهم‌ترین کنفرانس ضداستعماری، به ابتکار هند، اندونزی، پاکستان، سیلان (سریلانکای کنونی) و برمه (میانمار کنونی) از ۱۷ تا ۲۴ آوریل ۱۹۵۵ مرکب از بیست و پنج کشور آسیایی و آفریقایی در باندونگ (اندونزی) تشکیل شد (ایران هم به‌صورت غیرفعال در این کنفرانس شرکت داشت). جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر هند، سوکارنو رییس‌جمهور اندونزی، چوئن لای نخست‌وزیر چین کمونیست و جمال عبدالناصر رییس‌جمهوری مصر شخصیت‌های بارز این کنفرانس بودند. این کشورها پنجاه‌وپنج درصد از جمعیت جهان را که فقط هشت درصد درآمد جهانی به آن‌ها تعلق می‌گرفت، در بر می‌گرفتند. با همهٔ تفاوت‌های سیاسی که میان آن‌ها بود، یک امر این کشورها را به هم متصل می‌کرد و آن عقب‌ماندگی اقتصادی و

فقر بود. کشورهای آسیایی تقریباً به استقلال رسیده بودند ولی خیلی از کشورهای آفریقایی هنوز در قید استعمار بودند.

قطع‌نامهٔ کنفرانس به تفصیل راجع به حاکمیت ملی کشورها و برابری آن‌ها و لزوم پیشرفت اقتصادی و تحریم مطلق سلاح‌های اتمی سخن می‌گفت. این کنفرانس، بعد از مرگ استالین (۱۹۵۳)، پایان جنگ کره (۱۹۵۳) و پایان مرحلهٔ اول و ضدفرانسوی جنگ هندوچین (۱۹۵۴) در جوّ جدیدی که از خشونت به دور بود، تشکیل می‌شد.

حضور چین این معنا را داشت که سیاست این کشور همبستگی باکشورهای فقیر و فاصله گرفتن از اتحاد جماهیر شوروی است. در این کنفرانس، اساس سیاست غیرمتعهدها دوری از دو اردوگاه به‌خصوص از نظر سیاسی و نظامی بود. باوجود این شوروی به جهت سیاسی به گروه کشورهای غیرمتعهد خود را علاقه‌مند نشان می‌داد. درحالی‌که جنبش این کشورها هیچ‌گونه سنخیتی با اصول مارکسیسم و لنینیسم نداشت.

۴. چرنوبیل و مخاطرات اتمی: واقعهٔ دیگری که روسیه شوروی را هم از نظر ضعف تکنولوژی و هم از لحاظ سیاسی لرزاند، انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل[1] بود. در شامگاه ۲۵ آوریل ۱۹۸۶ در نیروگاه چرنوبیل واقع در اوکراین، نزدیک کیف، انفجار وحشتناکی رخ داد که هزاران نفر را در سراسر منطقهٔ اوکراین به هلاکت رساند و هزارها نفر را آلوده تشعشعات اتمی کرد. علما پیش‌بینی می‌کنند که این آلودگی دامنه‌اش از غرب روسیه به کشورهای اسکاندیناوی سرایت کرده و آثار آن تا اواخر قرن بیست و یکم ادامه خواهد داشت. گورباچف بدون توجه به نظریات دیگر اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب تصمیم گرفت خبر این انفجار را به مردم روسیه و به جهانیان اعلام کند. سال بعد که برای دیداری به یونسکو آمده بود برای ما توضیح داد چگونه دیگر اعضای کمیتهٔ مرکزی با انتشار این خبر مخالفت می‌کردند و او گفت که در سال‌های پیش دو نوبت دیگر انفجار اتمی در منطقهٔ اورال رخ داده بود که دولت

---

1. Tchernobyl

شوروی مطلقاً خبر آن را منتشر نکرد. گورباچف در توضیحات خودش گفت: «اصرار من به این علت بود که معتقدم تکنولوژی اتمی در هر منطقه و هر کشوری که به وجود بیاید به همهٔ جهانیان ارتباط دارد زیرا به خوبی مشاهده می‌کنیم که تشعشعات اتمی مرز جغرافیایی نمی‌شناسد. دیگر این‌که، علاوه بر صدمات انسانی، تکنولوژی اتمی صدمات بسیاری به محیط زیست می‌زند که آن هم از مرزهای جغرافیایی تجاوز می‌کند. نتیجه آن‌که پرده‌پوشی و پنهان‌کاری گذشته و تلاش در حمایت سیستم بستهٔ شوروی و بی‌تفاوتی در برابر محیط زیست با پیشرفت‌های تکنولوژی امروزی سازگار نیست. این بود که فاجعهٔ چرنوبیل ثابت کرد گلاسنوست (شفافیت) عنوان شده از طرف گورباچف و آزادی در انتشار اخبار مربوط به محیط زیست در عصر حاضر از عوامل اساسی زندگی انسان است.»

۵. مبارزه با آلودگی دریای خزر: مسئلهٔ دیگر بی‌توجهی به محیط زیست بوده که فدراسیون روسیه از سیستم شوروی به ارثش برده است این‌جانب نیز به‌طور مستقیم با آن درگیر بوده‌ام. مسئله از این قرار بود که در ۱۹۹۵ با اطلاعاتی که از آلودگی دریای خزر و از بین رفتن ماهی ازون برون و کاهش سریع صید خاویار به دست آورده بودم به مدیر کل وقت یونسکو، فدریکو مایور، پیشنهاد کردم یک کشتی تحقیقاتی برای اندازه‌گیری آلودگی دریای خزر به این دریا اعزام داریم. بعد ازمدت‌ها مذاکره با دول ساحلی علی‌الخصوص روسیه بالاخره موفق شدیم یک کشتی مجهز تحقیقاتی را با کارشناسان مجرب از راه بندر رستف در دریای سیاه و رود ولگا به مدت چهار ماه به این دریا اعزام کنیم. نتیجه تحقیقات به این‌جا رسید که از رودخانه ولگا در سال بیش از شصت میلیون تن آب آلوده به دریای خزر می‌ریزد، یعنی حدود نود درصد آلودگی دریای خزر را موجب می‌شود. قرار بر این است که پس از شناسایی علل و عوامل آلودگی، کشورهای ساحلی دریای خزر طرحی را با کمک بانک جهانی برای مبارزه با این آلودگی اجرا کنند. سه کشور دیگر ساحل، بجز روسیه و ایران، آمادگی خودشان را برای اجرای این طرح اعلام کردند. روسیه، که عامل عمدهٔ این آلودگی بود، و ایران، که کم‌ترین عامل آلودگی

بود، ولی در عین حال بیش‌ترین صدمه را از این آلودگی می‌خورد، هیچ‌گونه علاقه‌ای نشان ندادند و طرح همچنان بلااجرا باقی ماند.

۶. قضیه حق مؤلف: واقعهٔ دیگری هم که مربوط به حقوق مخترعین، محققین و نویسندگان می‌شد باز ثابت کرد نظام شوروی با این مقولات در واقع به تمام معنا بیگانه بود. ایرج پزشکزاد در ۱۹۹۹ از یکی از دوستانش شنید در کتابخانهٔ دانشگاه آمریکایی «ییل» ترجمهٔ روسی کتاب *دایی جان ناپلئون* را دیده است. نویسنده وقتی پس از تحقیق دانست که کتابش توسط انتشارات معروفی در مسکو منتشر شده است، ضمن نامه‌ای به این مؤسسه تقاضا کرد که یک نسخه از متن روسی رمانش را برای او بفرستند. انتشارات مذکور جواب داد که کتاب در ۱۹۹۰ منتشر شده و متأسفانه دیگر حتی یک نسخه هم در اختیار ندارند که برای او بفرستند. نویسنده شخصاً اقدام کرد و یک نسخه از کتاب را از که در ۱۹۹۰ توسط این مؤسسه با تیراژ صد هزار نسخه منتشر شده بود، به دست آورد. چندی بعد نسخهٔ دیگری به او رسید که در تاریخ ۱۹۸۱ با تیراژ هفتاد و پنج هزار نسخه منتشر شده بود و نتوانست بداند که در ده سال فاصلهٔ بین ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۰، این کتاب چند بار دیگر و با چه تیراژهایی چاپ شده است زیرا انتشارات مذکور دیگر به نامه‌های او جواب نداد.

از آن‌جا که مؤسسهٔ مذکور یک نهاد وابسته به دولت ـ ابتدا شوروی و بعد فدراسیون روسیه ـ است، این‌جانب نویسنده را به نمایندگی فدراسیون روسیه در یونسکو معرفی کردم، تا اطلاعاتی را که ناشر از او دریغ کرده به وی بدهند. نمایندهٔ روسیه در یونسکو با نهایت ادب اطلاع داد که این کار را تعقیب خواهد کرد، ولی ماه‌ها گذشت و خبری از وی نرسید. در نتیجه، نویسنده براساس مادهٔ یک پروتکل الحاقی به «کنوانسیون حفظ حقوق بشر و آزادی‌های اساسی» ـ که موضوع آن حمایت از حق مالکیت است ـ از دولت فدراسیون روسیه به دیوان اروپایی حقوق بشر شکایت کرد؛ شکایتی که به موجب اعلامیهٔ مورخ ۲۹ نوامبر ۲۰۰۲ مورد تأیید قرار گرفته و در انتظار رسیدگی در دادگاه است.

وقتی این‌جانب این مسئله را در یونسکو تعقیب کردم، متوجه شدم شوروی ظاهراً در ۱۹۷۴ به میثاق بین‌المللی حقوق مؤلف ملحق شده است، ولی مطلقاً

خود را پایبند به تعهداتش نمی‌دانسته است. از همین رو، مسئول حق مؤلف در یونسکو به من گفت که از این بی‌توجهی‌های روس‌ها چه در زمان بلشویک‌ها و چه بعد از آن هیچ متعجب نشوید. این کشور هر سال در رأس کشورهایی قرار دارد که به حقوق مؤلف تجاوز می‌کنند. بعدها با چند نفر از دوستانم در یونسکو این مسئله را طرح کردم و پرسیدم فلسفهٔ این روش چیست؟ گفتند خیلی ساده است، روس‌ها در گذشته و حال در تعارفات بسیار با ادب و با نزاکت هستند، ولی معمولاً دیده شده است که تعارفات آن‌ها همیشه بی‌محتواست و از نظر بین‌المللی هیچ اعتمادی به آن‌ها نمی‌توان داشت.

حال جای سؤال است که رژیمی که این حد قربانی به بار آورد و عملکردش مطلقاً ارتباطی با آرمان بنیادگذاران فلسفی و ایدئولوژی آن نداشت و سراسر توأم با حیله و تزویر بود، چه شد که مدت چندین دهه بعد از جنگ جهانی، تا دههٔ ۱۹۷۰، همچنان هم شخص استالین و هم رژیم شوروی مورد توجه جهانیان به‌خصوص مردم اروپای غربی قرار داشتند. برای مثال، در ۱۹۴۸ شخصی به اسم کرافچنکو کتابی دربارهٔ بازداشتگاه‌های سیبری با عنوان *من آزادی را انتخاب کردم* نوشت و در اروپا منتشر کرد. (کتاب داستان مردی است که چندین سال هم قربانی و هم شاهد شکنجه‌های وحشتناک بازداشتگاه‌های سیبری بود). آقای لوئی آراگون شاعر بلند آوازهٔ فرانسوی، او را به دادگاه پاریس کشاند و به‌عنوان مفتری مورد تعقیب قرار داد و مدت چندین ماه روشنفکران و سیاسیون فرانسوی را به‌عنوان شاهد به دادگاه فراخواند و بالاخره موفق شد نویسندهٔ کتاب را به همین اتهام محکوم کند. حالا بعد از پنجاه و پنج سال که از این واقعه گذشته شاید به نظر اعجاب‌انگیز می‌آید که چگونه مردمان فرهیخته در فرانسه تا این حد منکر استالین و جنایات او بودند. پاسخ سؤال این است که وقتی در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ ناگهان آلمان هیتلری به روسیه شوروی حمله کرد و جنگ جهانی دوم به مدت پنج سال دیگر ادامه یافت، کشورهایی نظیر فرانسه و دیگر کشورهای اروپای غربی با شوروی همدردی می‌کردند، زیرا

در آن زمان بخش عمدهٔ اروپای غربی در اشغال ارتش آلمان بود و انگلستان در خطر تجاوز هیتلر به سر می‌برد. میلیون‌ها اروپایی در وحشتناک‌ترین بازداشتگاه‌های هیتلری اسیر بودند. شوروی خون‌بارترین جنگ را که در جهان سابقه نداشت، پشت سر می‌گذاشت. ارتش سرخ مرتباً در حال عقب‌نشینی بود و میلیون‌ها سرباز این کشور یا کشته می‌شدند یا در فجیع‌ترین وضع اسیر ارتش آلمان می‌گشتند. ارتش آلمان تا شرق روسیه و تا سواحل رودخانهٔ ولگا پیشرفت کرده بود. ملل شوروی گرسنگی توأم با تخریب شهرها و صنایع و همهٔ آثار مدنی کشورشان را به چشم می‌دیدند و رنج می‌بردند. ولی بالاخره توانستند وحدتشان را حفظ کنند و در بعضی شهرها مثل استالینگراد، ماه‌ها خانه به خانه و کوچه به کوچه به مقاومت ادامه دهند و بدون ترس از جان خودشان سرانجام موفق شدند کمر ارتش آلمان را بشکنند و قدم به قدم ارتش آلمان را هزاران کیلومتر وادار به عقب‌نشینی کنند، تا سقوط برلن پیش روند و در نتیجه دیکتاتوری نازی را با ماشین جنگی‌اش از پای درآوردند. همهٔ مردمان دنیا این موفقیت را ناشی از تدبیر و پشتکار استالین می‌دانستند و او را عامل رهایی از این کابوس برای ملل اروپایی می‌شناختند. این طبیعی بود که استالین را نجات‌بخش ملتشان از اسارت هیتلر بدانند و هر خاطرهٔ نامطلوبی را که از استالین می‌شنیدند، نادیده بگیرند و به شهادت نویسندگان و بزرگانی همچون آندره ژید که از واقعیت روسیه شوروی قبل از جنگ و داوید روسو و آرتور کستلر از بازداشتگاه‌های وحشتناک روسیه شوروی و جورج اورول از کیفیت حکومت توتالیتاریسم سخن گفته بودند، توجه نکنند و مطالب آن‌ها را نادیده بگیرند و یک اسیر بازداشتگاه‌های سیبری یعنی کرافچنکو را در دادگاه پاریس به محاکمه بکشند، تا بالاخره یک ربع قرن پس از آن الکساندر سولژنیتسین را در تلویزیون فرانسه ببینند که جنایات غیرقابل تصور استالین را چه قبل از جنگ و چه بعد از جنگ برای ملت فرانسه افشا می‌کند تا بالاخره بعد از پنجاه سال از خواب و رؤیای کمونیسم بیدار شوند. بی‌جهت نبود همان سالی که آراگون، کرافچنکو را در پاریس به دادگاه کشاند و با اطمینان اتهامات او را در مورد جنایات استالین رد کرد، بیش از دویست نمایندهٔ کمونیست در پارلمان

فرانسه با غرور هرچه تمام‌تر از شوروی و استالین دفاع کردند. درحالی‌که امروز تعداد آن‌ها از بیست نفر هم کم‌تر است که بتوانند تشکیل یک فراکسیون بدهند. آن روزی که جانشین استالین، آقای پوتین بلافاصله پس از آن‌که به‌عنوان نفر اول روسیه وارد کرملین شد و در کلیسای ارتودکس سن پطرزبورگ در مقابل تابوت نیکلا آخرین تزار روسیه (که به دستور لنین به همراه خانواده‌اش در ماه ژوئیه ۱۹۱۸ تیرباران شدند)، سر تعظیم فرود آورد، به روی همهٔ افتخارات استالین و رژیم کمونیسم خط بطلان کشید.

و اما در پایان ببینیم چه میراثی از کمونیسم در روسیه باقی مانده و کیفیت زندگی در این کشور چگونه است. یکی از روسیه‌شناسان چیره‌دست فرانسوی، خانم ماری ماندراس، عضو مرکز تحقیقات علمی کشور فرانسه اخیراً پژوهشی مفصل و وسیع را در این خصوص سرپرستی و نتیجه آن را در اوت ۲۰۰۳ در پاریس منتشر کرد. در این گزارش نشان داده شده است که آنچه بقای روسیه را تاکنون تأمین کرده نخست سیستم اداری (بوروکراسی) است که با همهٔ فساد و ناکارآمدی‌اش توانسته این کشور را نگاه دارد، زیرا بعد از کمونیسم جامعه و ارگان‌های اجتماعی همه با از بین رفتن نظام گذشته نابود شدند. یعنی بوروکراسی، با وجود بی‌اعتقادی‌اش به اصول اخلاقی و ارزش‌های معنوی، دو کار عمده، یکی مدرنیته و دیگری خصوصی‌سازی را توأماً انجام داده است. معنی این حرف این است که روسیه بعد از هفتاد سال تجربهٔ کمونیسم بدون طی مراحلی که کشورهای غرب پیمودند وارد سیستم سرمایه‌داری می‌شود. یعنی از هرج و مرج و شکست سیستم گذشته وارد دوران خصوصی‌سازی می‌گردد. به این جهت کارمندان دستگاه بوروکراسی روابط تنگاتنگی با کسانی دارند که با حیله و اعمال نفوذ در سیستم شوروی توانسته‌اند مالکیت سازمان‌های صنعتی و خدماتی وسیعی را با کم‌ترین هزینه به دست آورند و با روش مافیایی آن را اداره کنند. یعنی این‌که برخلاف کشورهای غربی، که یک پیشه‌ور به‌تدریج کارفرمای صنعتی شده است، یک کارمند سابق کا.گ.ب که به رموز زندگی اقتصادی و سیاسی کشور وارده بوده، توانسته است بدون هیچ‌گونه تلاش و زحمتی ناگهان صاحب یک کارخانهٔ عظیم گردد. به این

جهت در این هرج و مرج اجتماعی تنها ساختاری که باقی مانده دستگاه اداری است که گانگسترِ آدمکشِ بورژوا شده با این سیستم همکاری می‌کند که البته دستگاه اداری هم از این‌که با جنایت‌کاران شناخته شده و رؤسای کا.گ.ب همکاری کند دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دهد. در نتیجه سهیم و شریک سرمایه‌داری شده است که روی مواد مصرفی، خانه‌های مسکونی، حمل و نقل زمینی، دریایی و هوایی نفوذ دارد. بهترین مثالی که در این کتاب دربارهٔ قدرت بوروکرات‌های روسیه آمده، مقاومتی است که ۸۹ نفر از فرمانداران سراسر فدراسیون روسیه در مقابل قدرت مرکزی و سیاست پوتین در مسکو از خود نشان دادند.

از زمان بوریس یلتسین آن‌ها توانستند پایه‌های خود را مستحکم کنند به‌طوری‌که اکثر این فرمانداران منطقهٔ مربوط به خودشان را، نظیر فئودال‌های سابق، با قدرت بلامنازع اداره می‌کنند، درحالی‌که ولادیمیر پوتین، از ۲۰۰۰ که روی کار آمد، وعده داد همهٔ فرمانداران جمهوری کوچک و فقیر تمام مناطق پرجمعیت و پرسود مطلقاً اعتنایی به ایشان نمی‌کنند و به همان شیوهٔ ظاهرسازی زمان کمونیستی صرفاً وفاداری لفظی خود را نسبت به دولت مرکزی نشان می‌دهند. این کتاب تصویر دیگری سوای آنچه تاکنون از آقای پوتین نشان داده شده است، برای ما بازگو می‌کند که این سرهنگ سابق کا.گ.ب (پوتین)، نه فقط همهٔ امور را در دست ندارد، بلکه در ایجاد تمرکز دولتی کاملاً شکست خورده است. او گفته بود تجدید حیات روسیه با بازگشت تمرکز میسر است. درحالی‌که مؤسسات بزرگ اقتصادی که گفته شد دست چه کسانی است، با قدرت‌های منطقه‌ای زدوبند کرده‌اند و او تبدیل به یک تماشاچی شده است. اما دربارهٔ جامعهٔ مدنی که اساس دموکراسی را تشکیل می‌دهد این کتاب می‌گوید نه فقط در حال حاضر تقریباً وجود خارجی ندارد، بلکه در آینده نزدیک هم امیدی به پیدایش و گسترش آن دیده نمی‌شود.

در حال حاضر وضع خاصی به وجود آمده است. زیرا رژیم قبلی که رژیم کمونیستی بود با رژیم فعلی که رهبر آن آقای پوتین است، اختلاف فاحش دارد. یعنی ایدئولوژی مارکسیسم که بنای رژیم گذشته بود به کلی کنار گذاشته شده

است. ولی مسئولان و پرسنل سیاسی همچنان سر کارها هستند. بالاتر از همه این‌که رهبران همه از سرکردگان دستگاه اطلاعاتی (کا.گ.ب) و ارتش و دیپلمات‌های سابقند. انتظار می‌رفت نظیر هر رژیمی که تغییر می‌کند مخالفین گذشته سر کار بیایند ولی چنین اتفاقی نیفتاد. همان افراد با سوابق سیاسی‌شان عهده‌دار امور جامعهٔ جدید شدند که در ظاهر مخالف سیاست قدیم است. آنچه از میان رفته دولتی بودن همهٔ کارهاست. تصمیم‌گیری‌ها در رژیم گذشته افراد را به‌صورت اشخاص نابالغ درآورده بود. هر امر و هر نظری می‌بایست از بالا به رده‌های پایین انتقال می‌یافت. افراد حق اظهار وجود و داشتن عقاید مخصوص به خود را نداشتند. این روحیه تا حدی از بین رفته است. یعنی دیگر افراد نباید چشم بسته برای هر اقدام و عمل، نگاهشان به دولت باشد. با در نظر گرفتن این‌که انهدام کمونیسم، نظیر انهدام نازیسم و فاشیزم در آلمان و ایتالیا نبود، چون این دو مکتب در این دو کشور پس از مقابله با نیروهای خارجی با شکست روبرو شدند، درصورتی‌که دربارهٔ کمونیسم چنین اتفاقی نیفتاد. فروپاشی کمونیسم از داخل صورت گرفت. به‌طوری‌که در هر یک از این کشورهای وابسته به شوروی شاهد سقوط کمونیسم به نوع خاص خودش بودیم.

در روسیه در حقیقت عامل فروپاشی از بالا یعنی سیاست گورباچف نشئت گرفت. درصورتی‌که قبلاً تغییرات در کشورهای دیگر کمونیستی غیر از شوروی در نتیجهٔ مذاکراتی بود که میان دولت و اقلیت ناراضی صورت می‌گرفت. مثلاً در خیلی از کشورهای اروپای شرقی پارلمان‌هایی که اکثر نمایندگانشان را حزب کمونیست تشکیل می‌داد، رأی به برقراری دموکراسی دادند. مردم هم در این تغییرات نقشی نداشتند، تقریباً ناظر بی‌طرف بودند. فقط در چین وضع دیگری رخ داد. دولت کمونیستی تانک‌ها را در مقابله با دانشجویان آزادی‌خواه به میدان سرخ فرستاد و با خشونت آن‌ها را قلع و قمع کرد، درصورتی‌که در کشورهای بالتیک که زیر بیرق شوروی بودند، جنبش آن‌ها با مقاومت مردم پیروز شد.

در هر یک از این کشورها سنن ملی و مذهبی در آزادی‌شان مؤثر بود ولی عموماً به‌خاطر فرسودگی و فساد رژیم‌ها این تغییرات بدون مقاومت مهمی

صورت گرفت. نتیجه آن‌که تغییر رژیم عواقب چندانی نداشت. مثلاً مسئولین گذشته نه فقط مجازات نشدند بلکه اغلب در مقام و منصب خـود پـابرجـا ماندند. به‌طوری‌که دستگاه‌های سرکوبگر و حاکمین مطلق نظیر پلیس، ارتش و حزب تقریباً دست‌نخورده باقی ماندند. فقط رؤسای ردیف اول تغییر کردند و دستگاه‌های اداری مثلاً مدارس، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها و فروشگاه‌ها همه با همان افراد به کار خودشان ادامه دادند. به گفتهٔ وزیر کشـور مـجارستان کـه اخیراً در پارلمان این کشور صحبت کرده بود: «مگر می‌شد پلیس را یک شبه تغییر داد. ما مجبور بودیم با همان افراد به کار خود ادامه دهیم.» البته این نکته را باید توضیح داد و در نظر گرفت که استالین زدایی در دو مـرحـله صـورت گرفت. مرحلهٔ اول بعد از ۱۹۵۳ بود، یعنی بعد از مرگ استالین و به‌خصوص پس از گزارش خروشچف در کنگرهٔ بیستم حـزب (۱۹۵۶) کـه از جـنایات استالین پرده برداشته شد و فجایعی کـه در بـازداشـتگاه‌های سیبری بـر سـر میلیون‌ها بی‌گناه آمده بود، آشکار شد. از ۱۹۵۶ حزب و دولت که یک طرف بودند با روشنفکران و کلیسا که قبلاً مخالف بودند تا حدی به تفاهم رسیدند. می‌توان گفت دو کشور کمونیستی یعنی لهستان و مجارستان مدت ده الی پانزده سال خودشان را آمادهٔ رسیدن به دوران دموکراسی کرده بودند. در عین حال یکی از عواقب این ده سال رواج فساد اداری در این کشورها بود. مثلاً موارد بسیاری دیده می‌شد که یک کارخانهٔ دولتی به‌عنوان مؤسسهٔ ورشکسته منحل می‌گردید تا بتوانند آن را با شرایط مناسب به بخش خصوصی انتقال دهند. به هر صورت بازگشت به رژیم سرمایه‌داری موجب نابرابری‌های فراوان در این دوران بود. در مسکو و شهرهای دیگر این ممالک به چشم خود دیدم کـه در کـنار فـقر آشکار کوچه و خیابان، مـاشین‌های آخـرین مـدل اروپـایی و آمریکایی در حرکت بودند. این نابرابری موجب شده بـود عـده‌ای از روشـنفکران بـه فکـر چاره‌جویی برآیند و دست کم درصدد از بین بردن حد فاصل میان کمونیسم و کاپیتالیسم باشند.

ولادیمیر پوتین شعار رژیم را چنین تعریف کرده است: «هر کس به گذشتهٔ ما یعنی رژیم کمونیستی تأسف نمی‌خورد، قلب ندارد ولی هر کس هم طالب

بازگشت به زندگی گذشته است، مغز ندارد.» معنای این سخن، ممانعت از هرگونه تجزیه و تحلیل رژیم کمونیستی و قرار دادن مردم روسیه در یک حالت انفعالی برای تحمل وضع موجود است. سیاست رژیم، عملاً، بازگشت به یک ملی‌گرایی روسی با تکیه بر کلیسای ارتدوکس است. صلیبی که پوتین به گردن آویزان کرده است بیانگر این روحیه است.

الگوی پوتین، تزار است. در عمل هم مهم‌ترین ارگانی که از رژیم گذشته باقی مانده، سازمان اطلاعاتی و امنیتی کا.گ.ب است. افراد این سازمان رسماً خود را افراد وطن‌پرست و دلسوز ملت روسیه می‌دانند و اهمیتی به رفتار بی‌رحمانهٔ خودشان در جنایات گذشته نمی‌دهند و مدعی‌اند که این خشونت‌ها برای بقای روسیه لازم بوده است. از میان فرمانداران پانزده ایالت که آقای پوتین در نخستین ماه‌های ورود خود به کاخ کرملین برگزید، هشت تن از اعضای کا.گ.ب بودند.

مارکسیسم در قرن بیستم و یکم

کارل مارکس در یکی از نامه‌هایش به فریدریش انگلس نوشته است که مواظب باشید طرفداران ما عقایدمان را به یک نوع مذهب تبدیل نکنند. به هر حال من به شما می‌گویم هر قدر هم افکار ما مورد توجه مردم قرار بگیرد، خودم هرگز مارکسیست نخواهم شد. از این حرف می‌توان فهمید شخص مارکس تا چه میزان نگران جزم‌اندیشی هواداران خود بوده است. ولی انقلابیون دنیا متأسفانه به تذکر او توجه نکردند. به‌خصوص دیگران و مردم ساده‌دل، آن را به دین تبدیل کردند تا خودشان دکان‌دار این دین باشند. آن‌ها حتی مارکسیست هم نشدند. مارکس نگفته بود که انقلاب سوسیالیستی در کشوری نظیر روسیهٔ هفتاد سال پیش، که کارگران صنعتی‌اش در اقلیت بودند، اتفاق خواهد افتاد. مارکس پیش‌بینی انقلابی را می‌کرد که طبقهٔ کارگر، آن‌هم در کشورهایی که پیشرفت صنعتی شایان کرده‌اند، علمدارش باشند. او مطمئن بود انقلاب از کشوری نظیر انگلستان و یا آلمان شروع می‌شود و به کشورهای نظیر فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط دنیا سرایت می‌کند و پیشرفتی در سطح جهانی خواهد

داشت. خلاصه هرگز نگفته بود در کشوری عمدتاً کشاورزی مثل روسیه انقلاب باید صورت بگیرد.

شکی نیست که در آثار متفکرانی نظیر هابرماس، ژان پل سارتر، میشل فوکو و عدهٔ زیادی از فلاسفه و جامعه‌شناسان غربی، مارکس حضور فعال دارد. میشل فوکو می‌گوید در تمام مدت عمرم در تحقیقاتم مارکس حضور فعال داشت، در بسیاری از امور با او همداستان بودم و در بعضی از موارد با او اختلاف شدید داشتم. به هر صورت کسی که بیش از تمام متفکران گذشته با آثار مارکس سروکار داشته است، رمون آرن است که بارها این موضوع را گفته است. اخیراً در کتاب قطوری که پس از مرگش تحت عنوان *مارکس و مارکسیسم* از او منتشر شده است، می‌گوید علت علاقهٔ او به مارکس این بوده است که مارکس می‌توانسته بدون هرگونه جزم‌اندیشی اشکالات مسائل را بررسی کند.

ولی روشنفکران کشورهای اروپایی شرقی معتقدند که یک‌باره لنین از فلسفهٔ مارکسیسم، حزب کمونیست و دولت شوروی را با خشونت و نگرشی یک سویه بنا کرد و سپس استالین با کمک بریا و کا.گ.ب این خشونت را در راه بسط سیاست توسعه‌طلبی شوروی و قدرت جهانی‌اش به کار برد و کابوس وحشت به پا کرد و مرگ میلیون‌ها نفر بی‌گناه را موجب شد. مارکس و فلسفه‌اش وسیلهٔ مشروعیت و جنایات استالین در داخل و خارج شوروی شدند. سومین بین‌الملل سوسیالیسم وسیلهٔ قدرت سیاسی استالین در سراسر جهان بود. برای مقابله با این سلطه‌طلبی بود که در رژیم شوروی روشنفکران ناراضی آثار مارکس را برای انتقاد از شوروی مورد مطالعه قرار می‌دادند.

این مطلبی بود که در ۱۹۷۱ دریافتم. در آن سال، من از طرف یونسکو به شوروی رفته بودم و با معرفی ژان پل سارتر و سیمون دوبوار، با داماد پاسترناک که مدت نه سال در بازداشتگاهی در سیبری به سر برده و یک چشمش را در اثر شکنجه از دست داده بود، ملاقات کردم. وقتی از او سؤال کردم در مقابل این مشکلات افکار مارکس به چه کار می‌آید، او گفت هیچ‌یک از رهبران شوروی و رهبران حزب آثار مارکس را مطالعه نکرده‌اند. در حزب گروهی وجود دارد

که طبق دستور رؤسا برای جریانات مختلف سیاسی نقل قول‌هایی را از مارکس و انگلس ذخیره دارند تا به مناسبت‌های سیاسی و دولتی و ملی یا بین‌المللی آن را در نطق مسئولان جا بیندازند. پرسیدم پس آثار مارکس را چه کسانی می‌خوانند؟ پاسخ داد پنجاه هزار نفری روشنفکر داریم که گروه ناراضی‌ها را تشکیل می‌دهند. این افراد مارکس را با دقت مطالعه می‌کنند تا تقلبات و تحریفات مسئولان شوروی را در مارکسیسم دولتی نشان دهند. دربارهٔ *کاپیتال* مارکس هم این گفته را باید از برنارد شاو نقل کنم که گفته بود من سالیان دراز با این عقده سر کردم که چرا کاپیتال مارکس را که همه جا در محافل روشنفکری چپ از آن سخن می‌گویند، نخوانده‌ام. بالاخره در سال‌های پایانی زندگی‌ام به صرافت افتادم که خودم را از شر این عقده خلاص کنم. روزی این تصمیم را گرفتم و این کار را جدی دنبال کردم. مهم‌ترین نتیجه‌ای که از این مطالعات به دست آوردم این بود که فهمیدم من شاید جزء آن ده نفری باشم که در اروپا و آمریکا *کاپیتال* را تمام و کمال خوانده‌اند.

به هر صورت، مارکس نگفته بود رهبر انقلاب را به مرحلهٔ پیامبری برسانید. روزا لوکزامبورگ که از متفکران اصیل مارکسیسم بود، درست یک سال بعد از انقلاب اکتبر، با شروع کار دولت شوروی و طرز کار حزب بنای انتقاد را گذاشت مخصوصاً در مقالات متعددی نوشت که مارکس مرد دموکراتی بود.

جالب این‌جاست که توجه به مارکس به‌عنوان عالم اجتماعی و نه پیامبر انقلاب، اکنون در جهان امروز مرتبهٔ والایی به خود گرفته است. شاهد این مدعا این‌که اخیراً مرکز مارکس‌شناسی دانشگاه پاریس کتابی منتشر کرده است که فعالیت مراکز مارکس‌شناسی را در دنیا معرفی می‌کند. آمار مربوط به این مراکز در ۲۰۰۲ چنین است: در فرانسه ۱۶ مرکز، در انگلستان ۹ مرکز، در ایالات متحده ۸ مرکز، در ایتالیا ۷ مرکز، در ژاپن ۴ مرکز و در برزیل و آمریکای جنوبی ۳ مرکز. ولی در روسیه و کشورهای وابسته به شوروی سابق اثری از چنین مراکزی دیده نمی‌شود. یعنی دوری از مارکسیسم دوری از مارکس را هم در پی داشته است. به شکلی که متفکران این کشورها حتی برای استفاده

علمی و نه انقلابی، دیگر حاضر نیستند از کارل مارکس اسمی ببرند. به عکس، توجه آن‌ها به متفکران غربی یا شرقی معطوف است که با آن‌که بعضی از آن‌ها شهرت دست راستی دارند، بیش‌تر دربارهٔ آزادی‌ها و حقوق بشر سخن می‌گویند.

نتیجه

تجربهٔ دردناک شوروی نشان داد هرگز نمی‌توان همهٔ امور یک جامعه را به دست یک گروه خاص و بدتر از آن به دست یک رهبر سپرد. زیرا همین تجربه ثابت کرد که تمرکز امور در حزب موجب رشد دیکتاتوری و محو آزادی‌های بشری می‌شود که از آن بالاتر در زندگی بشر ارزشی وجود ندارد.

گفتیم که مارکس در قرن بیستم حضور قاطعی در اکثر جنبش‌های سیاسی و اجتماعی داشت. ولی اکنون به نظر می‌رسد که در قرن بیست و یکم این حالت دیگر ادامه نخواهد داشت. زیرا جوامع امروزی مقتضیات دیگری دارند. سوای آنچه در قرن نوزدهم و بیستم دیده شد، تحولات وضع دیگری به خود می‌گیرد. همین قدر کافی است گفته شود که شعور و همبستگی طبقاتی، که موتور اصلی تحولات را از نظر مارکس تشکیل می‌داد، در مقابل فردگرایی و رابطهٔ فرد و دولت شدت کم‌تری به خود خواهد گرفت. در همین حال، بخش خدمات نسبت به بخش صنعت و کشاورزی از نظر کمّی فزونی خواهد یافت و انواع گروه‌ها که می‌توان آن‌ها را زیر عنوان طبقات متوسط قرار داد اهمیت زیادی به خود خواهد گرفت. به همین جهت «فردیت‌ها» مفهوم تازه‌ای می‌یابند و حقوق بشر مقام اول را حائز می‌شود. کما این‌که اگر خوب به گذشتهٔ شوروی و کشورهای وابسته به آن توجه کنیم می‌بینیم که در فروپاشی نظام سوسیالیستی در درجهٔ اول تأمین آزادی‌های فردی موتور تحرکات و اعتراضات بوده است. جالب این‌که انقلاب کبیر فرانسه که در آغاز با تسلط انقلابیون تندرو نظیر روبسپیر و دورهٔ وحشت و حرکت دائمی گیوتین روبرو شد. طولی نکشید که به اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر بازگشت، یعنی آنچه موجب جهانی شدن انقلاب فرانسه شد. همین اعلامیه‌ای است که در حقیقت مبین آزادی‌های بشری بود. امروز هم پس از فروپاشی شوروی و جهان سوسیالیستی می‌بینیم آرزوها همین

است. یعنی همان آرزویی که مشروطه‌خواهان ایرانی هم صد سال پیش دنبال می‌کردند:

ای آزادی، خجسته آزادی، خواهم که تو را به تخت بنشانم من.

«ملک‌الشعرای بهار»

شرح حال پوتین

ولادیمیر پوتین در ۱۹۵۲ در شهر سن پترزبورگ به دنیا آمد و در کودکی در نهایت سختی بزرگ شد اما چون از هوش و استعداد بالایی برخوردار بود و در کار آموزشی‌اش پیشرفت خوب و سریعی داشت به‌طوری‌که در مسابقه ورودی در رشتهٔ حقوق در همین شهر پذیرفته شد ولی از همان زمان نوجوانی به اعتراف خودش به کارهای اطلاعاتی و جاسوسی علاقه‌مند بود به همین جهت بر طبق میل خودش پس از پایان تحصیلات در رشتهٔ حقوق به خدمت کا. گ.ب درآمد.

در ۱۹۸۶ از طرف این سازمان مأمور خدمت در آلمان شرقی می‌شود که هنوز رژیم کمونیستی در آن کشور پابرجا بود ولی پس از انجام خدماتی، یلتسین او را در ۱۹۹۸ به ریاست سازمان امنیت روسیه گماشت. پس از خدمت در این سازمان و بعد از استعفای یلتسین، طبق توصیهٔ او و به کفالت ریاست جمهوری منصوب شد. او در انتخابات مارس ۲۰۰۰ به ریاست جمهوری برگزیده شد. بدون شک پوتین خدمات ارزنده‌ای در راه تحکیم مجدد قدرت داخلی و خارجی روسیهٔ انجام داد و توانست تا حدود زیادی باندهای مافیایی را مهار کند و زندگی آشفتهٔ این امپراتوری بزرگ را سر و سامان دهد. در یک کلام روسیه زمان پوتین به هیچ‌وجه قابل مقایسه با زمان یلتسین نبود. با وجودِ این به نوشتهٔ یکی از روس‌شناسان معروف فرانسوی به نام ژان رادوانی

در روزنامه *لوموند دیپلماتیک* روسیه، بعد از فروپاشی هنوز فاصله زیادی برای رسیدن به یک کشور دموکراتیک داشت. زیرا همه می‌دانند که هنوز فشارهای سیاسی به مخالفین رژیم زیاد است مثلاً مزاحمت‌هایی که برای حزب «روسیه دیگر» به رهبری گری گاسپاروف قهرمان جهانی شطرنج وجود دارد و هنوز فشارهای سیاسی روی این حزب زیاد است یا مثلاً هنوز تحقیق دربارهٔ روزنامه‌نویسانی که ترور شدند، نتیجه نداده است.

این را باید دانست که با پایان رژیم کمونیسم مردم در یأس بی‌پایانی فرو رفته بودند و پوتین طبیعتاً با مشکلات زیاد روبرو بود ولی با وجود این برای خروج از بحران از فرصت‌های مناسب استفاده کرد.

اولین فرصت برای او واقعهٔ یازدهم سپتامبر و تخریب دو برج عظیم در نیویورک بود که در حقیقت این واقعه برای رییس‌جمهور بوش و مردم آمریکا در حکم مصیبتی عظیم بود.

عکس‌العمل بوش و مردم آمریکا به این فاجعه، کشف واقعیت تروریسم و ریشه‌های آن بود که هرگز تصوری چنین وحشتناک از عواقب و نتایج آن نداشتند در نتیجه بوش ناچار شد هدف اول خود را در جهان سیاست. مبارزه با تروریسم قرار دهد.

پوتین از این وحشتی که برای بوش و مردم آمریکا از تروریسم ایجاد شده بود، کاملاً بهره گرفت. نخست با ابراز همدردی با بوش خود را به او نزدیک کرد، دیگر آن‌که توانست قیام مردم چچن را در نظر آمریکاییان و دیگر مردم جهان به‌عنوان یک جنبش تروریستی نشان دهد و دیدیم بدون نگرانی از اعتراض مردم آمریکا و دیگر کشورها به تجاوز آشکار به حقوق مردم چچن ادامه داد. سه دیگر تقریباً با همین شدت عمل در قبال جنبش‌های استقلال‌طلبانهٔ دیگر مردم روسیه بدون دردسر جهانی اقدام کرد. نتیجه آن‌که به آسانی توانست قدرت خود را در محیط آشفته‌ای که پس از فروپاشی به وجود آمده بود تا حد ممکن برقرار کند.

از نظر اقتصادی بعد از فروپاشی روسیه مردم مشتاقانه به دنبال جامعه سرمایه‌داری شتافتند، عدم تجربهٔ جامعه در این زمینه باعث شد کسانی که با

شناختن کشورهای سرمایه‌داری کم و بیش آگاهی به رسوم چنین جوامعی داشتند، توانستند ثروت هنگفتی به دست آورند.

طبیعتاً این ثروت‌های ناگهانی سبب نارضایتی جامعه شد پوتین از این احساس جامعه استفاده کرد و به هر نحوی بود، توانست دست روی تعدادی از این سرمایه‌ها بگذارد.

از آن‌جا که در جامعهٔ شوروی مبنای همه کارها کم و بیش مخفیانه بود و تنها سازمانی که از درون وقایع خبر داشت، دستگاه کا.گ.ب بود، پوتین که از جوانی شیفتهٔ کار در چنین سازمانی بود، علم و اطلاع از حاصل خدمتش را در این سازمان صرف فعالیت سیاسی خود کرد، یعنی شناختی که از این سازمان‌ها و افراد کا.گ.ب به دست آورده بود که در جامعه مغشوش و پراکندهٔ آن زمان به‌صورت امتیازی استثنایی بود. این شناخت را راهنمای خود قرار داد و با اراده‌ای که در جوانی برای به دست آوردن رهبری جامعه در سر داشت توانست به سهولت پلکان ترقی را طی کند. نتیجه آن‌که پوتین کار در کا.گ.ب را تبدیل به آموزش دانشگاهی غیرعادی برای رسیدن به قدرت کرد.

در خصوص میراث گذشته در مجموع پوتین چنان نشان داده است که او تا حدودی هم به گذشته انقلاب بلشویکی علاقه‌مند است و هم به گذشته امپراطوری. چنان‌که در سپتامبر ۲۰۰۶ وقتی جنازهٔ همسر الکساندر سوم یعنی مادر نیکولای دوم که آخرین تزار روسیه بود و لنین دستور اعدام او و خانواده‌اش را در ماه‌های اول انقلاب داده بود و او به علت دانمارکی بودنش در ۱۹۸۲ که جسدش در کلیسای دانمارک به امانت گذاشته بودند، برای دفن در مقبرهٔ رومانوف‌ها (خانواده سلطنتی روسیه) به سن‌پترزبورگ انتقال داده شد. این مراسم با اهمیت و تشریفات مهم برگزار شد و این تشریفات چندین ساعت در تلویزیون دولتی پخش شد یقیناً این تبلیغات بدون تأیید ولادیمیر پوتین غیرممکن بود.

نکتهٔ مهم از نظر جامعه توجه پوتین و علاقه او به برقراری و وحدت کلیسا بود، در حقیقت اقدامات پوتین در جهت جبران عملیات تخریبی رژیم بلشویکی و وحدت ملت و نژاد روس و از نظر مذهبی به اعتقادات اکثریت

مردم بود. می‌دانیم پس از استقرار کمونیسم در روسیه در ۱۹۱۷ در نتیجه دشمنی سرسختانه لنین با هر نوع خداپرستی و کلیسا روس‌های سفید و کلیسای ارتودکس در خارج از روسیه رابطهٔ خودشان را مطلقاً با اسقف اعظم مسکو که به اطاعت رژیم تن داده بود، قطع کردند و با فشار استالین در ۱۹۲۷ اسقف اعظم وابستگی خود را با رژیم بلشویک اعلام کرده بود ولی با امضای موافقت‌نامه‌ای که با تشویق پوتین میان کلیساهای خارج و داخل روسیه و چهارصد کلیسا در سراسر جهان با کلیسای ارتودکس واقع در خود روسیه صورت گرفت وحدت اولیه (قبل از انقلاب) را کاملاً به دست آورد.

این اقدام پوتین تأثیر مثبتی در افکار جمع کثیری از مردمان خداپرست و مؤمن در داخل روسیه گذاشت.

دربارهٔ آینده پوتین یک شوخی در محافل سیاسی مسکو در ۲۰۰۷ جاری بود. آن شوخی این بود که می‌گفتند ولادیمیر پوتین در یک کنفرانس مطبوعاتی گفته است روسیه از ۲۰۰۸ به‌وسیلهٔ شخص دیگری اداره خواهد شد. در عین حال مشاور پوتین گفته بود به عقیدهٔ همه کشورهای غربی ولادیمیر پوتین در اثر هشت سال ریاست جمهوری به آدم دیگری تبدیل شده است.

این شوخی به خوبی مجسم‌کنندهٔ وضع پوتین در نظر مردم روسیه است. حقیقت مسئله این است که پوتین در برابر مسائل گوناگون موضع‌گیری‌هایی دارد که هیچ شباهتی به موضع‌گیری‌های معمولی سران کشورهای بزرگ جهان ندارد. مثلاً می‌تواند با آمریکا در چند موضوع مختلف همراهی کند، ولی به‌صورت ناگهانی دربارهٔ یک موضوع خاص موضعش جدای از آمریکا است.

باید گفت در اغلب مواقع، مواضعش غیرقابل پیش‌بینی است. مثلاً در رابطه با چین و آمریکا، پوتین تعادلی را همیشه در نظر دارد. یعنی نه صددرصد به طرف آمریکا گرایش دارد و نه صددرصد به طرف چین. در مجموع مواضعش غیرقابل پیش‌بینی است. از این جهت سبکی را دنبال می‌کند که تاکنون میان کشورهای بزرگ جهان جمعاً بی‌سابقه بوده است.

در نتیجه در مقابل ملت روسیه به‌صورت رهبری درآمده است که دنباله‌رو هیچ قدرت جهانی نیست و همه کوشش او در جهت حفظ حیثیت و اعتبار

کشور روسیه است و این وضع یکی از دلایل توجه جوانان به حمایت آنان از سیاست‌های پوتین است که او را در قبال قدرت‌های جهان مستقل حس می‌کنند.

یک آمارگیری نمونه‌ای دربارهٔ نظر مردم روسیه در سال گذشته به خوبی نشان داد که ۴۷ درصد مردم طرفدار استالین هستند و ۴۳ درصد دربارهٔ استالین نظر منفی دارند. اگر می‌شد که ملت روسیه جنایات مخوف استالین را فراموش کنند، پوتین با سربلندی تمام همچنین که پترکبیر را ستایش می‌کند، از ستایش استالین وحشتی نداشت، کما این‌که سازمان جنایتکار کا.گ.ب که یادگار مستقیم استالین بود، پوتین آن را سازمان مفیدی می‌داند و مرتباً تربیت شدگان این سازمان را به همکاری نزدیک به خود می‌گمارد.

او می‌خواهد خود را روس تمام عیار بشناساند و ارزش‌هایی از قبیل آزادی و عدالت را جزو اصول زندگی روس نمی‌داند، ولی از آن‌ها به‌راحتی به‌صورت ابزاری استفاده می‌کند.

در میان شخصیت‌های تاریخی روسیه، پوتین از جوانی پتر کبیر را ستایش می‌کرد. ضمناً برخلاف رهبران بلشویک، خودش را مردی مذهبی نشان می‌داد. او به عکس رهبران شوروی که می‌خواستند یک بلوک ضدآمریکایی ایجاد کنند، می‌خواهد به آمریکایی‌ها بفهماند که اگر آن‌ها به هویت و استقلال روسیه احترام بگذارند، روسیه هم می‌تواند دوست آمریکا باشد و نشان داده است دنبال موضع‌گیری اصولی علیه آمریکا نیست. پوتین از گاز و نفت روسیه نظیر یک بازرگان فرصت‌طلب کمال استفاده را کرده و کشورش را به‌عنوان یکی از پایگاه‌های انرژی جهانی شناسانده است. او به خوبی از فرصت‌های سیاسی و اقتصادی در رابطه با کشورهای دیگر استفاده می‌کند و در بند مسائل دیگری خارج از سود و استفاده روسیه نیست.

اما دربارهٔ سرمایه‌داری در روسیه باید بدانیم که سرمایه‌داری در این کشور هیچ شباهتی به سرمایه‌داری در جوامع غربی ندارد، چون در روسیه مدت شصت سال سرمایه‌داری به کلی لغو شده بود. به این جهت بعد از فروپاشی، سرمایه‌داری بصورت جدید در هرج و مرج مطلق برقرار شد.

در ۱۹۹۱ فروپاشی شوروی که آغاز شد ریاست جمهوری به عهدهٔ یلتسین و آقای ولادیمیر پوتین، مشاور و دست راست ایشان بود. آقای پوتین طرحی را به نام خصوصی‌سازی صنایع به مورد اجرا گذاشت که سرمایه‌داران فعلی نتیجهٔ طرح او هستند. مبنای طرح این بود که دولت یک مؤسسهٔ صنعتی را اگر مصلحت می‌دانست به مدیر آن مؤسسه وگرنه به مدیری که از میان طبقه حاکمه انتخاب می‌شدند، واگذار می‌کرد.

خود شوروی‌ها این افراد را نومانکلاتورا می‌نامند و این افراد وابستگی مستقیم با رژیم داشتند و با تأیید کامل کا.گ.ب شناخته شده بودند. متفکر معروف یوگسلاو، جیلاس، در کتاب *طبقهٔ جدید* که دربارهٔ همین افراد در روسیه نوشته است، تعداد کسانی را که در این طبقه جای می‌گرفتند ۷۵۰ هزار نفر تخمین می‌زند و آن‌ها را متنفذین اصلی رژیم می‌داند و می‌گوید درآمدشان معمولاً چهارصد تا پانصد برابر یک کارگر ساده می‌باشد. در زمان فروپاشی، آقای پوتین کارخانه را به ثمن بخس (مثلاً یک صدم قیمت واقعی) به افراد این طبقه می‌فروخت. این افراد چه کسانی بودند؟ وابستگان به کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک، مسئولان اتحادیه‌ها، مدیران دستگاه‌های دولتی به‌خصوص دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی، فرمانداران شهرستان‌ها، سفرای روسیه در خارج و... . آقای پوتین با تشخیص خودش کارخانه‌ها را به این افراد به قیمت بسیار نازل واگذار می‌کرد. به نوشتهٔ یکی از روزنامه‌های منتقد دولت، این کارخانه را در بعضی موارد که مثلاً قسطی به فروش می‌رساندند، صاحبان جدید در همان سال اول با فروش محصولاتی که در انبار کارخانه به‌جا مانده بود، می‌توانستند کلیه اقساط خود را پرداخت کنند.

این افراد با امتیازاتی که از شخص پوتین ظاهراً به‌صورت مشروع به دست آورده بودند، طبقهٔ سرمایه‌دار روسیه را تشکیل دادند، ولی اگر کسانی بجز استفادهٔ مادی به فکر بهره‌برداری از کارخانه، مقاصد سیاسی را دنبال می‌کردند، یقیناً روزگار سیاهی داشتند. نمونهٔ آن: میخاییل خودروسکی که با هفت میلیارد دلار سرمایه به‌صورت مالک بزرگ‌ترین شرکت نفتی روسیه درآمده بود، چون‌که در انتخابات ۲۰۰۴ در موضع رقیب پوتین قرار گرفت، برای او

سیستم پوتین به‌صورتی پرونده‌سازی کرد که در دادگاه به هفت سال زندان و ضبط اموالش محکوم شد. دلیل عمدهٔ محکومیت او در ظاهر، تقلب مالیاتی بود، درحالی‌که همه می‌دانند که چنین تقلباتی در روسیه عادی است، ولی خطای بزرگ او این بود که بر سر راه پوتین قد علم کرده بود.

یکی از پایه‌های محکم قدرت سیاسی پوتین را این اشخاص تشکیل می‌دهند، چون عملاً آن‌ها فرهنگ بده‌بستان نومانکلاتورا را به خوبی می‌شناسند. لذا وظیفه خود می‌دانند که در انتخابات و در هر تظاهر سیاسی، چشم‌بسته از آقای پوتین طرفداری کنند و کسانی که هوس رهبری سیاسی را در سر داشته باشند، سریعاً با یک پرونده جنایی روانه دادگاه می‌شوند.

از عوامل دیگر قدرت گرفتن روسیه در دوران پوتین می‌توان به جنگ آمریکا و عراق اشاره کرد که به پوتین فرصت داد تا موضع خود را در قبال آمریکا تحکیم کند و نیز سیاست نیمی کمونیسم، نیمی کاپیتالیسم چین هم که نمونه‌ای شد تا روسیهٔ دوران پوتین از این روش پیروی کند.

ولادیمیر پوتین مردی با قابلیت‌ها و چهره‌های گوناگون

ولادیمیر پوتین رییس‌جمهور مقتدر فعلی روسیه در هفتم اکتبر ۱۹۵۲ در لنینگراد در یک خانوادهٔ کارگر به دنیا آمده است. او از نوجوانی فرد بسیار فعال و مبتکری بود و قبل از این‌که به خدمت کا.گ.ب درآید با علاقهٔ زیاد به ورزش‌های رزمی ژاپنی و چینی علاقه زیاد داشت و توانست به پیشرفت‌های زیادی در این زمینه نائل گردد.

او در دانشگاه لنینگراد در رشتهٔ حقوق با معدل بالا فارغ‌التحصیل شده و همچنان‌که در خاطراتش نوشته است چون علاقهٔ بسیاری به کارهای سرّی یعنی، جاسوسی و ضدجاسوسی داشته، به این جهت وارد خدمت در کا.گ.ب می‌شود. لازم است این توضیح داده شود که یوری آندره پوف که سال‌های پایانی زندگی‌اش به ریاست جمهوری شوروی رسید، قبلاً مدت پانزده سال ریاست کا.گ.ب را برعهده داشته است و او بود که تحول اساسی در این سازمان را با به کار گرفتن جوان‌های باهوش و دانشگاه دیده به وجود آورد. او می‌کوشید تا عقب‌ماندگی کا.گ.ب را که به دنبال روش‌های زمان استالین که فعالیت عمده‌اش کارهای صرفاً امنیتی بود به فنون جدید اطلاعاتی تبدیل کند که آن شناخت مسائل عملی و فنی جهان امروز بود که در این زمینه بسیار هم موفق شد.

پوتین محصول تمام عیار این دوره از تحولات کا.گ.ب است. تمام کسانی که در این دوره وارد خدمت کا.گ.ب شده‌اند به نام فرزندان آندره پوف نامیده

می‌شوند. این گروه با تحصیلات عالی و فنی که در دانشگاه کسب کرده‌اند درصدد بوده‌اند به علوم ارتباطات به معنای وسیع و امروزی آن و به‌خصوص به اطلاعات پیچیده اقتصادی دست یابند. مسئولان شوروی در این سال‌ها یعنی دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درصدد بودند که عقب‌ماندگی خودشان را در مقایسه با دستگاه‌های آمریکایی جبران کنند، به همین دلیل در ۱۹۸۵ پوتین را به مأموریت خاص به شهر لایپزیک در آلمان می‌فرستند که شغل ظاهری و رسمی او ریاست خانۀ دوستی آلمان و شوروی بوده است. روزنامه‌های آلمان نوشته‌اند پوتین در این مدت به‌طور سرّی مأموریت‌های مختلفی را در خارج از آلمان انجام داده است. به نظر می‌آید که عامل عمدۀ مأموریت پوتین آشنایی با ترقیات و تحولات جدید در زمینۀ اطلاعات علمی و فنی جهان غرب بوده است. در آغاز ۱۹۹۰ یعنی سالی که وحدت آلمان عملی می‌شود، او در لنینگراد به پست معاونت بین‌المللی دانشگاه بزرگ لنینگراد منصوب می‌شود.

در این دوره پوتین به درجۀ نایب سرهنگی رسیده است، ضمناً شهرت افسر فسادناپذیر را هم به دست آورده است. در عین حال در این دوره او سمت مشاور امور امنیتی شهردار لنینگراد را هم به عهده داشته است. در تاریخ ۱۹۹۶ پوتین به مسکو منتقل می‌شود و پست مشاور رییس‌جمهوری را به عهده می‌گیرد. یک سال بعد او با اختیارات وسیع در دستگاه ریاست جمهوری یلتسین به مقام معاونت رییس‌جمهور منصوب می‌شود. در این دوره کوشش پوتین در دفاع و پوشاندن بدنامی‌های مالی خانوادگی یلتسین بوده است؛ به‌خصوص که موفق می‌شود دادستان سخت‌گیر آن زمان السکوراتف را که مزاحم خانوادۀ یلتسین بود از شغلش دور کند. به‌تدریج پوتین در همراهی با یلتسین از مأمور امنیتی به یک مرد سیاسی تمام عیار تبدیل می‌شود و بالاخره به پست نخست‌وزیری هم می‌رسد. علایم بسیاری دیده می‌شود که در سال‌های پیش کا.گ.ب متوجۀ خطرات فروپاشی شوروی شده است، یعنی پروستریکا را که گورباچف آن را دنبال کرد برای نجات شوروی طرح‌ریزی کرده است. از این به بعد معلوم نیست پوتین دنبال راه خودش بوده است یا همراه و متفق با یلتسین عمل می‌کند. شکی نیست که پوتین با نقش‌های مختلفی که بازی

می‌کرده است به‌صورت مرد مقتدری جلوه می‌کند. او هم در ظاهر با مافیا و فساد مالی مبارزه می‌کند درحالی‌که نجات‌دهندهٔ دفتر یلتسین و یاران او در پرونده‌های مالی آن‌ها بوده است. بعداً هم وقتی به مقام ریاست جمهوری می‌رسد عامل انتقال سرمایه‌های اشخاص از روسیه به خارج بوده است. در مبارزهٔ استقلال‌طلبانه چچن هم عامل برقراری آرامش و رشد سریع اقتصادی روسیه شناخته شده است. به همین دلیل با محبوبیت بی‌سابقه، با ۳۹ میلیون رأی برای ریاست جمهوری انتخاب شد.

خانم ماری ماندراس جامعه‌شناس فرانسوی متخصص در امور روسیه که من با او و پدرش سابقهٔ دوستی دیرین دارم، به من گفت و در عین حال هم این مطلب را در مقاله‌ای در پاریس به چاپ رساند که «در روسیه امروزی نه پارلمان منشاء اثر است و نه شورای قانون اساسی و نه دولت که در مقابل ریاست جمهوری فاقد هرگونه قدرت و اختیاری است. به محض این‌که یک حادثه یا جرمی اهمیت سیاسی پیدا می‌کند، قضات مسلوب‌الاختیار می‌شوند. از این رو خشونت عمومیت پیدا می‌کند.»

سازمان‌های حقوق بشر و ساخاروف هم این انتقادات را دنبال می‌کنند و خبرنگاران بدون مرز در پاریس هم مدعی‌اند در شش و هفت سال اخیر بیش از بیست روزنامه‌نگار در روسیه از جمله خانم آناپلتکوسکایا نویسنده کتاب *روسیه از نظر آقای پوتین* ناپدید شده‌اند. باوجودِ این در پایان باید گفت با همهٔ شایعاتی که درباره چندگانگی رفتار پوتین و خشونتی که مثلاً در سرکوب مسلمانان چچن به او نسبت می‌دهند، باید این انصاف را داشت که اگر تربیت خشک و بی‌روح کا. گ.ب نبود معلوم نبود که در جامعه از هم گسستهٔ بعد از کمونیسم با همه بی‌نظمی‌های سیاسی و اجتماعی و فقر اقتصادی و فساد مریی و نامریی‌ای که در روسیه حکم‌فرما بود کسان دیگری می‌توانستند تا همین اندازه هم در روسیه نظم و انضباط برقرار کنند یا نه؟! یقیناً اعتماد به نفس و روحیهٔ قوی پوتین از این‌که توانست بالاخره کشورش را در مسیر کم و بیش طبیعی قرار دهد، قابل توجه است.

نتیجه‌گیری: پایان یک تجربه هولناک

در طی تاریخ، فروپاشی امپراتوری‌ها معمولاً بر اثر حملات خارجی صورت گرفته است ولی در مورد اتحاد شوروی می‌دانیم که این امپراتوری از درون فروریخت. لنین تصوری خاص از ایدئولوژی‌ها داشت. او خیال می‌کرد تحرکات ملت‌ها از انگیزه خاصی پیروی می‌کند.

مثلاً به عواملی نظیر مذهب و ناسیونالیسم و میل به آزادی توجه نداشت؛ او منحصراً به انگیزه‌های طبقاتی توجه داشت. به همین دلیل بود که بعد از انقلاب بلشویکی در روسیه چندین سال این کشور را در یک جنگ خونین داخلی گرفتار کرد. مثلاً چندین سال اوکراین و قفقاز در برابر حکومت مرکزی که توسط بلشویک‌ها اداره می‌شد، در حال جنگ بودند. در این دو منطقهٔ عامل مهم، مقاومت ناسیونالیسم بود، درصورتی‌که در آسیای میانه عامل مقاومت در مقابل دولت مرکزی، اسلام بود و دولت بلشویکی این مقاومت را تحمل نمی‌کرد.

لنین با تصورات خودش جامعه را در نظر می‌گرفت. او همه جا می‌خواست عوامل طبقاتی را در نظر بگیرد، درصورتی‌که برای جوامع شرقی غیراروپایی در خیلی از موارد، عامل ملیت یا عامل مذهب بیش‌تری از عوامل طبقاتی تأثیر داشت. مدل‌های لنینی، اقتباسی از جوامع اروپایی بود. او می‌خواست مدل‌های نوع اروپای غربی را در جوامع مختلف شرقی اعمال کند. او نمی‌توانست انگیزه‌های ملی را به خوبی درک کند. مثلاً انقلاب ۱۹۰۵ ناشی از این بود که روسیه در جنگ با ژاپن شکست خورد و برای ملت روسیه، ژاپن هنوز یک کشور مقتدر نبود که بتواند شکستش دهد و از این شکست احساس حقارت به ملت روس دست می‌داد و این علت اعتراض مردم به دولتی بود که باعث شکست ملت روس از ژاپن شده است. لنین به‌خاطر تعصبات مارکسیستی که داشت، نمی‌توانست انگیزه‌های دیگر مثلاً انگیزه‌های روحی و احساسی مردم را به حساب آورد یا مثلاً انقلاب فوریه ۱۹۱۷ را نمی‌توانست عامل اصلی این انقلاب که مایل به آزادی بود، درک کند.

کرنسکی و دولت موقت موفق شده بودند دولت تزاری را سرنگون کنند و با حداقل درگیری و خشونت تزار را وادار به کناره گیری کرده بودند و کشور آماده

بود یک انتخابات آزاد برای برقراری مجلس مؤسسان صورت بگیرد. لنین مطلقاً به این مجلس اعتنایی نکرد و بعد از تشکیل این مجلس آن را منحل کرد؛ همهٔ فکر و علاقه‌اش متوجه برقراری دیکتاتوری پرولتاریا برای کشوری بود که مدت صد سال همهٔ افراد نخبه در آن آرزوی حکومت دموکراتیک داشتند.

یکی از جنبش‌های اصیل ملی، جنبش دکابریست‌ها بود. دکابریست‌ها افسران جوان تحصیل‌کرده‌ای بودند که تزار را در جنگ‌های ناپلئونی تا فرانسه همراهی کردند. سیصدتن از این افسران جوان بعد از شکست ناپلئون در نبرد واترلو مدت چند ماه همراه تزار در پاریس مانده بودند و مرتباً با آزادی‌خواهان فرانسه در ارتباط بودند.

این جوان‌ها وقتی حال و هوای آزادی را در پاریس درک کردند، در بازگشت به روسیه جلسات سرّی تشکیل می‌دادند تا به خیال خودشان مقامات و مسئولان تزاری را مطلع کنند که در آینده برای آن‌ها جریانی نظیر جریان انقلاب فرانسه پیش نیاید. این جلسات سرّی آن‌ها مدت ده سال برقرار بود و روشنفکران روسی را علاقه‌مند به مسائل انقلاب فرانسه کرد و روزی که نیکلا برادر کوچک الکساندر به سلطنت رسید علیه این گروه قیام کرد و صد و سی نفر از آن‌ها را بازداشت کرده و اکثر آن‌ها را به زندانی در سیبری و همین‌طور پنج نفر از رهبرانش را هم به اعدام محکوم نمود.

پوشکین شاعر بزرگ روسیه به نسل دکابریست‌ها تعلق داشت. بسیاری از شرکت‌کنندگان در جنبش دکابریست‌ها از دوستان نزدیک وی بودند. اشعار متعددی که دربارهٔ آزادی سروده است، نشان علاقه وی به نهضت دکابریست‌ها و به آزادی است:

همان‌گونه که عاشقان جوان
در آرزوی لحظه‌های شیرین دیدارند
ما نیز با درد و رنج و امید
لحظه‌های آزادی مقدس را آرزو می‌کنیم

همین‌طور پوشکین منظومه دیگری به نام منظومه *آزادی* دارد.

می‌خواهم از جهان صلای آزادی سر دهم
تا تخت‌ها و تاج‌ها درهم شکند

پس از پوشکین شاعر بزرگ دیگری به نام لرمانتوف (۱۸۱۶ـ۱۸۴۱) اشعار زیادی به یاد دکابریست‌ها سرود که از آن جمله است:

سالی سیاه برای روسیه فراخواهد رسید
سالی که تاج از سر شاهان فرو افتد
و مردم عادی محنت پیشین را از یاد ببرند
سالی که خوراک مردم، مرگ و خون خواهد بود
و کودکان و زنان بی‌گناه
و فروافتادگان در پناه قانون
نخواهند بود.

در ۱۸۴۸، باردیگر جنبشی به دنبال دکابریست‌ها در راه آزادی ظهور می‌کند که نویسندهٔ بزرگ داستایفسکی هم جزو آن‌ها بوده است. داستایفسکی را با دوستانش بازداشت و محاکمه می‌کنند و به مرگ محکوم می‌شود و او را تا میدان اعدام هم می‌برند و در آخرین لحظه می‌گویند، تزار حکم اعدام او را به زندان ابد تغییر داده است. در نتیجه داستایفسکی چهار سال در زندان سیبری به سر می‌برد و بعد او را دو سال به خدمت اجباری نظامی می‌فرستند.

بعدها خاطرهٔ زندان سیبری را داستایفسکی در کتاب *خانه اشباح* منعکس می‌کند. منظور این است که خاطرهٔ دکابریست‌ها همچنان زنده می‌ماند.

نویسندگان در طول قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم این خاطره را از یاد نمی‌برند. تا انقلاب فوریه ۱۹۱۷ که به تمام معنا انقلاب برای آزادی بود، نهضت ادامه می‌یابد. در انقلاب فوریه به محض تشکیل دولت موقت زندانی‌ها آزاد می‌شوند. تبعیدی‌ها اجازهٔ بازگشت به کشور را می‌یابند و تزار با تأیید و رضایت خودش توصیه رییس مجلس انقلابی به نام دوما را مبنی بر استعفاء به آسانی پذیرفت. تزار قبل از خارج شدن از کاخ زمستانی در سن‌پترزبورگ با

خوشرویی کامل با ملت روس خداحافظی و اظهار امیدواری می‌کند دولت انقلابی پاسخگوی نیازها و تقاضاهای ملت باشد.

لنین که با قطار مخصوصی که دولت آلمان در اختیار او گذاشته بود (درحالی‌که آلمان با روسیه در حال جنگ بود) با همراهانش وارد روسیه می‌شود که در حقیقت مأموریتش از طرف آلمان‌ها اعلان متارکهٔ جنگ با روسیه بوده است که آلمان بتواند یکسره در جبههٔ غرب اروپا، با انگلیس و فرانسه بجنگد ولی لنین بعد از دوری شش ساله به علت تبعید، هیچ اعتنایی از طرف خود به دولت موقت نشان نمی‌دهد حتی به مستقبلینی که دولت موقت به ایستگاه راه‌آهن فرستاده است مطلقاً توجهی نمی‌کند، زیرا تمام هدفش این بوده که انقلاب دوم یعنی انقلاب سوسیالیستی را برپا کند. در حالی‌که می‌توان به عنوان مثال گفت اکثریت انقلابیون خواهان رسیدن به نتیجه آن یعنی آزادی و دموکراسی بوده‌اند. نکته جالب در این‌جاست که همه دوستان سوسیالیست لنین که در نقاط مختلف اروپا بوده‌اند، او را از دست زدن به انقلاب دوم منع می‌کنند.

ماکسیم گورکی که سالیان دراز در تبعید همراه و همرزم او بوده، لنین را از اقدام به انقلاب دیگری (طی نامه‌های متعددی که همگی موجود است) باز می‌دارد. رزا لوکزامبورگ، انقلابی معروف آلمان از او استدعا می‌کند، دست از این کار بردارد. کائوتسکی رهبر مارکسیست‌های آلمان نظیر پلخانف، بزرگ‌ترین مفسر افکار مارکس به زبان روسی که لنین او را استاد خود می‌نامد، یکی پس از دیگری، او را از این کار برحذر می‌دارند. ماکسیم گورکی در یکی از نامه‌هایش به طرز هیجان‌انگیزی به لنین می‌گوید: «بیش از صد سال است ملت روس در آرزوی آزادی است؛ بگذار بعد از صدها سال حکومت استبدادی تزارها حالا که دولت موقت تزار و بساط او از میان برداشته شده است، ملت مفلوک روس برای اولین‌بار طعم آزادی را بچشد.» از همه مهم‌تر یاران و همرزمان بیست سالهٔ لنین یعنی زینویف و کامنف هم ازهمراهی با لنین در این ماجرای انقلاب که هدفش برقراری دیکتاتوری پرولتاریاست خودداری می‌کنند. تنها کسی که در این‌باره با او می‌ماند تروتسکی است که همیشه انسان تندرویی بود.

قبل از این‌که این گفتار را به پایان ببریم لازم می‌دانم مطلب مهمی را که منشاء همه خطاکاری‌های مارکسیست‌ها بوده بیان کنم و آن این است اگر کارل مارکس آمده مراحل چندگانهٔ تحویل جامعه بشری را مرحله به مرحله شرح داده است مثلاً این‌که چگونه دورهٔ ابتدایی به دوره شبانی سپس به دورهٔ فئودالیسم و پس از آن به دورهٔ بورژوازی و بالاخره می‌تواند به دورهٔ سوسیالیسم منتهی شود؛ اولاً این تحولات کاملاً تقریبی است یعنی تابع عوامل مختلف بوده و برحسب وضع جغرافیایی و سرنوشت تاریخی ملل عیناً قابل پیش‌بینی نیست. ثانیاً اگر مارکس این تقسیم‌بندی را برای گذشته انسان بیان کرده است، معنای این حرف این است که خود انسان هم می‌تواند در این تقسیم‌بندی مستقیماً مؤثر باشد. صدها عامل در این تحول نقش دارند. یعنی اراده و دست انسان به نحو تقریبی می‌تواند در این تحولات مؤثر باشد.

این است محور خطای اصلی لنین که تصور کرده فکر و اراده بشر می‌تواند دقیقاً در آینده هم در این مسیر نقش داشته باشد. ثالثاً اگر مارکس گفته جوامع صنعتی وقتی به مرحله پیشرفتهٔ تکامل رسیدند در آن صورت امکان تحول جامعه از سیستم بورژوازی به سیستم سوسیالیستی مقدور است، مثالی هم که زده این است که انگلستان از قرن هجدهم در جریان انقلاب صنعتی وارد شده و بعد هم آلمان که به پیشرفت‌های مهم صنعتی در قرن نوزدهم نائل آمده، ولی لنین صراحتاً می‌گوید من نظریه مارکس را صدوهشتاد درجه تغییر دادم و انقلاب سوسیالیستی را در عقب‌مانده‌ترین کشور اروپایی عملی کردم که نتیجهٔ آن مقاومت شدید جامعه از روز اول تا روز آخر رژیم سوسیالیستی بوده است.

نتیجهٔ این خودسری و لجاجت لنین با واقعیت‌های جامعه این است که تلویزیون مسکو چندی پیش طی شرح مفصلی از بی‌گناهانی که در بازداشتگاه‌ها جان سپرده‌اند، با محاسبهٔ دقیق می‌گوید از فوریه ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ یعنی بعد از مرگ استالین، ۶۶ میلیون قربانی وجود دارد. فوریه ۱۹۱۷ یعنی همان سالی که انقلاب مشروطه‌خواهی که انقلابی واقعی و فراگیر بود، در روسیه اتفاق افتاد و ملت روسیه به گفته سولژنیتسین فقط هفت ماه طعم آزادی را چشید.

در اکتبر، لنین با استفاده از پریشانی‌ها و دگرگونی‌هایی که جنگ جهانی به

وجود آورده بود، انقلاب را به کمک یک عده افراد بی‌خبر و فریب خورده تبدیل به (به گفته خودشان) انقلاب اکتبر کردند که مورخین بی‌نظر آن را کودتای اکتبر می‌نامند. امیدوارم در فرصت‌های دیگر این مسائل را دقیق‌تر توضیح دهم.



ولادیمیر پوتین و جانشین او، دیمیتری ملودف

مایلم مقاله‌ای را که راجع به تغییرات جدید روسیه نگاشته‌ام با نقل قـول از یک بانوی فرانسوی شروع کنم. این خانم لورن میلو نام دارد و سال‌ها در روسیه اقامت داشته و به تمام نواحی این کشور مسافرت کرده است و به خوبی زندگی این مردم را از زوایای مختلف مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است. وی اخیراً کتابی با عنوان زندگی در روسیه در ۲۰۰۸ به چاپ رسانده است. ابتدا از رشد اقتصادی این کشور مخصوصاً در سال‌های اخیر شروع مـی‌کنیم. مـطلب مـهم این‌که نویسندهٔ این کتاب مدعی است رشد اقتصادی روسیه در زمان ریـاست جمهوری ولادیمیر پوتین حدود هفت‌درصد بیش‌تر بوده که در نتیجهٔ استخراج نفت و گاز بوده و در این مدت یعنی از ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۷ درآمد متوسط ماهانهٔ هر فرد روسی که در سال ۷۵،۲۰۰۰ دلار بوده، در سال ۲۰۰۷ از ۴۰۰ دلار تجاوز کرده است. مرکز آمارگیری لاوادا که از مراکز بسیار جدی در این امور است، در سال ۲۰۰۰ با طرح سؤال «آیا از زندگی خودتان راضی هستید یا نه؟» به چنین نتیجه‌ای دست یافته است: فقط ۲۱ درصد از اهالی گفته‌انـد راضـی هستند، درصورتی‌که در ۲۰۰۷ این نسبت به ۳۵ درصد رسیده است. در حال حاضرامید به زندگی برای مردان ۵۷ سال و برای زنان ۷۲ سال است.

به غیر از پیشرفت اقتصادی، مطلب مهم دیگری که به مـحبوبیت پـوتین افزوده است، این بوده که پوتین خود را حافظ منافع و مصالح ملی روسیه معرفی

کرده است، در نتیجه در حال حاضر بسیاری از مردم روسیه به ولادیمیر پوتین نظر مساعد دارند.

با وجود این باید دانست اکثریت کارمندان، معلمان، استادان دانشگاه، پزشکان برای این‌که بتوانند تا حد مطلوب زندگی خانواده را تأمین کنند مجبورند در روز دو یا سه کار مختلف انجام بدهند. ولی خانم میلو به آسانی می‌پذیرد زندگی مردم روسیه در مدت هشت سال ریاست جمهوری آقای پوتین به‌طور محسوسی بهبود یافته است، اما از نظر آزادی‌ها و امنیت فردی پیشرفت چندانی نداشته است. مثلاً در یک تحقیق دیگر مردم می‌گویند ما در تفسیر اخبار تلویزیون زیاد دروغ می‌شنویم، در انتخابات همه شاهد تقلبات کم و بیش فراوانی هستیم و در روابط شخصی به خوبی مشاهده می‌کنیم که در دادگاه‌ها آراء قضات به آسانی قابل خرید و فروش است یا مثلاً در دومین جنگی که آقای پوتین در چچن دنبال می‌کند و وعدهٔ اتمام جنگ را سال‌هاست که تکرار می‌کند، می‌بینیم که جنگ و خون‌ریزی به پایان نمی‌رسد. دیگر این‌که خشونت‌ها بر علیه مردم اوکراین و گرجستان و مردم جمهوری‌های بالتیک همچنان ادامه دارد.

و اما دربارهٔ پلیس مخفی (کا.گ.ب) این خانم فصل مهمی از کتاب خود را به این مسئله اختصاص داده است و این‌چنین می‌گوید: «بعد از فروپاشی شوروی دربارهٔ پلیس مخفی که عامل کشتار میلیون‌ها مردم بود، نه فقط هیچ‌گونه رسیدگی جدی صورت نگرفت، بلکه رفتار مقامات با همهٔ این دستگاه‌هایی که با خشونت در سال‌های گذشته بیداد کرده‌اند، طوری است که گویی این مسئولان خود از همدستان استالین هستند که برای بقایشان در قدرت حاضر نشده‌اند دست به ترکیب این دستگاه مخوف بزنند.» این خانم اضافه می‌کند: «عجیب این است که این جنایت‌کاران کهنه کار پس از چندی نه فقط مقامات سابق خود را به دست می‌آورند بلکه امتیازات جدیدی را که در زمان استالین هم نصیبشان نبود، امروزه در اختیار دارند. مثلاً تسلط کامل به منابع مالی، فارغ از هرگونه کنترل را به دست آورده‌اند، در نتیجه آن‌ها به‌راحتی به دانشگاه‌های معتبر و گران‌قیمت مغرب زمین از قبیل لندن و هاروارد اعزام می‌شوند درحالی‌که

همچنان در کمال ریاکاری برای توجیه امتیازات ناحق خود از «تهدیدات و مخاطرات غرب» سخن می‌گویند. مثلاً چندی پیش منابع کم و بیش مخفی در دفاع از حقوق بشر مشخصات دوازده روزنامه‌نگار را که در هشت سال اخیر به قتل رسیده‌اند، بدون این‌که سازمان عریض و طویل کا.گ.ب کوچک‌ترین اطلاعاتی از مرتکبین به قتل در اختیار مردم گذاشته باشد در روزنامهٔ «لوموند» به چاپ رساندند (زیرا این امکان در داخل روسیه موجود نبود). جرم این دوازده روزنامه‌نویس معروف این بود که با شجاعت و دقت فساد دستگاه‌های دولتی را افشا کرده‌اند. این افراد و روزنامه‌ها و رادیوهای آنان عبارت بودند از:

Artion Borovik, Soverchenno Sekretno; Lgor Domnikov, Novaia Gazeta; Serguei Novikov, Radio Vesna; Iskandar Khaltoni, Radio Free Europe-Radio Liberty; Natalia Skyri, Nashe Vremia; Valery Batouev, Moskovski Novosti; Serguei Kalinovski, Moskovski Komsomolets Smolensk; Valery Ivanov, Togliatinskoe Obozrenie; Dmitri Shvets, TV-21; Alikhan Guliyev, TVT-Kommersant; Alexei Sodorov, Togliattinskoe Obozrenie, Togliattinskoe Obozrenie; Magomedzagid Varisov, Novoe Delo.

پوتین و گذشتهٔ او

ابتدا باید گفت که در کار پوتین نه سِرّ و رمزی وجود دارد و نه نبوغ خاصی او را به موقعیت، به قول گورباچف «تزار جدید»، تبدیل کرده است. پیشرفت او نتیجهٔ طبیعت رژیم و یک موقعیت مناسب بوده است بدین معنی که آشفتگی روسیه پس از فروپاشی به‌خصوص در دورهٔ یلتسین و بیماری او وضعی به وجود آورده بود که آنچه مردم طالب آن بودند، نظم و ترتیب و انضباط بود. سابقهٔ پوتین در آغاز کارش در کرملین نشان نمی‌دهد که او در ابتدا خیلی به موفقیت خود امیدوار بوده و از آن‌جا که یکی از بیوگرافی‌نویسان می‌گوید محیط در شخص اثر می‌گذارد، سوابق کاخ کرملین یعنی قلعه‌ای نفوذناپذیر و با ابهت به‌تدریج به او یک نوع اعتماد به نفس را تلقین کرده است. به‌خصوص این‌که سابقهٔ کار او در کا.گ.ب به او جرئت داده است که بتواند به هر کاری که

می‌خواهد، دست بزند. فرصت دیگر بیماری یلتسین بود که همه را در وضعی قرار داده بود که به جانشین او جرئت هر اقدامی را می‌داد. در این شرایط طبیعی بود که کا. گ.ب قدرت مجدد خود را که در دوران دولت کمونیستی در اختیار داشت، به دست بیاورد، چون فروپاشی شوروی چنان روحیه‌ها را خراب کرده بود که کسی جرئت حمله به کا. گ.ب را به خود راه نمی‌داد. به‌خصوص که هیچ‌کار جدی دربارهٔ افشای جنایات شوروی که به دست کا. گ.ب انجام می‌گرفت تا آن زمان شروع نشده بود. به این جهت، روسیهٔ جدید مایل نبود مشکل تازه‌ای را با مطرح کردن جنایات کا. گ.ب به مشکلات جاری خود بیفزاید. از این رو اغلب وزرا و مشاورین در کرملین نظیر دیگر سازمان‌ها سعی می‌کردند مشکلات کا. گ.ب را زیر سرپوش نگه‌دارند، به‌خصوص این‌که چون کا. گ.ب کار محرمانه می‌کرد، آثار وجودی این سازمان قابل شناسایی نبود. در عین حال همه می‌دانستند حداقل یک چهارم مقامات دستگاه‌های دولتی به‌وسیلهٔ کا. گ.ب وارد شده بود. این نتیجه‌گیری‌ای است که یک خانم جامعه‌شناس به نام الگا کریشنانوسکایا از بررسی وسیعی که دربارهٔ نخبگان شوروی انجام داده است، به دست می‌دهد. او گفته است خیلی از مناطق روسیه بدون سروصدا پذیرفته‌اند مسئولین در این مناطق تحصیلاتشان را در آکادمی کا. گ.ب به پایان رسانیده‌اند و گفته است اگر مسئولین در این مناطق سابقه‌ای از کا. گ.ب در دست ندارند حتماً در میان همکاران و مشاوران عالی مرتبه‌شان کسانی هستند که با درون کا. گ.ب همکاری مستقیم دارند. مثلاً کمپانی هواپیمایی آاروفلوت که در زمان روسیه شوروی معروف به لانهٔ سرویس‌های اطلاعاتی بود، در حال حاضر همه می‌دانند دو مقام که در این مؤسسه سمت معاونت دارند قبلاً سوابق ممتدی در کا. گ.ب داشته‌اند.

گری کاسپاروف قهرمان سابق شطرنج جهان که هم خودش و هم حزبش از مخالفین سرسخت رژیم هستند، در جلسه‌ای که بیش از دو ساعت به‌طول انجامید بدون هیچ یادداشتی از خودسری‌های رژیم سخن گفت. مثلاً جریان میکائیل کودوکوفسکی را گفت که چگونه به‌خاطر این‌که با پوتین در انتخابات ریاست جمهوری در ۲۰۰۴ به رقابت پرداخته است به زندان افتاده شد و

کمپانی هفت میلیاردی‌اش مصادره کردند و علت ظاهری آن را تقلب مالیاتی عنوان کردند درحالی‌که این‌گونه تقلبات در روسیه بسیار عادی است. از جنگ در چچن گفت و این‌که همچنان خون‌ریزی‌ها ادامه دارد و هیچ نشانی از پایان آن دیده نمی‌شود. او گفت خصوصیت رژیم فعلی روسیه در این است که به‌خاطر درآمد نفت و گاز، کرملین از ثروتمندترین رژیم‌های سیاسی دنیاست که در عین حال هیچ حساب و کتابی از مخارجش را به مردم ارائه نمی‌دهد. من بارها خواسته‌ام در تلویزیون ظاهر شوم و از راه مباحثه با مسئولین، مخارج بی‌حد و حصر رژیم را معرفی کنم ولی هرگز دستگاه مسئول به پیشنهاد من اعتنا و توجهی نکرده است. کاسپاروف گفت کرملین اخیراً تصمیم گرفته است کمک به صندوق بازنشستگی را لغو کند یعنی میلیون‌ها پیرمرد و پیرزن که عمری برای این کشور زحمت کشیده‌اند در فقر و بدبختی زندگی کنند و آقایان در کرملین با میلیاردها دلار پول نفت هر کاری که مایل باشند بدون حساب و کتاب در داخل و خارج روسیه از این وجوهات استفاده کنند. گری کاسپاروف با رقم و عدد سخن می‌گوید مخارج رفاه اجتماعی در روسیه کنونی پانزده درصد بودجه دولت را تشکیل می‌دهد درصورتی‌که در کشور سرمایه‌داری چون ایالات متحده که ما دائماً از آن‌ها انتقاد می‌کنیم این بودجه ۴۵٪ مخارج دولت را تشکیل می‌دهد (آموزش و پرورش و بهداشت). این مسئله برای کشور ما خفت‌بار نیست؟ کاسپاروف این سخنان را در ۲۰۰۶ در برابر جمعیتی مرکب از بازنشستگان بیان کرد و نتیجه گرفت که در ۲۰۰۸ که موقع انتخاب رییس‌جمهور جدید است باید به این مسائل رسیدگی کرد. درحالی‌که ما در این انتخابات شاهد بودیم کوچک‌ترین اشاره‌ای به این قبیل امور نشد.

ساختار قدرت در روسیه

اینک که علی‌الظاهر رییس‌جمهور تغییر کرده است ببینیم ساختار قدرت در این کشور چگونه است. باید دانست که سابقهٔ طولانی پوتین در کا.گ.ب در این هشت سال گذشته یعنی دو دوره ریاست جمهوری کار او را آسان کرده بود، یعنی کیفیت قدرت و حمایتی که متنفذین سیاسی از او می‌کردند برایش

موقعیت مناسبی را به وجود آورده بود که با رعایت نظم حامیانش بدون دردسر یک تنه در این هشت سال طبق میل خودش کم و بیش در این کشور حکومت کند.

اصل قدرت او را سابقهٔ خدمتش در کا.گ.ب تشکیل می‌داد. با توجه به این‌که بر اثر غارت اموال قدرتمندان یعنی کسانی که توانسته‌اند در جنوب فرانسه در سواحل دریا، در انگلستان سراسر محلات گران‌قیمت را خریداری کنند، در نتیجه اقتصاد کشور به معنای واقعی سقوط کرده بود و با توجه به ضعف اعتبار دولت که بیماری ممتد یلتسین به وجود آورده بود قدرت «عمودی» را پوتین برطبق همان الگوی کمونیستی برقرار کرد. به هر صورت آقای پوتین با موفقیت‌ها و در عین حال مشکلات و مهارت‌های شخصی خودش آقای دیمیتری مدودف را به‌عنوان جانشین خود و ادامهٔ دهندهٔ رهبری روسیه انتخاب کرد، یعنی تصمیمی را که بوریس یلتسین در مورد پوتین اتخاذ کرده بود که در حقیقت تکرار روش تزارهای روسیه قبل از برقراری رژیم کمونیستی بود که جانشینان خودشان را در زمان حیاتشان تعیین می‌کردند.

سوابق آقای مدودف

حال نگاهی به سوابق آقای مدودف بیندازیم تا متوجه شویم سوابق او سوای سوابق پوتین است. مدودف در دانشگاه معتبر سن پترزبورگ به تحصیل در رشته حقوق پرداخته و تا مرحله دکتری در این رشته تحصیلاتش را به‌طور درخشان ادامه داده است. مدودف در ۱۴ سپتامبر ۱۹۶۵ در سن پترزبورگ در یک خانواده دانشگاهی پا به عرصهٔ وجود گذاشت. او اولاد منحصر به فرد خانواده‌اش بود. پدرش، آناتولی مدودف (که در ۲۰۰۴ از این دنیا رخت بربست) در علوم فنی و مهندسی درجهٔ استادی داشته است. مادرش هم در دانشگاه به تدریس ادبیات اشتغال داشت ولی به‌خاطر عشقی که به میراث هنری کشور روسیه داشت دست به کار موزه‌داری زد. ضمناً باید اشاره کرد که پسر خواهر همسر مدودف بیش از ده سال است در ایالات متحده زندگی می‌کند. مدودف به محض دریافت درجه دکتری در دانشگاه لنینگراد مشغول

تدریس حقوق مدنی شده است و به سرعت دست به تألیف چند جلد کتاب در رشتهٔ تخصصی خود زده است که انتشار یکی از آن تألیف‌ها منجر به دریافت یک جایزه دانشگاهی شده است. این موقعیت‌های علمی موجب شد که به آسانی بتواند جذب گروه استاد سابقش یعنی شهردار لیبرال و اصلاح‌طلب لنینگراد شود و بعدها به‌عنوان کارشناس در کمیتهٔ روابط خارجی شهرداری تحت ریاست ولادیمیر پوتین به کار ادامه دهد. او در همین شغل موفق می‌شود یک مشکل حقوقی پیچیده و پردردسر را که برای پوتین پیش آمده بود به خوبی حل و فصل کند. در ۱۹۹۹ بعد از نُه سال کار در شهرداری و احراز تخصص و اعتبار، ولادیمیر پوتین که به نخست‌وزیری منصوب شده است او را به مسکو و در دفتر خودش دعوت به کار می‌کند. در عین حال دو سال بعد به ریاست شورای عالی مؤسسهٔ عظیم گاز پروم منصوب می‌شود و در ۲۰۰۵ به‌عنوان نایب نخست‌وزیر ارتقاء مقام پیدا می‌کند. فعالیت او در دسامبر ۲۰۰۷ به اوج ترقی می‌رسد زیرا از طرف احزاب مختلفی که دولت ائتلافی فدراسیون روسیه را تشکیل می‌دادند به‌عنوان جانشین ولادیمیر پوتین در پست ریاست‌جمهوری تعیین می‌شود که البته از طرف آقای پوتین هم قویاً تأیید می‌گردد. این را باید اضافه کرد که تا این زمان نام مدودف در هیچ جریان مشکوکی برده نشده است، امری که در حال حاضر در روسیه بی‌سابقه است. ضمناً کسی هم با او هیچ‌گونه دشمنی و ضدیتی نشان نداده است.

مدودف در نزد همکارانش در کرملین معروف به «وزیر» است (یعنی آدم اندیشمندی که برای هر مسئله‌ای می‌تواند جواب مناسب پیدا کند). شهرت او این است که یک مدیر لایق و با ذکاوت است و همیشه با دقت و حوصله تصمیم می‌گیرد و برخلاف رییس سابقش یعنی پوتین به عوض این‌که نظامی‌وار دستور صادر کند به هیچ‌وجه حالت تهاجمی به خود نمی‌گیرد و همیشه سعی می‌کند همکارانش را متقاعد کند. در گذشته هم نشان داده است می‌تواند با تأمل، مخالفت خودش را مدبرانه با تصمیمات رسمی بیان کند، مثلاً او با خشونتی که نسبت به میخائیل خودوروفسکی اعمال شد و کمپانی او را به دستور دادگاه قطعه قطعه کردند، موافق نبود. بعضی اصطلاحاتی که اخیراً در

کرملین متداول شده است نظیر «دموکراسی حاکم» را نمی‌پسندد. اصولاً استدلال‌های او با آنچه در کرملین رواج داشته است متفاوت است و شهرت او اصولاً به لیبرال بودن است. او طالب یک جامعهٔ آزاد از نوع اروپایی آن است. در حال حاضر کسانی در کرملین که متوجه اختلاف روحیهٔ مدودف و پوتین هستند از خودشان می‌پرسند همکاری این دو موجود به کجا منتهی خواهد شد؟ ولی من معتقدم هردو طرف مجبور خواهند بود با ظرافت و ادب هرچه بیش‌تر در مورد اختلافات میان خود کوتاه بیایند.

نتیجه

من تصور می‌کنم طرز رفتار مدودف راه او را باز خواهد کرد. روزنامه نوول *ابسرواتور* در پاریس دو هفته پیش دربارهٔ آیندهٔ روسیه به‌خصوص در رابطهٔ مدودف با پوتین مقاله‌ای نوشته بود و نویسنده از خود سؤال کرده بود به علت سوابقی که مدودف با پوتین دارد هم احتمال همکاری صمیمانه مابین این دو وجود دارد و هم امکان مقاومت مدودف که او بالاخره در بعضی موارد ناچار به ابراز وجود در مقابل پوتین خواهد بود، به همین جهت عنوان مقاله «عروسک یا رقیب؟» بود. تصور من آن است که مدودف نه عروسک خواهد بود نه رقیب، او با متانت و تدبیر خواهد توانست پوتین را با خود همراه کند و چه بسا پوتین برخلاف تصور قبلی خودش (به قدرت رسیدن دوباره پس از چهار سال) میدان عمل را به مدودف واگذار کند.

شورش شیفتگان

برتراند راسل

برتراند راسل ریاضی‌دان و فیلسوف انگلیسی، صاحب قلمی توانا و از دانشمندان مشهور قرن بیستم بود که به غیر از آثار علمی و فلسفی که به وجود آورد، در امور اجتماعی و به‌خصوص در ارتباط با حقوق بشر و حقوق ملل و جلوگیری از مخاصمات که اغلب ابرقدرت‌ها عامل آن بودند از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

او در ۱۸۷۲ در خانواده‌ای اشرافی در انگلستان که مشهور به داشتن عقاید لیبرالی بود، به دنیا آمد، با استعداد فوق‌العاده به تحصیل در ریاضیات پرداخت در این رشته تألیفات ارزنده‌ای به وجود آورد. بعد شدیداً به فلسفه پرداخت و سعی کرد فلسفه را با علوم دقیقه نزدیک‌تر کند. اصول علمی اساسی برای علم منطق وضع کرد. او در انگلستان، یعنی در کشور سنت‌ها اگر سنتی را مخل آزادی و عدالت تشخیص می‌داد با شهامتی بی‌نظیر آن را نقد می‌کرد. کما این‌که در مخالفت با جنگ از رفتن به زندان وحشتی نداشت و عاقبت به زندان رفت.

او در ۱۹۱۰ به اتفاق همسرش مبارزهٔ وسیعی را در انگلستان به منظور برابری حقوق سیاسی زن و مرد آغاز کرد و تا به نتیجه رسیدن این هدف دست از مبارزه برنداشت.

برتراند راسل در ۱۹۱۴، یعنی شروع جنگ جهانی اول با هرگونه مشارکت

انگلستان در جنگ مخالفت کرد و در یک جنبش ضد جنگ شرکت فعال داشت و به همین علت در ۱۹۱۸ به مدت شش ماه به زندان محکوم شد.

برتراند راسل از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۴ میلادی به تدریس در دانشگاه‌های معتبر آمریکا ادامه داد و در ۱۹۴۶ اثر بزرگ خود تحت عنوان *تاریخ فلسفهٔ غرب* را منتشر کرد.

در ۱۹۵۰ جایزهٔ نوبل را در ادبیات از آن خود کرد. از آغاز جنگ جهانی دوم توجه خود را بیش از پیش به مبارزات صلح‌جویانه معطوف کرد. او از نخستین کسانی بود که با تمام قوا از آغاز کشف سلاح اتمی اصل ممنوعیت استعمال آن را در درگیری‌های بین‌المللی شدیداً مطرح کرد. با جنگ‌های استعماری در آفریقا و آسیا مبارزه کرد. دادگاهی را به این منظور با نام دادگاه راسل ایجاد کرد. در موقع جنگ ویتنام، ژان پل سارتر را به ریاست دادگاهی برای مشخص کردن جنایاتی که ارتش آمریکا در ویتنام مرتکب شده بود برگزید. بنیادی را هم برای تقویت صلح به نام «بنیاد راسل» ایجاد کرد. او که سالیان متمادی در کار تحقیقات علمی یکی از پیش‌کسوتان جهانی شناخته شده بود، لحظه‌ای به علت اشتغال به کارهای علمی از تلاش و مبارزه در راه مقاصد سیاسی و اجتماعی دست برنداشت و با وجود سخت‌گیری‌هایی که در این‌باره بر او تحمیل می‌شد ترس و وحشتی به خود راه نداد و هر آیینه صلح جهانی را در خطر می‌دید از ارسال پیام و تذکر لازم و صریح به رؤسای کشورهای بزرگ ابایی نداشت.

از آن‌جا که پیرو افکار سوسیالیستی بود با آغوش باز از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه به تصور آن‌که یک انقلاب واقعی سوسیالیستی است استقبال کرد و تا ۱۹۲۰ در ستایش آن باقی ماند. تا این‌که با عشق و علاقهٔ فراوان همراه با نمایندگان حزب کارگر انگلستان در ماه مه ۱۹۲۰ عازم روسیه شد. مهماندارانش با لنین ترتیب ملاقاتش را دادند ولی او در این ملاقات چنانکه در خاطراتش آمده است، دیدگاه مطلوبی از شخصیت لنین به دست نیاورد و صحنه‌هایی که از این انقلاب در روسیه مشاهده کرد به کلی عشق و علاقه چند سال‌هاش را از سر او به در کرد و در خاتمهٔ سفرش کتابی با عنوان *عمل و نظر*

در *بلشویسم* در این‌باره نوشت و به‌تدریج که جنایات استالین به‌وسیلهٔ خروشچف، پاسترناک و سولژنیتسین جزء به جزء علنی شد؛ خشم او نسبت به کمونیسم و شوروی افزایش یافت.

او که عمری پر حاصل را گذرانده بود در فوریه ۱۹۷۰ در سرزمین اجدادی‌اش در شمال انگلستان درگذشت. از آن‌جا که او از اولین روشنفکران سوسیالیست مسلک است که با عشق و علاقه به کشور شوروی سفر کرد و پس از شناخت واقعی زندگی در این کشور، کمونیسم را با تمام قوا محکوم کرد در این‌جا قسمت‌هایی از خاطراتش را نقل می‌کنیم.

گزارش یأس‌آمیز مسافرت برتراند راسل به شوروی در ۱۹۲۰

نقشه کشیده بودم به روسیه بروم، و دورا (همسرم) می‌خواست با من همسفر شود. عقیده داشتم که چون او هیچ‌گاه به سیاست علاقه‌ای نشان نداده است دلیل قانع‌کننده‌ای برای آمدن ندارد و چون تیفوس غوغا می‌کرد، به خطر انداختن وجود او را موجه نمی‌دیدم. هردو به شدت به نظرمان اصرار می‌ورزیدیم، و این موردی بود که در آن سازش امکان نداشت. هنوز فکر می‌کنم حق با من بود و او هم هنوز حق را به جانب خود می‌داند.

پس از بازگشت از مایورکا طولی نکشید موقعیت مناسبی برایم پیش آمد. هیئتی از نمایندگان حزب کارگر عازم روسیه بودند و می‌خواستند من نیز با آن‌ها همراه باشم. دولت این تقاضا را مورد توجه قرار داد و پس از آن‌که این کار موجب شد با هـ. ا. ل. فیشر[۱] مصاحبه کنم تصمیم به موافقت با مسافرت من گرفته شد. راضی کردن دولت شوروی دشوارتر بود و وقتی که در راه سفر به استکهلم رسیدیم، لیتوینف، با وجود این‌که در بریکستن هم زندان من بود، از دادن اجازه خودداری کرد. اما سرانجام بر ایرادهای حکومت شوروی فایق آمدیم. گروه

---

۱. Herber Albert Laurens Fisher (۱۸۶۵ـ۱۹۴۰)، مورخ انگلیسی، رییس شورای آموزش و پرورش و نمایندهٔ مجلس عوام.

عجیبی بودیم: خانم اسنودن، کلیفرد الن، رابرت ویلیامز، تام شا، یکی از عضوهای خیلی چاق و چلهٔ اتحادیهٔ کارگران به نام بن ترنر[1] که چون زنش همراهش نبود، بیچاره شده بود و برای بیرون آوردن پوتین‌هایش از کلیفرد آلن کمک می‌گرفت. هیدن گست[2] به‌عنوان مشاور پزشکی و چند کارمند دیگر اتحادیهٔ کارگران با ما همراه بودند وقتی در پتروگراد اتومبیل امپراتوری را در اختیار ما گذاشتند، خانم اسنودن رانندگی آن را بر عهده گرفت تا هم از شکوه آن لذت ببرد و هم برای تـزار بـیچاره طلب مغفرت کند. هیدن گست، عارفی بود با خلقی آتشـین و نـیروی حیاتی قابل ملاحظه. او و خانم اسنودن فوق‌العاده ضد بلشویک بودند. متوجه شدم رابرت ویلیامز در روسیه بسیار خوش است و تنها عضو گروه ما بود که سخنانی می‌گفت که دولت شوروی را خوش مـی‌آمد. پیوسته می‌گفت در انگلستان انقلاب قریب‌الوقوع است و آنان هم به این سخن استناد می‌کردند. به لنین گفتم به ویلیامز اعتماد نمی‌توان کرد و درست سال بعد «روز جمعهٔ سیاه»، به یارانش خیانت کرد. دیگر در میان ما چارلی باکستن[3] بود که از فرط پای‌بندی به صلح‌جویی در حلقهٔ کویکرها درآمده بود. وقتی که هم‌اتاق بودیم، گاهی وسط صحبت از من خواهش می‌کرد صحبت را نگاه دارم تا او آهسته دعایی بخواند. اما در تعجبم که چطور با وجود صلح‌جو بودنش نسبت به بلشویک‌ها نظرش منفی نبود.

در مورد خودم، مدتی را که در روسیه گذراندم زمان کابوس بود که هر دم دل‌آزارتر می‌شد. آنچه را در نظرم حقیقت می‌رسید در جراید منتشر کرده‌ام اما احساس دهشت شدیدی را که در آن‌جا دامنگیرم بود، ظاهر نساخته‌ام. بی‌رحمی، فقر، بدگمانی و ستم فضایی را تشکیل می‌داد که با رنج فراوان تنفس می‌کردیم. گفتگوهای ما پیوسته مورد جاسوسی قرار می‌گرفت. در دل شب صدای تیر می‌آمد و معلوم بود کـه آرمـان

---

1. Ben Turner
2. Haden Guest
3. Charlie Buxton

گراها (ایده‌آلیست‌ها) را در زندان تیرباران می‌کنند. از روی ریا ادعای برابری می‌شد؛ هر کسی را «تاواریش» (رفیق) خطاب می‌کردند اما تلفظ این واژه، وقتی که شخص مورد خطاب لنین بود یا خدمتگزاری تنبل، عجیب متفاوت بود. یک‌بار در پتروگراد (اسم آن وقت لنینگراد) چهار کس مثل مترسک به دیدن من آمدند. لباس‌ها ژنده و پاره و ریش پانزده روزه و ناخن‌های کثیف و موهای ژولیده. آنان چهار شاعر عالیقدر روسیه بودند. دولت به یکی از آنان اجازه داده بود برای امرار معاش اوزان عروضی را تدریس کند، اما شکایت او این بود که از وی خواسته‌اند این موضوع را از دیدگاه مارکسیسم تعلیم دهد، درحالی‌که او در تمام عمرش نتوانسته است دریابد که این موضوع چه ارتباطی با مارکس دارد.

عضو انجمن ریاضی پتروگراد هم به همین اندازه ژنده و ریش ریش بود. در یکی از جلسه‌های این انجمن که مردی مقاله‌ای دربارهٔ هندسهٔ نااقلیدسی می‌خواند، شرکت کردم. معنی گفته‌هایش را نتوانستم بفهمم جز فرمول‌هایی که بر روی تخته نوشت؛ اما فرمول‌ها کاملاً درست بود به‌طوری‌که می‌شد پذیرفت که مقاله صحیح بوده است. در انگلستان هرگز کسی را به خواری ریاضی‌دان مفلوک پتروگراد ندیده‌ام. به من اجازه داده نشد کراپتکین[1] را، که طولی نکشید درگذشت، ببینم. هیئت حاکم به خود اعتمادی نداشت که با اعتمادی که ایتن[2] و آکسفورد به وجود می‌آورند، لاف برابری می‌زد. باورشان شده بود فرمولی دارند که هر مشکلی را می‌گشاید. معدودی که از هوش بیش‌تری برخوردار بودند، می‌دانستند چنین نیست، اما جرئت نمی‌کردند بر زبان بیاورند. یک‌بار در صحبت دو به دویی که با پزشک دانشمندی به نام زاکلیند[3] داشتم، شروع کرد به گفتن این‌که آب و هوا و اقلیم تأثیری بزرگ بر سرنوشت

---

۱. شاهزاده پی‌یتر الکسه یوییچ کراپتکین (Pëtr Alekseevich Kropotkin) (۱۸۴۲ـ۱۹۲۱)، جغرافی‌دان، انقلابی و فیلسوف اجتماعی روس. ـ م.

۲. Eton، دبیرستان خصوصی بسیار مشهور و قدیمی انگلستان ـ م.

3. Zolkind

آدمی دارد، اما فوراً زبان درکشید و گفت: «البته در واقع چنین نیست؛ فقط اوضاع و احوال اقتصادی بر سرشت اثر می‌گذارند». احساس کردم آنچه در زندگی آدمی ارزش دارد در راه فلسفه‌ای بسیار محدود نابود شده است و چند میلیون انسان در جریان بدبختی ناگفته‌ای قرار گرفته‌اند. هر روزی که در روسیه می‌گذراندم بر وحشتم افزوده می‌شد تا آن‌جا که قدرت داوری معتدل را از دست دادم.

پتروگراد

۱۲ مه ۱۹۲۰

سرانجام من این‌جایم، در شهری که جهان را از تاریخ پر کرده است، و جانکاه‌ترین کینه‌ها و جان‌بخش‌ترین امیدها را به‌وجود آورده است. آیا رازهای خود را بر من فاش خواهد کرد؟ آیا به روح آن پی خواهیم برد؟ یا فقط بر آمارها و وقایع رسمی دست خواهیم یافت؟ آیا آنچه را می‌بینیم، درک می‌کنیم یا فقط نمایشی سرگیجه‌آور خواهد بود؟ وقتی که رسیدم از پنجره به دژ پتروپاول[1]، که در آن سوی رود نوا[2] بود، نگریستم. رود در سپیده‌دم پگاه شمالی می‌درخشید؛ چشم‌انداز چنان زیبا بود که وصفش در قالب کلام نمی‌گنجد: جادوآسا، جاویدان و یادآور خرد و دانایی باستان. به بلشویکی که کنارم ایستاده بود، گفتم: «چه زیباست!» جواب داد: «آری، حالا دژ پتروپاول دیگر زندان نیست، مقر ستاد ارتش است».

دوازده ساعتی که تاکنون بر روی خاک روسیه گذرانده‌ام برای شیطان طنز توشهٔ کافی فراهم آورده است. آماده شده بودم ببینم در فضایی از امیدهای باشکوه برای نوع بشر، چگونه سختی‌های بدنی و ناراحتی و کثافت و گرسنگی تحمل‌پذیر شده است. رفقای کمونیست ما، بی‌شک به حق، ما را سزاوار چنین رفتاری نیافته‌اند. از وقتی که دیروز بعدازظهر از مرز گذشتم، دو ضیافت جانانه و یک صبحانهٔ

1. Peter, Paul
2. Neva

مفصل و چند سیگار درجهٔ یک داشته‌ام و شب را در اتاق خواب مجلل کاخی گذرانده‌ام که همهٔ تجملات رژیم قدیم در آن محفوظ مانده است. در ایستگاه‌های سر راهمان، هنگ‌های سربازان سکوها را پر کرده و تودهٔ مردم با نهایت دقت از چشم‌اندازها، بیرون گذاشته شده بودند. چنین می‌نماید که من باید در میان جاه و جلالی که دستگاه حکومتی یک امپراتوری بزرگ نظامی را در میان گرفته است، زندگی کنم. پس باید خُلق و خوی خود را با محیط سازش دهم. گرایشی به بدبینی و بدگمانی هست، اما من بسیار برانگیخته شده‌ام و بدبینی و بدگمانی در نظرم دشوار می‌نماید. پیوسته و تا ابد به همان اول باز می‌گردم: راز این کشور هیجان‌زده چیست؟ آیا بلشویک‌ها به راز آن پی برده‌اند؟ آیا اصلاً بو برده‌اند که رازی در کار است؟ بعید می‌دانم.

پتروگراد

۱۳ مه ۱۹۲۰

دنیای عجیبی است این‌که در آن قدم گذاشته‌ام، دنیای زیبایی در حال احتضار و زندگی خشن. هر لحظه نگران مسائل اساسی هستم، مسائل سهمگین حل نشدنی که مردان عاقل هیچ‌گاه مطرح نمی‌سازند. کاخ‌ها تهی و محل‌های غذاخوری پر شکوه و جلال سابق یا از میان رفته و یا به‌صورت مومیایی در موزه‌ها قرار گرفته است و در همان حال اعتماد به نفس پناهندگان آمریکایی‌مآب شده‌ای که بازگشته‌اند در سراسر شهر موج می‌زند. همه چیز باید منظم و اصولی باشد: باید سازمان و عدالت توزیعی وجود داشته باشد. آموزش و پرورش یکسان برای همه، لباس یکسان برای همه، خانهٔ یک‌جور برای همه، کتاب‌های یکسان برای همه، و عقیدهٔ واحد برای همه کاملاً عادلانه است و جایی برای رشک و حسد باقی نمی‌ماند، مگر برای قربانیان خوشبخت بی‌عدالتی در کشورهای دیگر.

و حالا به آن روی استدلال می‌پردازم. *جنایت و مکافات* داستایفسکی، *در جهان* گورکی، و *رستاخیز* تولستوی را به یاد می‌آورم.

به انهدام و ظلمی که شکوه و جلال قدیمی بر آن استوار بود، می‌اندیشم: فقر، مستی، فحشا، که در آن‌ها زندگی و تندرستی بیهوده به هدر می‌رفت؛ به همهٔ عاشقان آزادی که در دژ پتروپاول شکنجه دیده‌اند، می‌اندیشم؛ شلاق زدن‌ها و قتل عام‌ها و کشت و کشتارها را به یاد می‌آورم. از کین قدیم، مهر جدید را در دل می‌پرورم اما دوران جدید را به‌خاطر خودش دوست نمی‌دارم.

با این‌همه، خود را ملامت می‌کنم که چرا دوستش نمی‌دارم. این وضع جدید همهٔ مشخصات سرچشمه‌های نیرومند را داراست. زشت و وحشی صفت است، اما سرشار است از نیروی سازنده و اعتقاد به ارزش چیزی که می‌آفرینند. درحالی‌که ماشینی برای زندگی اجتماعی می‌آفرینند، فرصت ندارد که به چیزی جز ماشین بیندیشد. وقتی که تن جامعه‌ای تازه ساخته شده باشد، وقت کافی برای اندیشیدن دربارهٔ دمیدن روح به آن وجود خواهد داشت؛ دست کم من تا این حد مطمئنم. با نوعی بی‌حوصلگی می‌گویند: «وقت پرداختن به هنری نو یا دینی نو را نداریم». و من در حیرتم که آیا می‌شود نخست بدن را ساخت و بعد به اندازهٔ مورد نیاز روح در آن دمید، شاید ـ اما من تردید دارم.

برای این پرسش‌ها هیچ جوابی نمی‌یابم، اما احساساتم با سماجت دهشتناکی به آن‌ها پاسخ می‌گوید. در این محیط بی‌اندازه غمگینم: از کیش سودگرایی آن و از بی‌اعتنایی‌اش به عشق و زیبایی و انگیزهٔ زندگی دارم خفه می‌شوم. نمی‌توانم اهمیتی را که صاحبان قدرت این‌جا برای نیازمندی‌های صرفاً حیوانی آدمیان قایلند، بپذیرم. بی‌شبهه این وضع در نتیجهٔ آن است که، مانند بسیاری از آنان، نیمی از عمر خود را در گرسنگی و نیاز سیری نکرده‌ام. اما آیا گرسنگی و نیاز کمابیش مردم را قادر می‌سازد که جامعه‌ای آرمانی را که باید الهام‌بخش هر مصلحتی باشد، درک کنند؟ نمی‌توانم از این عقیده دست بکشم که این چیزها افق اندیشه را بیش از آنچه وسعت بخشنده باشد، محدود کرده‌اند. اما تردید ناراحت‌کننده‌ای باقی مانده است و من دو پاره شده‌ام...

لنین، که دو ساعتی در خدمتش صحبت می‌کردیم، تقریباً مرا از خود ناامید کرد. گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه حدس زده باشم که او مرد بزرگی است، اما در جریان صحبتمان خوب به محدودیت‌های فکری او، محدود بودن سنت مارکسی او و نیز به رگهٔ ستمگری اهریمنی او پی بردم. در کتاب *عمل و نظریهٔ در بلشویسم* خود، از این مصاحبه، و از ماجراهای خودم در روسیه، به تفصیل صحبت کرده‌ام.

در آن زمان، به سبب محاصره، هیچ نوع ارتباطی با نامه یا تلگراف با روسیه نبود، اما به محض آن‌که به روال رسیدم، شروع کردم به دورا تلگراف کردن. با نهایت تعجب، جوابی نرسید. عاقبت، وقتی که به استکهلم رسیدم، با تلگراف از دوستانش در پاریس پرسیدم که او کجاست و جوابی رسید که آخرین بار که از او خبر داشته‌اند، در استکهلم بوده است. گمان کردم به استقبال من آمده است، اما پس از آن‌که بیست و چهار ساعت در انتظار گذراندم، بر حسب تصادف فنلاندیی را دیدم که گفت دورا از راه دماغهٔ شمال به روسیه رفته است. متوجه شدم این اقدام او عملی است ناشی از منازعهٔ طولانی ما دربارهٔ روسیه، اما سخت نومید و نگران شدم و ترسیدم که چون دلیل مسافرت او را نمی‌دانند، ممکن است زندانی‌اش کنند. بعد از مدتی نامه‌هایی از دورا از روسیه رسید که به‌وسیلهٔ دوستانی فرستاده شده بود؛ سخت متعجب شدم که او از روسیه همان قدر خوشش آمده بود که من از آن نفرت پیدا کرده بودم.

استکهلم

مهمان‌خانهٔ کنتیناتتال

۱۲ ژوئن ۱۹۲۰

آتولاین خیلی عزیزم

در مراجعت به این‌جا رسیده‌ام، اما کشتی‌ها بسیار پر است و شاید هفته‌ای طول بکشد تا به انگلستان برسم. الن را به نقاهت‌خانه‌ای در روال سپردم و با این‌که پزشکان دو بار از او قطع امید کرده‌اند، خطری

متوجه او نیست. تا حدی به سب ناخوشی او، اما بیش‌تر بدین سبب که از بلشویک‌ها بدم می‌آمد، زمانی که در روسیه گذرانده‌ام برایم بی‌نهایت دردناک بوده است، هرچند این سفر از جالب توجه‌ترین کارهایی بود که در عمرم کرده‌ام. بلشویسم چیزی نزدیک به دیوان‌سالاری ظالمانه است با دستگاه جاسوسی‌ای شسته و روفته‌تر و وحشتناک‌تر از مال تزار و اشرافیتی به همان اندازه گستاخ و بی‌احساس، متشکل از یهودیان آمریکایی‌مآب. در اندیشه و بیان و عمل کوچک‌ترین اثری از آزادی نیست. وزن ماشین مانند توده‌ای سرب مرا دچار خفگی و شکنجه کرده بود. با وجود این فکر می‌کنم که این نظام در حال حاضر مناسب‌ترین نوع حکومت برای روسیه است. اگر این سؤال را برای خود طرح کنی که بر اشخاص داستان‌های داستایفسکی چگونه باید حکومت کرد، مطلب مرا درمی‌یابی. با همهٔ این‌ها، وحشتناک است. این‌ها ملتی هستند که تا ساده‌ترین دهقانشان صنعتگرند؛ هدف بلشویک‌ها این است که تا جایی که ممکن است آنان را مانند ینگی دنیایی‌ها صنعتی کنند. من به امید یافتن سرزمین موعود به آن‌جا رفتم. با یک دنیا عشق، ولی در حال حاضر غرق در یأس کاملم.

آندره ژید

آندره ژید که در ۱۸۶۹ در خانواده‌ای پروتستان در فرانسه به دنیا آمد تا زمان وفاتش یعنی ۱۹۵۱ لحظه‌ای از تألیف و ایجاد آثار ماندنی باز نماند. در یازده سالگی پدر را از دست داد و از آن به بعد تحت‌تأثیر مادری فوق‌العاده مذهبی و سخت‌گیر قرار گرفت. رنج بی‌پدری از یک طرف و فشار مادری سخت‌گیر، نوجوانی او را تبدیل به آتش‌فشان طغیان کرد. در مواقع مختلف هم خانواده، هم رسوم مذهبی و هم نظام اجتماعی را نفی می‌کرد. در کتاب *مائده‌های زمینی* که نثری است شعرگونه، لذت‌طلبی در مقابل ریاضت کشی مادر قرار دارد. در کتاب *دخمه‌های واتیکان* طغیان در برابر رسوم مذهبی یعنی افشای ریاکاری اصحاب کلیسا را بی‌پرده نشان داد. با سخنرانی‌های پرمحتوای خود دربارهٔ

شخصیت و آثار نویسندگان غیر فرانسوی از قبیل داستایوفسکی، تاگور و پوشکین خواست عوالم دیگری را سوای عالم فرانسوی برای هموطنانش مجسم کند.

با این‌که به نظر دیگران فردی متلون و غیر قابل پیش‌بینی بود ولی در مواقع حساس که افراد را در فشار و سختی می‌دید به قصد کمک به آنان از پای نمی‌نشست. چنانچه در زمان جنگ بین‌المللی اول، یعنی ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸، تمام همّ و غمش متوجه نگاه‌داری از پناهندگان طرفین متخاصم شد. درحالی‌که مردم کنگو و چاد دچار خشن‌ترین سیستم‌های استعماری بودند، طی مسافرتی طولانی به این دو کشور محروم و فراموش شده وضع رقت‌بار مردمان آن‌جا را با صراحت تمام توضیح داد. توضیحاتی که در فرانسه غوغایی به پا کرد و دولت مجبور شد کمیسیونی برای تحقیق در این‌باره تشکیل دهد. گزارش کمیسیون تحقیق نظریات آندره ژید را تأیید کرد به‌طوری‌که بعدها به‌تدریج دولت فرانسه آن نظریات را به اجرا درآورد.

برای شکستن نظام سیاسی کشورش آندره ژید هنگام وقوع انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سخت جانب کمونیسم و شوروی را گرفت به‌طوری‌که حزب کمونیست فرانسه او را در ردیف بزرگ‌ترین نویسندگان زمانه قلمداد کرد و کتاب دخمه‌های *واتیکان* که او برای مبارزه با جنبه‌های ارتجاعی کلیسای واتیکان نوشته بود به‌صورت پاورقی در روزنامه «اومانیته» (ارگان حزب کمونیست) به چاپ رساند.

او نویسنده‌ای ظریف‌الطبع و صاحب سبک بود و آثار فراوان به وجود آورد. آثار متعدد او نمونهٔ یک نویسنده به تمام معنا واقف به اکثر مسائل زمانه خود بود. به همین جهت آندره مالرو او را «مرد معاصر اصیل» می‌نامد. جامعهٔ نویسندگان معاصر ژید متفق‌القولند که ژید در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵ اثرگذارترین نویسندهٔ فرانسوی روی جوانان بوده است.

به‌خاطر نزدیکی که آندره ژید با حزب کمونیست فرانسه و دولت شوروی از خود نشان داد، شوروی‌ها به‌صورت یک مهمان خاص و عالی‌قدر او و همراهانشان را که از نویسندگان و متفکران چپ بودند برای یک دیدار طولانی

از شوروی به کشورشان دعوت کردند و مجلل‌ترین پذیرایی‌ها را از او و همراهانش به عمل آوردند ولی از آن‌جا که ژید قبل از همه چیز خود را مرد مبارزه در راه آزادی می‌دانست وقتی با امعان نظر در زندگی مردم شوروی و با استفاده از نظریات همراهانش اساس سیستم شوروی را ریاکاری و مبتنی بر تقلب و دروغ تشخیص داد، او هم نظیر برتراند راسل ترجیح داد فوراً پس از بازگشت از سفر، بی‌پرده آنچه را که دیده بود و از زندگی واقعی مردم شوروی دریافت کرده بود، به‌صورت کتابی منتشر کند که این کتاب هم هنگامه‌ای به پا کرد و انتقادات فراوانی به بار آورد ولی آندره ژید در کتاب دوم به همهٔ انتقادات پاسخ داد. مطلب جالب این است که ژید شانزده سال پس از دیدار راسل از شوروی، چنانچه ملاحظه خواهید کرد تقریباً به همان نتایجی رسیده است که عالم و نویسندهٔ انگلیسی رسیده بود.

نتیجهٔ پذیرایی شاهانه شوروی‌ها از آندره ژید و شش نفر از همراهانش در دو کتاب انتقادی پس از بازگشت آن‌ها از شوروی در ۱۹۳۶ میلادی انتشار یافت

یک آدم تابع و اهل اتحاد جماهیر شوروی در نادانی عجیبی از خارجه به سر می‌برد و بدتر از این، به او حالی کرده‌اند در ممالک خارج، هرچیز، در هر مورد، بسیار بدتر از اتحاد جماهیر شوروی است. این خیال واهی را آگاهانه در افکار همه، جا داده‌اند چون بسیار اهمیت دارد که هر فردی گرچه زیاد هم راضی نباشد از روش حکومتی که او را از بدبختی‌های بیش‌تر محافظت می‌کند، ستایش به عمل بیاورد و از همین جا احساسی حاکی از «عقیدهٔ برتری» در اهالی شوروی ایجاد شده است که نمونه‌هایی از آن را می‌آورم:

هر دانشجویی باید یک زبان بیگانه را بیاموزد. زبان فرانسه کاملاً به حال خود واگذار شده و رها گشته است. زبان انگلیسی و بیش‌تر از آن زبان آلمانی است که درصدد آموختن آن برمی‌آیند و من از این‌که آن‌قدر به این دو زبان بد حرف می‌زنند، راستی تعجب می‌کردم. به‌طوری‌که یک شاگرد سال دوم مملکت خود ما خیلی بهتر از آن‌ها در این موارد لااقل به یک زبان خارجی آشنایی دارد.

یکی از همین دانشجویان که ما از او سؤال‌هایی کردیم این مطلب را برای ما گفت البته به روسی و جف‌لاست برای ما ترجمه‌اش کرد.

«تا چند سال پیش آلمان و اتازونی در بعضی موارد چیزهایی می‌توانستند داشته باشند که به درد ما بخورد و ما لازم می‌دانستیم که از آن‌ها بیاموزیم. اما حالا دیگر چیزی نیست که لازم باشد ما از خارجی‌ها بیاموزیم. به این دلیل حرف زدن به زبان آن‌ها به چه درد می‌خورد.»

سؤال‌هایی که از آدم می‌کنند اغلب به قدری بهت‌آور و گیج‌کننده است که من حتی در نقل کردن آن‌ها تردید می‌کنم و شاید خوانندگان گمان کنند که من آن‌ها را از خودم ساخته‌ام. مثلاً وقتی من برای همین بچه‌ها گفتم که پاریس هم برای خودش راه‌آهن زیرزمینی (مترو) دارد خندهٔ تمسخرآمیز و شکاکی روی لب همهٔ آن‌ها ظاهر شد. «آیا ما فرانسوی‌ها اقلاً تراموا نداریم؟» اتوبوس چطور؟ یکی می‌پرسد (این دیگر مربوط به آن بچه‌ها نیست. این سؤال را یکی از کارگران صنایع می‌کرد). آیا ما هم در فرانسه مدرسه داریم؟ دیگری که کمی اطلاع داشت شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «مدرسه، بله. فرانسوی‌ها مدرسه دارند. ولی در مدرسه‌هایشان بچه‌ها را می‌زنند.» و این مطلب را به نقل از منبع موثقی می‌گفت. این‌که تمام کارگران فرانسه بسیار بدبخت هستند دیگر مورد شک هیچ‌کس نبود. استدلال هم می‌کردند. چون ما فرانسوی‌ها «هنوز انقلاب نکرده‌ایم». این بدبختی در نظرشان طبیعی می‌نمود. «گذشته از چند سرمایه‌دار وقیح تمام آنچه در دنیای خارج از شوروی است در تاریکی و ظلمات دست و پا می‌زند.»

از این جهت یک نوع خشکی و برودتی در روابط میان مردم ــ با وجود رفاقت کاملی که در ظاهر با هم دارند ــ دیده می‌شود. البته طبیعی است که در این مورد بحث از روابط میان همگنان و همطرازها نیست. بحث در مورد آن «زیردست‌ها» است که اشاره‌ای بدان‌ها کردم و «عقدهٔ برتری‌جویی» در رفتار دیگران نسبت به آن‌ها و در مقابل آن‌ها کاملاً به چشم می‌خورد.

این طرز تفکر خرده‌بورژوایی که من می‌ترسم روز به روز در شوروی تشدید هم بشود در نظر من به‌صورت اساسی و عمیق یک مشخصهٔ ضدانقلابی آمد.

اما آنچه در شوروی امروز «ضدانقلابی» دانسته می‌شود هرگز با این‌گونه مسائل رابطه‌ای ندارد. حتی باید گفت نکات مخالف و متضاد با آنچه گذشت، ضد انقلابی شمرده می‌شود.

طرز تفکر و اندیشه‌ای که این روزها در شوروی «ضدانقلابی» می‌داند در واقع

همان اندیشهٔ انقلابی صدر انقلاب است، همان خمیرمایه‌ای که در آغاز امر انگل‌های نیمه گندیدهٔ دنیای کهنهٔ تزاری را منهدم ساخت. طرز تفکر همان کسانی که گمان می‌رفت عشق سرشار و بی‌انتهایی نسبت به بشریت و لااقل احتیاج شدیدی به عدالت اجتماعی قلوبشان را آکنده است. اما به محض این‌که انقلاب موفق شد ــ پیروز شد و مستقر گشت ــ دیگر بحثی از این‌گونه مسائل نبود و این‌گونه احساسات که در آغاز امر، انقلابی‌های صدر اول را به حرکت وامی‌داشت، به‌صورت احساساتی ناراحت کننده و مزاحم درآمد. چون دیگر به وجود آن‌ها احتیاج نبود. من این‌گونه احساسات را به شمع‌هایی که زیر بنایی می‌زنند و یا طاقی را به‌وسیلهٔ آن‌ها سرپا نگه می‌دارند تشبیه می‌کنم که وقتی طاق مرمت شد و درزهای آن به هم برآمد دیگر به آن‌ها احتیاجی نیست و شمع‌ها را برمی‌دارند.

اکنون که انقلاب پیروز شده است، اکنون که انقلاب استقرار یافته، اکنون که برای همه خودمانی و عادی شده و پیمان عدم تعرض بسته و به عقیدهٔ برخی به‌صورتی عقلایی درآمده، تمام کسانی که هنوز آن خمیرمایهٔ انقلابی تحریکشان می‌کند و به عمل وادارشان می‌سازد و کسانی که تمام این اولویت‌ها و گذشته‌های مورد استقبال قرار گرفته را به مخاطره انداختن انقلاب تلقی می‌کنند ـ اکنون تمام این‌گونه اشخاص در شوروی مزاحمند، مورد تنفرند و یا محکوم به نیستی‌اند.

بنابراین بهتر نیست به‌جای بازی با کلمات به حقیقت این‌که روح انقلابی ــ و حتی روح انتقادی ساده ــ در شوروی امروز دیگر محلی از اعراب ندارد و دیگر مورد احتیاج نیست پی ببریم؟

آنچه در حال حاضر در شوروی از مردم می‌خواهند، پذیرفتن بی‌چون و چراست. همرنگ جماعت شدن است. آنچه از آدم می‌خواهند و در این خواستن اصرار هم می‌ورزند، تأیید و تمجید تمام آن چیزهایی است که در اتحاد جماهیر شوروی می‌گذرد و به‌خصوص در پی آنند که این تأیید و تمجید از روی بی‌میلی نباشد؛ صمیمانه باشد و حتی از سرِ شور و هیجان نیز باشد و تعجب‌آورتر از همه این‌که موفق هم می‌شوند. از طرف دیگر کوچک‌ترین اعتراض و کوچک‌ترین انتقاد نه تنها موجب شدیدترین زجرهاست بلکه فوراً خفه هم می‌شود و من تردید دارم این روزها در هیچ مملکت دیگری ــ حتی در آلمان هیتلری ــ آزادی فکر و اندیشه

این‌قدر کم باشد و افکار مردم این‌قدر محدود و ترسان ــ و حتی وحشت‌زده ــ و به‌صورت بندگی درآمده باشد!

در آنچه می‌توان کوچک‌ترین شکی نکرد این است که از ایده‌آل‌های اولیه بسیار دوری گزیده‌اند و آنچه در شوروی هست با ایده‌آل‌های اولیه بسیار اختلاف دارد. آیا به همین علت در این مسئله هم باید شک کنیم که اصولاً آنچه در آغاز امر در طلبش بوده‌اند به این سهولت به دست آمدنی نبوده است؟

ما را به «دیکتاتوری پرولتاریا» وعده می‌دادند و ما هنوز حساب دستمان نبود. آری مسلماً دیکتاتوری هست. ولی دیکتاتوری یک فرد است، نه دیکتاتوری پرولتاریای متحد، نه دیکتاتوری شوراها (سویت‌ها). مهم این است که دیگر نباید گول تخیلات را خورد و باید حقایق را به دقت شناخت و در این صورت باید گفت که آنچه در شوروی می‌گذرد هرگز با آنچه در آرزوها جان گرفت، شباهتی ندارد و اگر یک قدم بیش‌تر در این زمینه و به همین وضع برداشته شود، می‌توان گفت: آنچه در شوروی می‌گذرد جان‌ها را می‌آزرد. [...]

دیگر در شوروی سخنی از «فرضیه»ها نیست. آنچه در شوروی می‌گذرد مو به مو در قلمرو «عمل» است. باید به موازات مسائل «بشری»، مسائلی را هم که از «سر بشریت زیاد» است به حساب آورد.

بسیاری از تصمیم‌های استالین و به‌خصوص در این ایام اخیر، تقریباً همهٔ تصمیمات او، به تبعیت از آنچه در آلمان می‌گذرد و به علت ترسی که از آن‌جا ناشی می‌شود، گرفته شده و حتی می‌توان گفت دیکته شده است.

این‌که استالین همیشه حق داشته است و دارد، دائماً باید بر زبان بیاید. استالین در هر موردی حق دارد.

یکی از انتقادات بسیار به‌جایی که به کتاب *بازگشت از شوروی* من وارد آمده این است که چرا به مسائل روشنفکری اهمیت بسیار زیادی داده‌ام. چون تا وقتی که بسیاری از مسائل ابتدایی‌تر و حیاتی‌تر حل نشده است این مسائل محلی از اعراب ندارد. باید بگویم که این انتقاد نیز ناشی از ضمیمه کردن سخنرانی‌هایم به آن کتاب است. سخنرانی‌هایی که اصلاً برای ایراد آن‌ها به شوروی رفته بودم. در کتابی به آن کوچکی این سخنرانی‌ها جای زیادی را اشغال کرده بود و توجه بیش‌تری را نسبت به خود جلب می‌کرد. گذشته از این‌که سخنرانی‌های من در شوروی اغلب در روزهای

اول سفرم ایراد شد ـ یعنی در موقعی که من هنوز اعتقاد داشتم ـ (آری، من هم این سادگی را داشته‌ام) که می‌توان در روسیهٔ شوروی جداً از آن سخن گفت و با کمال صمیمیت دربارهٔ آن بحث کرد، باید گفت که این سخنرانی‌ها مربوط به زمانی بوده است که من هنوز نمی‌دانستم مسائل مربوط به اجتماع در شوروی چقدر عقب‌مانده و چقدر یأس‌آور است.

ولی فوراً باید در قبال کسانی که در نوشته‌های من چیزی جز اعلام نظر یک نویسنده را می‌بینند، اعتراض کنم. وقتی از آزادی فکر حرف می‌زنم بسیاری از مسائل دیگر را نیز با آن مطابقت می‌دهم. فی‌المثل این‌که علوم نیز وقتی در شرایط اجبارآمیز محصور شوند، دچار مخاطره خواهند شد.

طرفداران حکومت شوروی چون نمی‌خواهند خیلی زود مستمسک خود را از دست بدهند، ناچار دست به «نتایج حاصله» می‌یازند که بله: تعطیلات بیش‌تر شده، مراودهٔ آزاد زن و مرد افزایش یافته، حقوق زنان با مردان برابر شده است، شرافت آدمی مقام خود را بازیافته، تعلیمات عمومی در همه جا نشر یافته... ولی هر یک از این موارد را وقتی خوب وارسی می‌کنیم خواهیم دید تمام این نتایج درخشان هم چون غباری به هوا برخواهد خاست.

کارگر شوروی اگر عضو حزب نباشد رفقای حزبی‌اش به سرعت از او پیش خواهند افتاد. اسم نوشتن درحزب و پذیرفته شدن در آن (و این امری است نه چندان آسان که لازمهٔ آن نه تنها اطلاعات مخصوصی در این‌باره است بلکه باید تعصبی کامل و نرمشی به‌خصوص برای تملق و فرمان‌برداری داشت). اولین و حتمی‌ترین شرط «موفقیت» است.

اما به محض این‌که کسی عضو حزب شد دیگر قادر به خروج از آن نیست مگر با از دست دادن فوری موقعیت و محل کار خود و تمام مزایایی که در قبال کار سابق خویش به دست آورده است. البته بدون در نظر گرفتن عواقبی که باید به انتظارش باشد یا سوءظنی که به او پیدا خواهند کرد و راستی هم چرا کسی حزب را از دست بدهد درحالی‌که تا عضو آن بوده چنان زندگی آسوده‌ای داشته؟ چه کسی یا مقامی چنین مزایایی را به او خواهد داد؟ و تازه مگر حزب در قبال این مزایا از آدم چه می‌خواهد؟ جز پذیرفتن هرچیز و پیش خود فکر نکردن؟ و اصلاً در جایی که قبول داریم همهٔ کارها خوب و روبه‌راه است چه احتیاجی به فکر کردن (و نگران شدن)

هست؟ «پیش خود فکر کردن» درست یعنی «ضد انقلابی» شدن و کسی که این کار را بکند دیگر برای تبعید به سیبری آماده شده است.

یک وسیلهٔ عالی دیگر برای پیشرفت؛ جاسوسی است. این عمل میانهٔ آدم را با پلیس گرم می‌کند و او را مورد حمایت آن دستگاه قرار می‌دهد. در عوض باید به دستگاه پلیس خدمت کرد و یک‌بار که کسی به چنین اقدامی دست زد دیگر شرافت و دوستی برایش نمی‌تواند معنایی داشته باشد. به هر صورت باید با پلیس راه آمد. بقیهٔ کار بسیار ساده است، زیرا جاسوس همیشه در امان است.

در چنین شرایطی گاهی کار به‌جایی می‌رسد که اطمینان آدم از همه چیز و همه کس سلب می‌شود. حتی اظهارات معصومانه به کودکان ممکن است باعث از بین رفتن آدم بشود و به این علت حتی جرئت ندارند پیش روی بچه‌های خودشان حرف بزنند. هر کس مراقب دیگران است، مراقب شخص خویش است و زیر مراقبت دیگران. هیچ‌گونه صمیمیت و مکالمه دوستانه‌ای ــ هیچ‌گونه درد دل بی‌پرده‌ای ــ وجود ندارد، مگر میان زن و شوهر. البته اگر زن و شوهر از یکدیگر مطمئن باشند. دوست من (ایکس) به شوخی می‌گفت لابد همین امر است که باعث فراوان شدن ازدواج شده، همین آرامش خیال در معاشرت‌های آزاد یک زن و مرد نیز دیده نمی‌شود.

برای در امان ماندن از اتهام و خبرچینی دیگران، آخرین راه علاج این است که آدم دست پیش را بگیرد. والا کسانی که حرف‌های بوداری شنیده باشند و زود گزارش نداده باشند، مستحق حبس و تبعید هستند.

من برای این‌که بتوانم در اتحاد جماهیر شوروی فارغ از حب و بغض باشم سه سال تمام در نوشته‌های مارکسیست غوطه خوردم. از طرف دیگر سفرنامه‌های زیادی را خواندم و همچنین معرفی‌نامه‌هایی که پر بودند از شرح و توصیف‌های توجیه کننده و اعجاب‌آمیز و ثناخوان. بزرگ‌ترین اشتباهم در این جا بود که تمام آنچه ممکن بود مرا از زودباوری بر حذر بدارد با لحنی کینه‌آمیز و نفرت‌بار ادا می‌شد... و من که خود به خود با عشق و علاقه، میانهٔ بیش‌تری دارم تا با نفرت و کینه، پیدا بود که اعتماد خواهم کرد و علاقه نشان خواهم داد. همچنین آنچه در اتحاد جماهیر شوروی بیش از همه مرا آزرده خاطر کرد. دیدن آن همه نابسامانی و برخورد با نابرابری‌هایی بود که می‌خواستم از دستشان بگریزم؛ نابرابری‌هایی که

گمان می‌کردم در شوروی از میان رفته باشند. مسلماً در نظر من که مهمان تازه‌واردی به اتحاد جماهیر شوروی بودم بسیار طبیعی می‌آمد که به بهترین طریق ممکن پذیرایی‌ام کنند و بهترین جاها را نشانم بدهند، ولی آنچه مورد تعجبم بود فاصلهٔ عجیبی بود که میان این بهترین جاها و بهترین پذیرایی‌ها و سهم عمومی مردم از زندگی می‌دیدم، فاصله‌ای به این اندازه گزاف در مقابل وضع عمومی مردم، که آن‌قدر فقیرانه و نکبت‌بار بود!

من مسلماً نمی‌توانم از آنچه در تمام طول سفرم در اتحاد جماهیر شوروی بر من گذشته است، شکایتی داشته باشم. «و تمام مطالب مستهجنی که برای بی‌ارزش جلوه دادن انتقادهای من در این مورد اظهار یا منتشر شده است تا این انتقادها را معلول نارضایتی‌های شخصی وانمود کنند مسلماً بی‌ارزش و پوچ است.» من در تمام عمرم هرگز با چنین شرایط آسایش‌بخش و پرتجملی سفر نکرده‌ام. همیشه در واگن‌های مخصوص یا بهترین اتوبوس‌ها؛ همیشه در بهترین اتاق مجلل‌ترین مهمان‌خانه‌ها و همیشه با گران‌ترین خرج‌ها و برگزیده‌ترین وسایل و چه پذیرایی عجیبی! چه مواظبتی! چه پیش‌بینی‌هایی! و در همه‌جا مورد استقبال و تحسین و پذیرایی! محبت‌آمیزتر و بهتر از آنچه که در این سفر به من هدیه شد، هرگز نمی‌توان یافت و اگر می‌خواستم این پذیرایی‌ها و این محبت‌ها را نپذیرم می‌بایست چقدر نمک‌نشناس باشم و من که نمی‌توانستم این‌کار را بکنم از این‌همه محبت و صفا بهترین یادبودها را در دل نگه داشتم و صمیمانه‌ترین تشکرها را ابراز داشتم. ولی همان مهمان‌نوازی عجیب و همین توجهانی که نسبت به من ابراز می‌شد مرا دایماً به یاد برتری‌ها و اختلاف سطح‌هایی می‌انداخت که در شوروی وجود دارد. در جایی که من انتظار داشتم هیچ اثری از عدم تساوی نبینم.

وقتی با زحمت تمام از تشریفات رسمی و مواظبت‌ها می‌گریختم با کارگران ساده و روزمزدی که مزد روزانه‌شان چهار یا پنج روبل بیش‌تر نبود رفت و آمد می‌کردم. و به‌خاطر این رفت و آمدها گاهی از حضور در ضیافت‌هایی که به افتخارم می‌دادند، باز می‌ماندم. ضیافت‌هایی که غذای آن از گلویم پایین نمی‌رفت. و غذای اغلب روزهای ما ــ که تنها با خوردن پیش غذای (اوردور) آن و پیش از این‌که غذای اصلی شروع شود سه بار سیر شده بودیم ــ درست به ضیافتی شبیه بود که شامل شش نوع غذا بود و بیش از دو ساعت طول می‌کشید و راستی تا بیخ حلق آدم پر می‌شد.

راستی چه مخارجی! من که هرگز نتوانستم صورت حسابی برای این غذاها ببینم ناچار نمی‌توانم قیمتشان را تعیین کنم. ولی یکی از همراهانم که کاملاً در جریان قیمت‌ها بود، حدس می‌زد که هر غذای ما با شراب‌های مختلف که داشت در حدود نفری سیصد روبل تمام می‌شد و ما شش نفر بودیم که با راهنمایمان می‌شدیم هفت نفر و اغلب اوقات نیز به همین اندازه و گاهی بیش‌تر از آن مهمان داشتیم.

در تمام مدت سفر راستش را بخواهید ما مهمان دولت شوروی نبودیم بلکه مهمان «اتحادیهٔ نویسندگان شوروی» بودیم که حسابی پولدار است. من وقتی به مخارجی که این اتحادیه برای پذیرایی از ما می‌کرد می‌اندیشیدم، تردید می‌کردم که حتی تمام حقوق آثار خودم نیز ــ که به اتحادیه واگذار کرده بودم ــ بتواند کفاف این مخارج گزاف را بدهد.

مسلماً آن‌ها از این گذشت‌های سخاوتمندانه‌ای که می‌کردند می‌خواستند نتیجهٔ دیگری را پیش‌خرید کنند و فکر می‌کنم قسمتی از تأسف آمیخته به کینه‌ای که پراودا دربارهٔ من ابراز داشت از همین‌جا برانگیخته شده باشد؛ از این‌جا که من زیاد «قابل خرید» نبودم.

به شما قول می‌دهم در ماجرای سفر شورویِ من یک چیز غم‌آور وجود داشته است. من به‌عنوان یک آدم علاقه‌مند و متقاعد شده به دنیای نوینی سفر کردم و می‌خواستم آن را بستایم ولی در آن‌جا پس از این‌که درصدد فریب دادنم برآمدند به من امتیازاتی دادند که در گذشته از آن نفرت داشتم.

بدبختی در اتحاد جماهیر شوروی درست به چشم نمی‌آید. خودش را مخفی می‌کند و چاره‌ای هم جز این ندارد. چون اگر به چشم بیاید و درست دیده شود نه تنها رحم و شفقتی را برنمی‌انگیزد بلکه تنفر و تحقیر را نسبت به شخص جلب می‌کند و در مقابل، آنچه که خوب دیده می‌شود و خوب به چشم دیگران کشیده می‌شود، خوشبختی عدهٔ قلیلی است که در ازای بدبختی عام به دست آمده است و به این علل دسته دسته آدم‌های قحطی‌زده را می‌توان دید که می‌خندند و شادند و همان‌طور که در بازگشت از شوروی نوشته‌ام، خوشبختی خود را مدیون «اعتماد و نادانی و امیدواری» خود می‌دانند.

اگر آنچه در اتحاد جماهیر شوروی می‌بینیم در ظاهر شادی و سرور است به این علت هم هست که اگر کسی شاد و مسرور نباشد مورد سوءظن قرار می‌گیرد و به این

علت است که در اتحاد جماهیر شوروی غمناک بودن یا دست کم غم خود را اظهار داشتن و به چشم دیگران کشیدن به‌صورت عجیبی خطرناک است. روسیه جای شکوه و زاری نیست، سیبری برای این کار است.

آنچه در اتحاد جماهیر شوروی انگ «مخالف با دولت» را می‌خورد در حقیقت آزادی انتقاد و آزادی فکر است. استالین چیزی جز تحسین و تمجید را نمی‌تواند تحمل بکند و تمام آن کسانی را که نمی‌توانند تحسین بکنند، رقیب خود می‌پندارند. غالباً اتفاق افتاده است که فلان اصلح یا تجدیدنظر پیشنهاد شده را به خود نسبت داده است و در این صورت وقتی فلان پیشنهاد اصلاحی را به خود نسبت داد، برای این‌که قطعیت بیش‌تری به این وابستگی بدهد اول شخص پیشنهاد کننده را از میان برمی‌دارد. این راهی است که او برای محقق جلوه دادن خود برگزیده است و به زودی کار به‌جایی خواهد کشید که در اطراف او جز کسانی که باعث دردسرش نخواهند بود، باقی نخواهند ماند. چون تنها کسانی باقی می‌مانند که نمی‌تواند فکر تازه‌ای داشته باشند و پیشنهاد جالبی بکنند و این است نهایت درجهٔ استبداد و خودرایی. این‌که آدم در اطرافیان خود در جستجوی ارزش و یا استعدادی نباشد.

ولی وقتی من از این وضع اظهار تأسف می‌کنم شما توضیح می‌دهید (آن‌هم به نام مارکس) که این عیوب مسلم و اجتناب‌ناپذیر (تنها صحبت از حبس و تبعیدها نیست، صبحت از فقر کارگران است، از عدم تکافوی مزد و یا از کلانی بی‌انتهای آن است، از برتری‌ها و نابرابری‌های بی‌مورد است، از تجدید وضع ناهنجار طبقاتی است، از انحلال عمدی «سویت‌ها» (شوراها)ست، و از معدوم شدنِ روزافزون آنچه انقلاب ۱۹۱۷ به چنگ آورده بود.) شما با لحنی دانشمندانه توضیح می‌دهید که این عیوب اجباری است و شما ــ روشنفکرانی که با حقایق موجود و اسناد و مدارک منطقی قطع رابطه کرده‌اید ــ اعتراف می‌کنید که این وضع ناهنجار موجود را به‌عنوان یک وضع موقتی برای رسیدن به روزهای خوش آینده می‌پذیرید. شما کمونیست‌های هوشمند، به رسمیت شناختن این عیوب را به عهده می‌گیرید و وجودِ آن‌ها را می‌پذیرید؛ ولی می‌پندارید بهتر است این عیوب را از چشم کسانی که از شما کم‌هوش‌ترند مخفی نگه دارید تا مبادا با درک واقعیت از شما روی برتافته و بگریزند.

به خوبی می‌دانم (و شما نیز بارها به من گفته‌اید) که از «دریچهٔ چشم یک

مارکسیست» «حقیقت» دست کم به معنای مجرد آن وجود خارجی ندارد. بلکه حقایق نسبی‌اند. این‌ها درست. ولی در این مورد، درست بحث دربارهٔ «حقیقت» نسبی است و شما از آن بری هستید. به عقیدهٔ من در مسائلی به این اهمیت اگر کسی درصدد فریب دیگران برآید خود را فریب داده است. چون کسانی را شما در این مسائل می‌فریبید که انتظار خدمت از ایشان دارید. یعنی ملت را و اگر کسی کور بود چندان خوب خدمت نخواهد کرد.

مهم این است که امور را آن‌طورکه در واقع هستند ببینیم نه آن‌طور که آدم آرزو دارد باشد. اتحاد جماهیر شوروی آن‌طورکه ما امیدوار بودیم و آن‌طورکه خودش وعده می‌داد و نیز آن‌طور که هنوز هم سعی می‌کند در ظاهر نمودار شود، نیست. اتحاد شوروی امید همهٔ ما را بدل به یأس کرده است. با همه این‌ها، ای روسیه افتخارآمیز و به غایت رنجدیده! ما چشم‌های خویش را از تو برنمی‌گیریم. تو اگر در آغاز امر سرمشقی برای ما محسوب می‌شدی وا اسفا که اکنون نشانمان می‌دهی انقلاب در چه شن‌زاری ممکن است فرو رود.

ماکسیم گورکی و انقلاب روسیه از ۱۹۰۲ تا ۱۹۳۸

وقتی استالین زیر تابوت قربانی‌اش را گرفت

سفر اخیرم به پاریس حدود پنج ماه پیش مقارن با انتشار کتاب مفصلی در بیش از هزار صفحه و به قلم مورخی سخت‌کوش از مردم انگلیس به نام اورلاند فیجس[1] بود که بیش از ۱۵ سال عمر خود را منحصراً صرف تحقیقی وسیع دربارهٔ تمام وجوه انقلاب روسیه کرده است. مطلبی که برای من بی‌سابقه بود، این‌که نویسنده: کتاب نظریات و قضاوت‌های مورخان و یا فیلسوفان یا جامعه‌شناسان را آن‌چنان که مرسوم است، مبنای تجزیه و تحلیل خود قرار نداده، بلکه در سرتاسر کتاب محور قضاوتش را مبتنی بر آثار نویسنده بزرگ روسیه ماکسیم گورکی قرار داده بود، اما چرا کورگی؟

زیرا تمام مردم فرهیخته روس در داخل یا خارج روسیه او را نویسنده‌ای توانا و مردی روشن ضمیر عاری از هرگونه تعصب یا غرضی می‌دانند و نویسندهٔ هم در این کتاب برای تحلیل وقایع، سه قرن قبل از انقلاب و تمام دوره بعد از انقلاب در حدود هشتاد نقل قول از نوشته‌های ماکسیم گورکی را تحلیل کرده است. چهل درصد کتاب به قبل از انقلاب سوسیالیستی و شصت درصد آن به بعد از انقلاب مربوط می‌شود. تحلیل این‌جانب هم در این‌جا به اختصار

---

1. Orlando Figes

مربوط به جریان بعد از انقلاب است. دربارهٔ سابقهٔ ماکسیم گورکی و انقلاب روسیه من قبلاً مطالعاتی داشتم از آن جمله کتاب شادوران محقق دانشمند فرانسوی، فرانسوآ فوره که آخرین تالیفش با عنوان *سابقهٔ اسطورهٔ کمونیسم* چند سال پیش به چاپ رسید. این کتاب را به دقت مطالعه کرده بودم و می‌دانستم مارکسیم گورکی با علاقه‌ای که به انقلاب سوسیالیستی داشته، نظرات انتقادی‌اش را در زمان انقلاب ۱۹۰۵ تا انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ مفصلاً به لنین تذکر داده است، ولی تحقیق فیجس یک تحقیق جامع و مفصلی در این زمینه است. من البته این را نیز می‌دانستم که ماکسیم گورکی سالیان دراز با شیوهٔ خاص خودش با حکومت استبدادی تزار مبارزه کرده و متحمل زندان و تبعید هم شده است. در عین حال از هیچ کمکی؛ چه فکری و چه مالی به لنین و دیگر مبارزان ضد استبداد مضایقه نداشته است و می‌دانستم با وجود دوستی نزدیک با لنین به دیگر مبارزان ضد استبداد هم کمک کرده است، ولی اهمیت این کتاب در جامعیت و وسعتی است که براساس آن فیجس چگونگی رابطهٔ بین این دو اندیشمند را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است. در حقیقت مؤلف، انقلاب اکتبر و عوارض آن را با افکار گورکی محک زده است.

باید گفت لنین و ماکسیم گورکی در اوایل سال‌های ۱۹۰۰ یعنی سال‌ها قبل از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ همدیگر را می‌شناخته‌اند و با هم دوستی و همکاری مداومی برقرار کرده بودند که اولین آن جمع‌آوری پول از سرمایه‌داران مترقی برای کمک به حزب سوسیال دموکرات بوده است، ولی با وجود این هدف واحد راه و روش این دو نفر در عمل یکی نبوده، چنانچه هدف گورکی همچنان که در کتاب‌هایش منعکس است، نجات بینوایان و افراد وابسته به مذاهب مختلف، کولی‌ها و آدم‌های بی‌خانمان و فرزندان بی‌سرپرست بوده است. درصورتی‌که هدف لنین فقط حزب طبقهٔ پرولتاریا و علاوه بر این به قدرت رساندن حزب این طبقه بوده است و چون گورکی از پردرآمدترین نویسندگان روسیه بود، مقدار زیادی از این درآمد را به حزب سوسیال دموکرات روسیه هدیه می‌کرده است.

در هر حال اختلاف نظرها مانع همفکری و همدلی این دو نفر طی مدت پانزده سال با یکدیگر نبوده است، ولی با به قدرت رسیدن لنین این اتحاد و

اتفاق به‌تدریج از میان رفت، زیرا در نظر ماکسیم گورکی، سوسیالیسم تنها یک ایده‌آل فرهنگی بود؛ یعنی یک تمدن انسانی که مبتنی بر اصول دموکراسی و پرورش قوای معنوی و فکر ملت‌ها و برقراری زندگی سیاسی نوین بوده است. درحالی‌که هدف لنین پیروزی یک انقلاب یعنی حکومت حزب طبقه کارگر و تسلط حزب کارگر بر کل جامعه با رهبری خود او بوده است.

به‌خصوص که انقلاب روسیه در سال‌های اولیه نتایج تأسف‌انگیزی همچون رها شدن موج خشونت و هرج و مرج و انتقام‌جویی نیز به همراه آورد. به این جهت گورکی، انقلاب روسیه را یک انفجار حیوانی پر از خشونت و کینه می‌داند. او می‌گوید: «انقلاب کمونیستی، روسیه را به آستانه بربریت جدیدی رسانده که نتیجه‌اش فقط کینه‌توزی و دشمنی است، لذا وظیفهٔ روشنفکران دموکرات منش مبارزه با چنین وضعی است.»

به همین دلیل گورکی می‌گوید: «تزار و خانواده‌اش که با تدبیر و روش معقول کرنسکی ــ رییس دولت موقت کاخ سلطنتی ــ سلطنت سیصد ساله خانوادهٔ رومانوف‌ها را به‌طور مسالمت‌آمیز رها کردند و حتی قبل از خروج از کاخ سلطنتی تزار در پیامی به ملت روس خواهان همکاری مردم با دولت جمهوری موقت شد، باوجود این برخلاف انتظار عموم، تزار و وابستگانش را که (چهارده نفر بودند) در سیبری طبق قرار قبلی در انتظار رفتن به انگلستان بودند (می‌دانیم همسر تزار، نوهٔ ملکه ویکتوریا بود) به دستور لنین به مسلسل بستند و روزنامه‌های بلشویک خانواده تزار را متهم به بی‌ناموسی و بی‌بندوباری جنسی کردند.» این جریان را ماکسیم گورکی سخت محکوم می‌کند و می‌گوید: «تنها نتیجهٔ این افتراها تحریک غرایز حیوانی جوانان بی‌فرهنگ است. او همچنین تخریب کتابخانه‌ها و آثار هنری کاخ‌های سلطنتی را تحقیر سازندگان این آثار یعنی ملت روس می‌داند.»

به همین جهت ماکسیم گورکی در خانه‌اش آثار غارت شدهٔ هنری را جمع‌آوری کرد و به نمایش گذاشت تا اثر این خشونت‌ها را به دیگران نشان دهد.

من می‌دانستم ماکسیم گورکی سال‌ها قبل از انقلاب با لنین دوستی داشته و در کنگره‌های حزب سوسیال دموکرات در خیلی از امور با هم همفکر بودند و

می‌دانستم لنین همیشه شجاعت و شرافت اخلاقی او را مورد ستایش قرار داده است و همه می‌گفتند که آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی ماکسیم گورکی سرمشقی است برای مبارزان ملی، ولی اختلاف آن‌ها در جریان به ثمر رساندن انقلاب ۱۹۱۷ آشکار شد. نظر ماکسیم گورکی این بود که انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ یک انقلاب تقریباً آرام و مسالمت‌آمیز بوده و به لنین و اعضای حزب بلشویک گفت که شما باید به تمایل و حال اکثریتی که در این انقلاب شرکت داشته‌اند، توجه کنید و یا به پای آن‌ها پیش‌روی نمایید و از تندروی‌های (انقلابی) پرهیز کنید.

به‌همین جهت نویسندهٔ کتاب بحث مفصلی را دربارهٔ خشونت مطرح می‌کند و از خود می‌پرسد: آیا این خشونت نتیجهٔ زندگی سخت مردم روسیه بوده و یا نتیجهٔ سختی زندگی در شرایط کنونی روسیه است.

نویسندهٔ کتاب با نقل قول از آثار گورکی راجع به زندگی دهقانان روسیه می‌گوید: آیا انقلاب و یا جنگ داخلی باعث بروز این خشونت‌ها بوده یا این‌که سنن تاریخی این وضع را به وجود آورده است. ما می‌بینیم سال‌ها پس از لغو خشونت در دوره تزارها، در روستاها، رؤسای خانواده‌ها دست از خشونت برنمی‌دارند، به‌طوری‌که مثلاً مردان مرتباً نسبت به زنان به خشونت متوسل می‌شوند و خشونت در خانواده‌ها بیداد می‌کند. مثلاً ضرب‌المثلی در میان دهقانان به این مضمون رایج است: «هرچه بیش‌تر زنت را بزنی مزه آش بهتر خواهد شد.» و «یا این‌که زنت را بزن اگر نمی‌دانی به چه علت می‌زنی زنت می‌داند.»

نویسندهٔ این کتاب و گورکی هردو به این نتیجه رسیده‌اند که خشونت در سیستم کمونیستی ادامهٔ همان سنت خشونت روسی است.

تسلط مطلق مرد در همه امور مشروع است و همچنان‌که در سیستم تزاری همهٔ قدرت در دست مرد متمرکز است و در سیستم حزب کمونیست هم همه امور در دست رهبران حزب که عموماً مردان هستند، متمرکز است.

خشونت لنین در ادارهٔ حزب هم که مایل به اجرای دستورات از بالا است همان سنت روسی و تزاری است و از سنن دموکراسی مغرب زمین در آن اثری دیده نمی‌شود. به این جهت می‌توان گفت باطن رژیم که از سیستم تزاری به

سیستم کمونیستی منتقل شده تغییر نکرده است و فقط خشونت سابق رنگ و توجیه جدیدی به خود گرفته است.

مقدمات استبداد رژیم بلشویسم در روسیه

در دوران متمادی روسیه تقریباً جدا از اروپای غربی در خود فرو رفته بود. پطرکبیر (۱۶۸۲-۱۷۲۵) توانست به ترقی و پیشرفت روسیه تا حد امکان کمک کند و او به تأسی از پادشاهان اروپای غربی، در تغییر سیستم اداری و امور ارتشی و تحول در صنعت روسیه نقش مؤثری داشت.

بعد از او کاترین دوم معروف به کاترین بزرگ (۱۷۲۹-۱۷۹۶) با علاقه‌ای که به مسائل فکری داشت و با مکاتبات منظمی که با دو فیلسوف فرانسوی، دیدرو و ولتر دنبال می‌کرد، دانش و بینشی پیدا کرد که معمول پادشاهان نبود. همین روحیهٔ او باعث شد که مورخان به او لقب (مستبد روشنفکر بدهند) او در عین حال هم به زندگی علمی و ادبی روسیه رونق بخشید و هم از جهات مختلف عامل اصلاحات و تحولات نوین شد.

عاملی که روسیه را واقعاً تکان داد؛ درگیری‌های طولانی نظامی روسیه با ناپلئون و فرانسه بود.

اولاً این درگیری‌ها موجب گسترش زبان فرانسه در میان طبقات تحصیل‌کرده شد، یعنی عاملی که درک و فهم آنان را در مورد علوم و فنون و امور اقتصادی و سیاسی وسعت بخشید. از آن جمله تزار الکساندر که در جنگ‌هایش با ناپلئون که با خود صدها نفر را به‌عنوان گارد شخصی همراه می‌برد. این افسران که از اشراف‌زادگان بودند و به زبان فرانسه آشنایی کامل داشتند به‌تدریج با مفاهیم انقلاب فرانسه و پیشرفت‌هایی که این انقلاب از نظر قانون و اصول دموکراسی به وجود آورده بود آشنا شدند، طوری‌که یک روحیهٔ آزادی‌خواهانه در آن‌ها شکل گرفت که خود موجب شورش و نهضت آزادی‌خواهی در ۱۸۲۶ شد که در نتیجهٔ آن دولت تزار به رهبری نیکلا که جانشین الکساندر شده بود با آن‌ها درگیر شد و این جنبش به علت این‌که هنوز حمایت مردمی پیدا نکرده بود به‌وسیلهٔ قوای تزار سرکوب شد. در محاکمه‌ای

که برای این افراد به پا کردند پنج نفر از نخبگان آنان محکوم به اعدام و بیش از صد نفرشان محکوم به زندان در سیبری شدند. این واقعه چندین نسل از نخبگان روسیه را از قبیل پوشکین و لرمانتوف و دیگران را شدیداً تحت‌تأثیر قرار داد و زمینهٔ آزادی‌خواهی وسعت یافت به گونه‌ای که هرتسن (۱۸۲۸ ـ ۱۸۷۰) نویسنده معروف، تبعید به خارج از کشور را به اقامت در روسیه ترجیح داد تا بتواند به اشاعه افکار این گروه که دسامبریست‌ها نام گرفته بودند، کمک کند. علت این‌که این گروه دسامبریست‌ها نام گرفتند این بود که در ۱۴ دسامبر ۱۸۲۶ در مقابل تزار نیکلای اول قیام کردند.

بیست و دو سال بعد در ۱۸۴۸ مقارن با انقلاب سوسیال دموکراسی در فرانسه گروهی که می‌خواستند افکار افسران دسامبریست‌ها را اشاعه دهند از جمله داستایوفسکی گرفتار شد و در نتیجه به چهار سال زندان و تبعید به سیبری محکوم شد.

افکار این گروه در تحرکات انقلابی ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ مؤثر بود و اثر این افکار آن‌چنان بود که لنین با وجود تعصبات بلشویکی خودش که راه دیگری را سوای آزادی‌خواهی و دموکرات‌منشی ماکسیم گورکی برگزیده بود با وجود این در آغاز جوانی برای کسب محبوبیت در میان جوانان از نظریات آن‌ها جانبداری می‌کرد.

بر روحیات لنین این خصوصیات را هم باید اضافه کرد که برادر بزرگ‌تر او به نام الکساندر اولیانوف که جوان بسیار باهوش و پرتحرکی بوده است در ۲۱ سالگی به رهبری عده‌ای از جوانان انقلابی قصد ترور تزار را داشته‌اند و قبل از اقدام به دام پلیس افتاده و کارشان به دادگاه کشیده می‌شود و الکساندر با رشادت هرچه تمام‌تر در دادگاه قبل از دیگران در راه آزادی و نجات ملت از استبداد تزاری اعتراف به قصد ترور تزار می‌کند و نتیجتاً به اعدام محکوم می‌شود و لنین که در آن زمان فقط هفده سال داشته است هرگز نه این شجاعت و صلابت برادرش را به نحو غرورآمیزی فراموش می‌کند و نه قصد و اراده‌اش را در گرفتن انتقام از خون برادر مخفی می‌کند.

اما هنگامی که لنین انقلاب آزادی‌خواهانه ۱۹۱۷ را با کودتای اکتبر،

تبدیل به دیکتاتوری پرولتاریا کرد از فکر آزادی‌خواهی فاصله گرفت. این را ماکسیم گورکی به لنین تذکر داد و به او گفت که باید متوجه باشی اولین انقلاب آزادی‌خواهی در آغاز قرن بیست در ۱۹۰۵ صورت گرفت. این انقلاب با تظاهراتی در ۱۹۰۵ به رهبری کشیش جورج گاپن در نهم ژانویه و با تجمعی از کارگران و روشنفکران در شهر سن‌پطرزبورگ به راه افتاد که تظاهرکنندگان به سمت کاخ تزار رفتند تا تقاضای خودشان را در زمینهٔ اقتصادی و سیاسی به تزار عرضه کنند اما با شلیک شدید سربازان مواجه شدند و این درگیری هزار کشته و زخمی برجای گذاشت. این روز که یکشنبه خونین نام گرفت، تأثیر عمیقی در سراسر روسیه که تزار را مجبور به پذیرفتن تقاضاهای عمده آن‌ها کرد، گذاشت. تقاضای آن‌ها تأسیس مجلس مؤسسان و آزادی مطبوعات و لغو حکم اعدام بود. در هفدهم اکتبر اعلامیهٔ تزار صادر شد که قسمت عمدهٔ تقاضا را مورد موافقت خود قرار داد. در این زمان به نظر می‌رسید روسیه به طرف دموکراسی گام برمی‌دارد، اما طولی نکشید که تزار از تصمیمات دموکراتیک قبلی‌اش دست کشید و مجلس دوما راکه در ۱۹۰۶ انتخاب شده بود منحل کرد. دومای سوم که توسط استولی پین شکل گرفت با عمری کوتاه از بین رفت.

دومای چهارم در ۱۹۱۲ انتخاب می‌شود که تزار این مجلس را مطابق با ذوق خود نمی‌داند و آن را منحل می‌کند. در نتیجه ضدیت با کار دوما و دیگر خطاهای تزارها در دوران جنگ جهانی اول یعنی در فوریه ۱۹۱۷ یک انقلاب واقعی در روسیه درمی‌گیرد که تقریباً اکثر طبقات به این انقلاب می‌پیوندند.

این انقلاب احساس عمومی شهروندان روس را برمی‌انگیزد، انقلابی که در نهایت رژیم سلطنتی را بدون مقاومت از صحنه خارج می‌کند. پایان سلطنت تزارها بدون خون‌ریزی سرانجام یافت به این جهت خود مردم انقلاب را انقلاب افتخارآمیز فوریه نام نهادند یعنی مردم کوچه و بازار آن را یک رستاخیز ملی نامیدند. یک رستاخیز معنوی و روحانی به‌صورتی‌که مسیحیان آن را ناشی از ظهور حضرت عیسی دانستند. انقلاب حالت عبادت به خود گرفته بود، خیلی‌ها انقلاب را شبیه عید پاک یعنی رفتن عیسی به آسمان دانسته

و می‌گفتند حکومت تزاری مردم را به دو دسته تقسیم کرده بود. حالا باید طبق اصول مسیحیت فقیر و غنی با هم برادرانه زندگی کنند، بد مستی را باید کنار گذاشت و کارخانه‌های الکل‌سازی را باید خراب کرد چون رواج الکل و بدمستی توهین به روح انقلاب دموکراتیک است.

مردم می‌گفتند تزار را نفوذ آلمان فاسد کرده و تزار را همسرش که آلمانی‌الاصل بود از مردم دور کرده است. انقلاب تجسم افکار وطنی و مسیحی مردم روسیه بود. به همین جهت مورخین مسیحی می‌گفتند که انقلاب ارتباطی با افکار بلشویکی ندارد اما این بدبینی را کشتن تزار و خانواده‌اش شدیدتر کرد.

بلوک ــ شاعر و نویسنده روس ــ که در ۱۹۳۱ به دستور استالین کشته شد در نامه‌ای به مادرش چنین می‌نویسد: «جریان فوریه یک معجزه بود احساسات در همه مردم به نحوی بود که انسان خیال می‌کرد در رویا به سر می‌برد. یعنی یک حالت انقلابی بدون این‌که کوچک‌ترین مخالفتی دیده شود. گویی بیداری کل روسیه است» ولی این رستاخیز وطنی و مذهبی هیچ‌گونه ارتباطی با گفتار و رفتار لنین و تروتسکی نداشت.

ببینیم این انقلاب چگونه شروع شد و به وجود آمد. کمبود نان شروع جریان بود، البته ادامهٔ جنگ و تلفاتی را که مردم روسیه تحمل کرده بودند، به اضافهٔ مشکلات و دیگر صدمات جنگ روحیه نامطلوبی را به وجود آورده بود، پس کمبود نان بهانهٔ اعتراض مردم شد و این خود نتیجهٔ وقایع جنگ و قطع فعالیت وسایل نقلیه بود. در ماه فوریه که سرما به آسانی به پانزده درجه زیر صفر می‌رسید، اغلب دیده می‌شد که زنان تمام شب در انتظار نان مقابل نانوایی‌ها صف کشیده‌اند و در این جو نارضایتی روز ۲۳ فوریه به مناسبت روز بین‌المللی زنان حدود ظهر هزاران زن شروع به راهپیمایی کردند، درحالی‌که شعار آن‌ها برابری زن و مرد بود. از بعدازظهر اوضاع از کنترل خارج شد. صبح آن روز کارگران کارخانهٔ بزرگ نساجی به‌عنوان اعتراض به کمبود نان اعلام کردند که بعدازظهر راهپیمایی خواهیم کرد و کارگران دیگر کارخانه‌ها به این جنبش پیوستند. دقایقی از آغاز تجمع نگذشته بود که به دنبال شعار نان برای اولین‌بار شعار مرگ بر تزار گفته شد. پلیس وارد عمل شد و حدود پنجاه نفر را

به ضرب گلوله از پای درآورد. در میان کشته‌شدگان دو سرباز دیده می‌شد که به تظاهرکنندگان پیوسته بودند. این درگیری با این تعداد قربانی جرئت بیش‌تری به تظاهرکنندگان داد و راهپیمایی‌ها چهار روز ادامه یافت. در این زمان که مردم اوج صدمات جنگ را تحمل می‌کردند، آشفتگی به حد اعلای خود رسیده بود. همه می‌دانستند جنگ یک میلیون و ششصد هزار نفر کشته، چهار میلیون مجروح و دو میلیون و پانصد هزار نفر معلول برجای گذاشته است. تزار هم قدرتی نداشت و همهٔ قدرت ارتش در دست ملکه بود که او هم اسیر افکار خیال‌پردازانهٔ راسپوتین بود. راسپوتین کشیشی زیرک و هشیار بود که به انواع حیله‌ها در ظاهر فرزند خردسال تزار و ملکه را از یک بیماری علاج‌ناپذیر نجات داده بود. این علت نفوذ او بود در ملکه و تزار و در یک کلام، در همهٔ امور.

ناتوانی کامل دولت در این زمان وضعیت بی‌سابقه‌ای را به وجود آورده بود، در نتیجه با رفتار عاقلانهٔ دولت موقت، تزار در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ تصمیم به استعفا از سلطنت گرفت. لنین که از شش سال پیش در تبعید و دربه‌دری به سر می‌برد، این بحران و از هم گسستگی نظام تزار را نشانهٔ انقلاب، آن هم سرآغاز انقلاب جهانی که دائماً در پی آن بود، می‌دانست. حزب لنین در مجلس دوما در اقلیت محض بود، اما تلقینات لنین باعث شد که آن‌ها هم به فکر رهبری یک انقلاب جهانی بیفتند. بعد از استعفای تزار دولت موقت با قدرت بیش‌تری شروع به کار کرد، ولی لنین در این آشوب و غوغا ادعا می‌کرد که رسیدن به انقلاب سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا تنها راه نجات ملت است.

ماکسیم گورکی مدت ده سال در خارج از روسیه تمام همّ و غمش را وقف حمایت از ناراضی‌ها به‌خصوص لنین و همراهانش کرده بود. لنین در این میان با حمایت دولت آلمان که در حال جنگ با روسیه بود، سراسر آلمان را به همراهی پلیس آن کشور طی کرده و هدف عمده‌اش برقراری صلح میان روسیه و آلمان بود. او توجهی به دیگر مسائل نداشت و ماکسیم گورکی بود که از دولت موقت حمایت می‌کرد. گورکی که مدت دو سال، زندگی خود را صرف راه‌اندازی روزنامه جدیدی کرده بود، بعدها در روزنامه‌اش نوشت: «لنین و تروتسکی در اثر قدرت‌طلبی بیمارگونه درک منطقی خودشان را از دست داده‌اند. ذهن آن‌ها

مسموم شده و نشانهٔ این مسمومیت، دیدگاه ناشایست آن‌ها دربارهٔ آزادی بیان و حقوق فردی است. لنین نه جادوگری ابرقدرت، بلکه شعبده‌بازی است که آیندهٔ دموکراسی و طبقهٔ کارگر را بازیچه خود قرار داده است.» ماکسیم گورکی همان زمان با دلسوزی برای ملت روسیه و تحلیل واقع‌بینانه‌اش از روس‌ها چنین نوشت: «لنین به اخلاقیات پایبند نیست، پس شایستهٔ رهبری نمی‌باشد. با بی‌اعتنایی مشغول آزمایش سنگدلانه بر روی مردم روسیه است و این از پیش محکوم به شکست است. او خود را در این راه محق می‌داند و در این فاجعه بی‌سابقه‌ای که در پیش است. هم لنین مسئول است و هم حواریونش که بردهٔ افکارش هستند.»

مورخ انگلیسی در شرح جزییات حوادث دوران انقلاب در بیان تندروی‌هایی که منجر به تخریب و اعدام گذشتگان است، از قول مردم چنین می‌نویسد: «این انقلاب وقتی واقعیت دارد و می‌توان آن را انقلاب نامید که مظهر طبیعی خواست مردم باشد، در غیر این صورت انقلاب تجسم خشونت و بربریت است و تأثیر مثبتی در زندگی مردم ندارد. ما نمی‌توانیم بعد از یک سال که از انقلاب می‌گذرد، ادعا کنیم که ملت از فشار آزاد شده است و آنچه می‌کند، از روی خرد و عقل و عشق به دیگران است. متأسفانه چنین تأثیری رخ نداده است، ملت همچنان نظیر گذشته زندگی می‌کنند و افراد همچنان مرتکب خطاهای اخلاقی گذشته می‌شوند.

«گویی ملت روسیه در وضعی نیست که از آزادی کنونی‌اش بهره‌ای برای آزادی خود و دیگران به دست آورد. از آن بالاتر ملت روسیه دارد تمام زیبایی‌هایی راکه گذشتگان به وجود آورده بودند، از بین می‌برد، زیبایی‌هایی که در طبیعت به کار رفته و زیبایی‌هایی راکه صنعت به وجود آورده است. آنچه شهرها در طول زمان و با عشق و زحمت ایجاد کرده‌اند، در حال از بین رفتن است.»

این تندروی لنین یعنی حرکت به سمت دیکتاتوری پرولتاریا و دگرگون کردن دموکراسی که روح انقلاب فوریه ۱۹۱۷ بود، به هیچ‌وجه مورد قبول گورکی قرار نگرفت. حتی به غیر از گورکی دیگر همرزمان لنین و انقلابیون

معروف که قبلاً دیکتاتوری پرولتاریای لنین را هدف اصلی خود قرار داده بودند همگی این سیاست را مضر می‌دانستند. در این‌جا چند نمونه از نظریات انقلابیون برجسته آن دوران را ذکر می‌کنیم.

۱. جورج *پله‌خانف* اولین مفسر و مترجم آثار کارل مارکس به زبان روسی در ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ چندین کتاب در مزمت تندروی‌های لنین به‌خصوص مسئله دیکتاتوری پرولتاریا نوشته است. حرف اصلی‌اش این بود: هنوز پرولتاریای صنعتی در روسیه به بلوغ و رشد کافی نرسیده است که رهبری انقلاب پرولتاریای صنعتی را در روسیه به عهده بگیرد. علی‌الخصوص که صنایع جدید به‌صورتی که مارکس پیش‌بینی آن را کرده است در این کشور اصلاً پیشرفت مهمی نداشته است.

۲. *رزا لوکزامبورگ* (۱۸۷۱ـ۱۹۱۹) انقلابی معروف دربارهٔ لنین چنین می‌گوید: «آنچه لنین کرد و بد کرد، این بود که بدترین صورت دیکتاتوری را پی ریخت». سوسیالیست‌های انقلابی را که اسمی بامسما بود دشمن شمرد و نابودشان کرد و وجود اقلیت را در حزب مردود دانست و در برابر ماکسیم گورکی نویسندهٔ انقلابی رفتاری در پیش گرفت که درباره‌اش نوشتند: «میان ماکسیم گورکی و لنین گردابی دهان باز کرده بود». این زن شجاع و روشن ضمیر در نامه‌ای به لنین با صراحت تمام گفت: «با دیکتاتوری پرولتاریا شما دارید مرتکب استقرار فاجعه‌آمیزترین رژیم‌های استبدادی در تاریخ بشریت می‌شوید.» یعنی توصیه‌ای که لنین هرگز به آن توجه نکرد و با اقلیتی که از او حمایت می‌کردند، انقلاب اکتبر را برپا کرد. خون‌هایی که سالیان دراز در زمان خود لنین ریخته شد و جنایات فجیع استالین این پیش‌بینی رزا لوکزامبورگ را به اثبات رساند.

۳. *کائوتسکی* (۱۸۵۴ـ۱۹۳۸) رهبر با اعتبار و پرتحرک حزب سوسیال دموکرات آلمان دربارهٔ بلشویسم گفته بود: «هدف نهایی ما که امید است به روشنی درک شود فقط سوسیالیسم نیست بلکه عبارت از الغای رسم استثمار است به هرگونه که باشد و نابودی هر نوع ستم، یعنی ستم بر هر نوع طبقه و هر حزب و هر ملت و هر نژاد. اگر سوسیالیست‌ها، سوسیالیسم را انتخاب کردند

از آن روست که معتقد شدند سوسیالیسم تنها وسیلهٔ رسیدن به تمام این اهداف است.» وی می‌افزاید: «از نظر ما سوسیالیسم بدون دموکراسی قابل تصور نیست. منظور ما از سوسیالیسم نه تنها سازماندهی اجتماعی تولید بلکه سازماندهی دموکراتیک جامعه است، در نتیجه سوسیالیسم از دیدگاه ما به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با دموکراسی پیوند دارد یعنی سوسیالیسم بدون دموکراسی وجود ندارد.»

متأسفانه لنین به هیچ‌کدام از این تذکرات توجه نکرد و با این‌که در دورهٔ انقلاب فوریه نسبت به دیگر گروه‌ها در اقلیت بود دست به عمل تند انقلابی به نام انقلاب پرولتاریایی زد که تمام مورخان آن راکودتا نامیدند و با سوءاستفاده از جنگ سه ساله روسیه با آلمان و در نتیجه فروپاشی روسیه به کاخ زمستانی حمله و حکومت دموکراتیک موقت را به ریاست کرنسکی سرکوب کرد و حکومت بلشویکی خود را مستقر نمود.

نمونه‌ای از خیال‌پردازی‌های دیوانه‌وار لنین در اکتبر ۱۹۱۹ این بود که بسیار محرمانه به آزمایشگاه پاولف، فیزیولوژیست معروف، رفت که ببیند تا چه حد تحقیقات او می‌تواند بلشویک‌ها راکمک کند تا بتوانند رفتار انسان‌ها را منطبق با مرامشان تنظیم کنند. لنین به پاولف گفت: «من می‌خواهم بتوانم رفتار مردم روس را طبق رفتار یک کمونیست واقعی در آورم. روسیه در گذشته خیلی‌ها را به فردگرایی تشویق می‌کرد. کمونیسم با رفتارهای فردگرایانه موافق نیست. این‌گونه رفتار از نظر حزب کمونیست مطرود است.» لنین پرسید: «شما که می‌توانید رفتار سگ‌ها را به طریقه‌های مختلف شناسایی و احیاناً هدایت کنید چرا نمی‌توانید این کار را با انسان‌ها انجام دهید؟» پاولف به او جواب داد: «منظور شما این است که رفتار انسان‌ها به‌طور یکسان به‌صورت قالبی درآید، یعنی رفتار همهٔ افراد یکسان شود.»

لنین جواب داد: «عیناً همین است که شما می‌گویید. من معتقدم انسان‌ها را به هر صورتی که مایل باشید می‌توانید تغییر دهید.» و اضافه کرد: «کاملاً این‌کار میسر است.» پس از دید او، هدف نهایی کمونیسم تبدیل انسان به

موجودی بود که کاملاً در اختیار رهبر باشد؛ به‌خاطر همین طرز تفکر بود که رژیم‌های بین دو جنگ جهانی یعنی فاشیسم و نازیسم دنبال همین هدف بودند و نتیجهٔ عملی این تفکر این شد که هم کمونیسم و هم فاشیسم خشن‌ترین رفتار را با انسان‌ها دنبال می‌کردند که فقط یادآور انکیزسیون کاتولیک در اروپا و جنگ‌های مذهبی بود.

سران کلیسا گمان می‌کردند که با انکیزسیون و جنگ‌های مذهبی می‌توانند با زور و فشار طبیعت انسان و عقاید و رفتار او را به نام خدا تغییر دهند و عاقبت رژیم‌های توتالیتر در زمان ما هم کوشیدند که انسان و عقاید و رفتار او را با خشن‌ترین روش به نام انسان تغییر دهند.

خلاصه آن‌که حکم راندن به روان و درون انسان‌ها چه به نام خدا و چه به نام انسان هردو فاجعه آفریدند. تجربهٔ کمونیسم که میلیون‌ها کشته به‌جای گذاشت این مطلب را برای ما اثبات می‌کند.

لنین و بلشویک‌ها با افکارشان همان فجایعی را به وجود آوردند که دین‌داران متعصب در طول تاریخ باعث آن شدند.

در دوران کمونیسم هم جنگ علیه مذهب به بهانهٔ نجات روح انسان اهمیت بسزایی به دست آورد. هدف از ضدیت با مذهب این بود که پرستش خدا جای خودش را به پرستش انسان بدهد. فقط در ۱۹۲۳ جنگ علیه کلیسا هشت هزار قربانی از میان خادمین کلیسا به‌جای گذاشت. گورکی در ۱۹۲۱ تصمیم به ترک روسیه گرفت چرا که همه امیدها را برباد رفته می‌دید. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد هزینهٔ سنگین انقلاب را ارزیابی کند. فقط اگر بخواهیم کشته‌های ناشی از جنگ داخلی و ترور و قحطی را به حساب آوریم به آسانی به رقم ده میلیون می‌رسیم ولی باز هم این رقم تعداد مهاجران را که به دست کم دو میلیون نفر می‌رسد، در نظر نمی‌گیرد. پس از تحلیل مفصل دربارهٔ دین و دولت در روسیه محقق انگلیسی چنین نتیجه می‌گیرد که هدف تبلیغات بلشویک‌ها این بود که پرستش خدا تبدیل به پرستش قدرت دولت گردد. کمونیسم مذهب جدیدی بود که لنین و تروتسکی پیغمبر آن بودند. بدین معنی که جنگ علیه مذهب فقط تقلید از رفتار ژاکوبن‌ها در انقلاب فرانسه نبود

زیرا هدف تنها این نبود که مذهب را صرفاً ذلیل جلوه بدهند بلکه منظور نهایی این بود که تمام نیروها و اعتقادات برای حمایت از دوران بلشویکی بسیج شوند.

ماکسیم گورکی می‌گوید: «کروپسکایا، همسر لنین (که در اولین دولت کمونیسم نقش وزیر فرهنگ را به عهده داشت) تصمیم گرفته بود آثار فلاسفه به اصطلاح ایده‌آلیست نظیر افلاطون و کانت و شوپنهاور و نیچه و در ادبیات آثار کسانی چون تولستوی را که یک سابقهٔ مذهبی داشتند، از کتابخانه‌های روسیه خارج کند ولی او توانست با تلاش فراوان مانع از این کار گردد.»

در مورد اعیاد هم کمونیست‌ها کوشش کردند تا اعیاد انقلاب را به‌جای اعیاد مذهبی قرار دهند، اما با وجود مبارزهٔ همه جانبه‌ای که با مذهب کردند نتوانستند مردم روسیه را بعد از سه نسل تبلیغ ضدمذهبی از مذهب دور کنند. چه بسا که افراد ناراضی در مقام مبارزه با رژیم بلشویکی تبلیغ ضدمذهبی را نشانهٔ بی‌اعتباری رژیم دانستند. اما واقعهٔ تاریخی ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ که بلشویک‌ها دربارهٔ آن مبالغه فراوان کرده‌اند. این‌که گفته شده است در انقلاب بلشویکی هزارن مبارز شرکت داشته‌اند و عده زیادی در خاک و خون غلتیده‌اند، نتیجه تبلیغ فیلم ایزنشتین به نام *انقلاب اکتبر* است که دولت شوروی آن را به آسمان برد، چون واقعه اکتبر ۱۹۱۷ کودتای ناچیزی بیش نبود که در نظر اکثر ساکنان پطروگراد بسیار بی‌اهمیت بود، زیرا در آن روز همهٔ رستوران‌ها باز و طبق معمول شلوغ بودند و تراموا همچنان به کار خود ادامه می‌داد و کافه‌ها و تئاترها طبق معمول مشغول کار بودند. تمام واقعهٔ انقلاب ساعت شش بعدازظهر خاتمه یافته بود.

بعد از این واقعه چشم امید همهٔ نیروهای طرفدار دموکراسی به افتتاح مجلس مؤسسان بود که انتخابات آن در زمان دولت موقت پایان یافته بود که همگی فکر می‌کردند به‌عنوان بالاترین مرجع تصمیم‌گیری افتتاح خواهد شد. کسی تصور نمی‌کرد مجلسی که برای اولین‌بار در تاریخ روسیه با رعایت اصول و مقررات در آزادی کامل تأسیس می‌شود به دست یک گروه کوچک، به دست لنین منحل خواهد شد. این عمل لنین نشانهٔ ضدیت درونی او با هرگونه تفکر

دموکراتیک بود. او متأسفانه مجلس مؤسسان را بعد از اولین جلسه منحل کرد و همهٔ مشتاقان آزادی داغدار شدند.

وقتی گورکی چنین انتقاداتی را نسبت به رفتار بلشویک‌ها عنوان می‌کرد آن‌ها ادعا می‌کردند که کورگی در حال تغییر است. او در ماه می ۱۹۱۸ در روزنامه‌اش نوشت: «من همهٔ آن مطالبی را که تاکنون دربارهٔ خشونت وحشیانه و بی‌فرهنگی بلشویک‌های سنگدل و در مورد آزمایش بی‌رحمانه آن‌ها روی محرومان و کارگران گفته‌ام، همچنان مورد تأکید قرار می‌دهم.»

گورکی در آوریل ۱۹۱۸ در نامه‌ای به همسرش می‌نویسد: «بلشویسم هیجانی است که روی غرایز حیوانی توده‌ها اثر گذاشته است و صحنه‌های مرگ‌زایی را به وجود آورده است. آنچه برای من غم‌انگیز است این است که مردم در انگلستان و فرانسه و آلمان به علت انحرافات بلشویک‌ها، انقلاب را به‌صورت ناپسندی خواهند دید که نتیجه‌اش این خواهد بود که تفکر انقلابی در غرب سقوط کند. من می‌ترسم این وقایع عاقبت خوشی برای لنین و رژیم جدید به بار نیاورد. باید گفت اولاً کسانی که به دور لنین صف کشیده‌اند از بدترین موجوداتند. ثانیاً این‌که تفکرات انقلابی آن‌ها قطعاً به خشونت منتهی خواهد شد.»

در ژانویهٔ ۱۹۱۸ در یک جلسهٔ حزبی لنین درباره غارت‌هایی که به اسم انقلاب صورت می‌گیرد ولی کاملاً جنبه شخصی دارد، گفت: «غارت اموال بورژواها را باید تشویق کرد چون این عمل غارت، عکس‌العمل غارتگران است. بلشویک‌ها همین را شعار ملی خود قرار دادند.» ماکسیم گورکی نیز در جایی گفت: «من عموماً نسبت به محرومانی که ناگهان به قدرت می‌رسند مشکوکم برای این‌که آدمی که تا دیروز بردهٔ دیگری بوده وقتی به قدرت می‌رسد سر از پا نمی‌شناسد. بیش از ده هزار نفر را می‌شناسم که به علت تغییر ناگهانی موقعیتشان رفتاری شرم‌آور و غیر قابل دفاع داشته‌اند.»

در مورد تجاوزات افراد به اصطلاح انقلابی به مال و زندگی مردم ماکسیم گورکی می‌گوید: «شکی ندارم که تاریخ از این غارت خود از خودی داستان‌ها به یاد خواهد آورد؛ از دزدی‌های فراوان، از فروش اموال کلیساها و موزه‌ها و

کاخ‌ها، از فروش آنچه ارزشمند است، از سربازانی که با آدم‌ها خرید و فروش می‌کنند. این‌که دختران قفقازی یا ارمنی را با دریافت بیست‌وپنج روبل به روس‌ها عرضه می‌کنند. تاریخ بشر هرگز چنین معاملاتی به این وسعت را به یاد نداشته است». به گفتهٔ نویسندهٔ این کتاب: «در انقلاب فوریه، ماکسیم گورکی به سیاق مکتب فکری و سیاسی‌اش که سوسیالیسم دموکراتیک است به خشونت‌های لنین و هم‌حزبی‌های او یعنی بلشویک‌ها اعتراض می‌کند و می‌گوید: 'جنگ طبقاتی راه نیندازید. قدر این آزادی را که ملت روسیه طی قرن نوزدهم از زمان انقلاب فرانسه به دنبال آن بوده است بدانید. این مردم دنبال آزادی بودند، انقلاب پرولتاریایی معنا ندارد، شما نمی‌توانید در کشوری که اکثریت عظیم آن روستایی‌اند دیکتاتوری پرولتاریایی برپا کنید. من که سال‌ها با لنین دوستی و همکاری داشته‌ام صادقانه این چنین روشی را محکوم می‌کنم. لنین با گروهی که یک پنجم مردم انقلابی را تشکیل می‌دادند دنبال انقلاب پرولتاریایی است.' شواهد نشان می‌دهد که در چهار، پنج سال اول انقلاب میلیون‌ها نفر بی‌دلیل و بی‌گناه کشته شدند.

به محض استقرار رژیم بلشویک فشارهای سیاسی آغاز شد ــ روزنامه‌ها یکی بعد از دیگری توقیف شدند ــ روزنامهٔ زندگی نوین که گورکی منتشر می‌کرد، آخرین روزنامه‌ای بود که سه ماه بعد از استقرار رژیم بلشویکی هنوز منتشر می‌شد. این مسئله ناشی از قدرشناسی سال‌ها کمک گورکی به لنین بود که البته بیش از سه ماه طول نکشید که لنین و شخص دوم این رژیم یعنی تروتسکی مورد حملهٔ گورکی واقع شدند. گورکی در این‌باره در آخرین شماره‌های روزنامه‌اش قبل از توقیف چنین نوشت: «لنین و تروتسکی کوچک‌ترین نظری درباره آزادی فردی و حقوقی بشر ندارند. این دو نفر و همراهانشان که عجالتاً صاحب قدرت شده‌اند رفتاری وحشیانه نسبت به آزادی مطبوعات نشان می‌دهند و به خوبی معلوم است که هیچ‌گونه عنایتی به جان‌فشانی‌های چندین نسل آزادی‌خواهان این کشور که برای آزادی تحمل کرده‌اند، ندارند. این سیاست اختناق لنین و هم‌فکرانش همچنان ادامه یافت و به همین دلیل بود که لنین در اولین روز افتتاح مجلس مؤسسان ــ که کرنسکی و

رهبران دولت موقت با موفقیت توانسته بودند آن را تشکیل بدهند ـ دستور انحلال آن را صادر کرد. نویسندهٔ تاریخ انقلاب روسیه می‌نویسد: «چکا یعنی دستگاه پلیسی که قبل از کا.گ.ب به وجود آمده بود، در همان سال اول این حکومت دارای دویست و پنجاه هزار نفر عضو بود. ترور کم کم عامل مهم این سیستم شد. هیچ‌کس جرئت نمی‌کند آمار قربانیان چکا را به زبان بیاورد. نتیجه آن‌که یقیناً قربانیان از چندین صد هزار تجاوز می‌کنند.

«مسئولیت واقعی لنین را در جنایات نباید فراموش کرد. اگر لنین تفکر واهی «انسان نوین» را عنوان نکرده بود جانشین اول او یعنی استالین هرگز نمی‌توانست ماشین آدم‌کشی را تا این اندازه توسعه بدهد.»

نویسندهٔ بزرگ فرانسوی یعنی آناتول فرانس دربارهٔ لنین چنین می‌گوید: «جنون انقلاب این بود که لنین می‌خواست تقوی و فضیلت را به زور روی زمین برقرار کند. وقتی کسی می‌خواهد انسان‌های جاهل و بی‌خرد را ناگهان به آدم‌های عاقل و خردمند و باگذشت تبدیل کند با فاجعه روبرو می‌شود، لذا ناچار به اعمال خشونت‌بار دست می‌زند و عملاً آن‌ها را به نیستی سوق می‌دهد.» این بدبختی همهٔ انقلاباتی است که ادعای تحول در انسان را دارند. به غیر از روسیه این اتفاق در چین و کامبوج در دوران خمرهای سرخ هم رخ داد؛ چنین ادعایی آغاز خشونت و دستگیری‌های بی‌منطق و محکومیت‌های سریع مانند دوران انکیزسیون قرون وسطایی بود. پلیس سیاسی قدرتمند در جنایات کمونیست‌ها نقش اصلی را بازی می‌کرد و اینک که به‌تدریج اسناد از آرشیوها خارج می‌شود نقش مهم انقلاب به‌عنوان آغازگر این جنایات شناخته می‌شود. خودخواهی و باطن شیطانی استالین به مدل‌ها و نمونه‌هایی که لنین بنای آن را گذاشته، میدان داد و دست جنایتکاران را بازگذاشت. در ۱۹۱۹ دو سال بعد از انقلاب در شور لنینیسم، ماکسیم گورکی به همسرش می‌نویسد: «لنین دست همه جنایتکاران را بازگذاشته است و شور انقلابی، مردم را به سمت جنایاتی سوق داده که در تاریخ بشر بی‌سابقه بوده است.»

با همهٔ ملاحظاتی که در ظاهر، لنین و بلشویک‌ها در مورد گورکی به کار می‌بردند ولی از ۱۹۱۹ او زمزمهٔ مهاجرت به خارج را آغاز کرد. مقصدش هم

ایتالیا بود که سال‌ها در زمان مبارزاتش با حکومت تزاری در آن‌جا سر کرده بود. او از آن زمان در شهر کاپری خانه‌ای داشت. گورکی در کاپری خودش را آزاد حس می‌کرد. ترور سال‌های اول انقلاب احساسات گورکی را قویاً جریحه‌دار کرده بود. او از بی‌اعتنایی و تحقیر نسبت به روشنفکران ناراضی بود؛ از خشونتی که بلشویک‌ها نسبت به افراد دو حزب که در زمان تزار از حامیان سرسخت آن‌ها بودند، یعنی حزب منشویک و سوسیالیست‌های انقلابی روا می‌داشتند، سخت متأثر بود. گورکی به شدت از لنین به‌خاطر قتل عام بی‌رحمانه افراد پایگاه دریایی کرونشتاد که در زمان تزار دژ دفاعی سرسختانه بلشویک‌ها بود، دلخور بود. از این‌که بلشویک‌ها خانه‌اش را مرکز آمد و رفت دشمنان انقلاب می‌نامیدند، از این‌که نامه‌های او را باز می‌کردند و خانه‌اش را محرمانه تفتیش می‌کردند و دوستانش را مرتباً بازداشت می‌کردند و از این‌که با وجود رفتار ناپسندی که نسبت به او داشتند ریاکارانه در مقابل دنیای خارج او را نویسنده بزرگ انقلابی می‌نامیدند، رنجیده خاطر بود.

لنین در پایان نامه‌ای به گورکی نوشته است: «من نمی‌خواهم عقایدم را به شما تلقین کنم و نمی‌توانم به شما نگویم اصلاً محیط دوستانتان را عوض کنید در غیر این‌صورت زندگی خودتان را سیاه کرده‌اید.»

یکی از دیگر دلایل دلخوری گورکی از لنین این بود که در ۱۹۲۰ لنین حاضر نبود، استقلالی را که از ابتدا در مؤسسهٔ انتشاراتی گورکی مرسوم بود، بپذیرد. گورکی می‌گفت: «این بهانه‌ها را لنین به این جهت عنوان می‌کند که می‌خواهد کمک مالی‌ای را که قبل از انقلاب و در آغاز انقلاب به من وعده داده بود، فراموش کنیم.»

علاوه بر این ارتباط دوستان بلشویک گورکی دو نویسندهٔ بسیار قوی دست و خوش‌ذوق یعنی الکساندر بلوک و نیکلا گومیلف را از میان برداشتند! درحالی‌که این دو نویسنده زیباترین اشعار را در مدح انقلاب اکتبر سروده بودند ولی از همان آغاز انقلاب، بلشویک‌ها بدون شک با تأیید لنین رفتار ناپسندی را با این دو نفر ادامه دادند.

موضوع دیگری که خشم گورکی را برانگیخته بود وضع هفت میلیون کودک

یتیم و بی‌پناهی بود که از هر جهت طعمهٔ مردان سنگدل و فاسد شده بودند. هشتاد درصد این کودکان در دام فحشا می‌افتادند و گورکی موفق شد انجمنی برای حمایت از این کودکان تأسیس کند، چون خود گورکی در کودکی در کوچه‌ها سرگردان بوده، بدبختی این کودکان را درک می‌کرد. او در نامه‌ای در تابستان ۱۹۲۰ به لنین نوشت: «من یک کمیتهٔ دفاع از کودکان ایجاد کرده‌ام. شما باید با امکانات خودتان به من کمک کنید.» گورکی توانست به‌وسیلهٔ کمیسیونی که خودش به وجود آورده بود پناهگاهی برای این‌گونه کودکان ایجاد کند. در این پناهگاه پانصد هزار کودک را پناه داد و کلاس‌های سوادآموزی برای آن‌ها راه‌اندازی کرد ولی رهبری حزب توجهی به آن نداشت.

در همین حال طبق سندی که به تازگی به دست آمده، گورکی در جایی گفته است: «وضع روسیه بدتر از آن است که اروپایی‌ها تصور آن را می‌کنند. نابسامانی و فساد همه عرصه‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را در بر گرفته است. دولت از همه گونه سازماندهی عاجز است، همهٔ برنامه‌ها و نقشه‌هایی را که بلشویک‌ها با بوق و کرنا آن را بزرگ می‌کنند به کلی خالی از واقعیت است. آمارهایی که دولت منتشر می‌کند، اغلب واهی و پوچ است. لنین از ابتدای زندگی سیاسی‌اش در خارج بوده و کشورش را نمی‌شناسد.» به گفتهٔ گورکی لنین روسیه را چون مشعلی در دست گرفته تا با آن دنیای بورژواها را آتش بزند. گورکی به لنین گفته بود «باید بدانی این مشعل کشنده است کسی که آن را بیافروزد، خفه خواهد شد.»

گورکی در آن زمان می‌گفت حکومت پول‌پرستی رواج کامل پیدا کرده و فساد در روسیه بیداد می‌کند.

اسناد متعددی نشان می‌دهد که در ۱۹۲۱ گورکی قصد مهاجرت از روسیه را داشته است، به این علت که همه جا جاسوس‌های مختلف علیه او گزارش‌های خلاف می‌دادند، برای همین دلیل او قصد عزیمت همیشگی از روسیه را در سر داشت.

با مطالعهٔ دقیق اسناد مربوط به گورکی و لنین انسان به این نتیجه می‌رسد که این دو نفر به‌خاطر همدلی و همکاری‌های گذشته خود به هم علاقه وافر

داشته‌اند، به قسمی که به هیچ قیمتی نمی‌توانستند از هم جدا شوند ولی به علت این‌که همراهان لنین به یاوه‌های بی‌پایه‌ای دربارهٔ آیندهٔ بلشویسم اعتقاد داشتند، او نمی‌توانست حقایقی را که گورکی با چشم تیزبینش مشاهده می‌کرد را بپذیرد. همین دوگانگی پس از انقلاب فوریه این دو دوست قدیمی را از هم جدا کرد. از وقتی که لنین درصدد بود از انقلاب علیه حکومت ظالمانه تزارها و از در هم ریختن اوضاع کشور که نتیجهٔ سه سال جنگ جهانی بود، به نفع انقلاب بلشویکی استفاده کند، نظریاتش طبیعتاً مسیر دیگری را سوای درک طبیعی گورکی از اوضاع در پیش گرفته بود.

بزرگ‌ترین لطمه را لنین با از بین بردن مجلس مؤسسان بر روسیه وارد کرد، درصورتی‌که گورکی به او التماس کرد که این مجلس را از بین نبرد. تعصب لنین نسبت به افکار انقلابی‌اش و اعتقاد وافر او به ظهور قطعی انقلاب جهانی، او را در عالمی به کلی رؤیایی و در مسیر خلاف واقع و خلاف مصلحت قرار داد. گورکی چهار سال با لنین کلنجار رفت و او ابداً متوجه این تفکر و برداشت واقع‌بینانه دوست قدیمی‌اش نشد.

از نامه‌هایی که گورکی برای همسر یا دوستانش به‌خصوص رومن رولان می‌نویسد و از رفتار انقلابیون گلایه می‌کند مورخ انگلیسی به این نتیجه می‌رسد که «شرایطی که ملت روسیه در آن زندگی کرده سخت‌ترین شرایط بوده است. نتیجه ستم و رفتار مستبدانه‌ای که ارباب‌ها داشته‌اند، این است که نزد ملت بیچاره به‌خصوص دهقانان روسیه احترام به شخصیت انسان و حقوق شهروندی و احساسات عدالت‌خواهی از میان رفته است. انسان از خود سؤال می‌کند همین مقدار احساسات و درک انسانی که هنوز هم در آن‌ها دیده می‌شود از کجا آمده است؟»

وقتی بعد از تحمل مشکلات سال‌های اول انقلاب گورکی تصمیم می‌گیرد روسیه را ترک کند و در نامه‌ای که در ۱۹۲۱ به رومن رولان نوشته است، می‌گوید: «از حال و احوال من پرسیده‌اید، می‌توانم بگویم یک سل ریه همچنان سرجای خودش هست ولی در سن و سال من آن‌قدر خطرناک نیست، آنچه مرا آزار می‌دهد فشار روحی است که از وضع دلخراش روسیه باید تحمل کنم؛ چه

میزان از افراد در این سال‌ها کشته شده‌اند. درام‌های رنج‌آور در درجهٔ اول نتیجه انگیزه‌هایی است که از سر خونسردی و حسابگری‌های غیرانسانی رخ داده است که بیش‌تر نتیجهٔ تعصب و بی‌رحمی خود به اصطلاح انقلابیون است. به آیندهٔ درخشان بشریت امید بسته‌ام. ولی من شدیداً از همین رنج‌هایی که انسان‌ها به‌خاطر امیدواری به روزهای بهتر باید تحمل کنند درد می‌کشم.»

نویسندهٔ کتاب که همهٔ نوشته‌ها و تألیفات گورکی را در پنج سال اول مطالعه کرده است، می‌گوید: «گورکی یأسی را از رژیم بلشویکی حس می‌کند، روز به روز به شدت آن اضافه می‌شود یا می‌بینیم که چکا یعنی (سلف کا. گ.ب که در زمان لنین به وجود آمد و توسعه یافت و در زمان استالین که قدرتش در رژیم بلشویکی فوق همهٔ قدرت‌ها است) به دست صدها هزار کارمند با تشکیلات عظیم چه بر سر مردم روسیه می‌آوردند. درست است که هنگام جنگ‌های داخلی کارمندان چکا بودند که رژیم را حفظ می‌کردند و در جنگ داخلی آن‌ها بودند که جبههٔ داخلی را بارور می‌کردند ولی متأسفانه ترور جزء لاینفک کار آن‌ها بود. تعجب نمی‌توان کرد که اگر بشنویم تعداد کشته‌شدگان به دست کارمندان چکا بیش از شهدای جنگ‌های آن بوده است.

در ۱۹۲۲ وقتی گورکی متوجه می‌شد که دادگاه تعدادی از روشنفکران را به جرم عضویت در حزب سوسیالیست انقلابی به اعدام محکوم کرده است یا این‌که می‌بیند کروپسکایا همسر لنین که در سمت کمیسر فرهنگ بوده بخشنامه‌ای را صادر کرده است که کتاب فلاسفه ایده‌آلیست و نویسندگانی نظیر تولستوی را در تمام کتابخانه‌های روسیه خارج کنند، فریاد اعتراض‌آمیزش به آسمان می‌رسد و با شدت مانع اجرای این بخش‌نامه می‌گردد. این رفتار را گورکی نتیجهٔ پیشرفت اندیشه‌های تعصب‌آمیز و مخرب می‌داند.

گورکی در این سال‌ها روز به روز حس می‌کند که استالین با او فاصله می‌گیرد و دیگر با هم زبان مشترکی ندارند، به‌خصوص که می‌بیند کسانی از قبیل کامنف که سال‌ها در مبارزات ضد تزار جان گذشتگی از خود نشان داده است حالا در محاکمات ساختگی محکوم به مرگ می‌شوند دیگر امید

اصلاحی برایش نمانده است لذا ترجیح می‌دهد روسیه را ترک کند تا همراهی چنین رژیمی را به عهده بگیرد.

بالاخره ماکسیم گورکی موفق می‌شود چند سالی خودش را از ناراحتی‌ها و فشارهایی که در سال‌های اول انقلاب تحمل می‌کرده نجات بدهد و در کاپری با آسایش بیش‌تری به زندگی و تألیفاتش ادامه دهد، ولی استالین و دیگر سیاست‌بازان رژیم به این خصوصینت روحی گورکی آشنا بودند و می‌دانستند او با وجود دل آزدگی‌ای که از مشاهدهٔ اتفاقات نامطلوب رژیم شوروی دارد، ولی عشق او به کشورش بی‌حد است و پس از چند سال دوری باز هوای وطن به سرش می‌زند. ضمناً همه آن‌ها می‌دانستند مهاجرت گورکی به خارج از کشورش برای رژیم شوروی ایجاد بی‌اعتباری می‌کند بنابراین درصدد بازگرداندن او به کشور برمی‌آیند. به این جهت استالین شخص یاگودا رییس کا.گ.ب را مأمور می‌کند به کاپری برود و ماکسیم گورکی را با هر تدبیر و زبانی که می‌داند به روسیه برگرداند و برای این منظور به همه دستگاه‌ها دستور می‌دهد که هر وسیله‌ای و هر امتیازی راکه برای این نویسنده بزرگ لازم است تأمین کنند و در اختیارش بگذارند. بالاخره در ۱۹۲۸ او را به روسیه برمی‌گردانند و پس از چند بار آمد و رفت او را قانع می‌کنند که از ۱۹۳۲ کلاً مقیم شوروی باشد. برای جلب توجه او یکی از قصرهای جدیدالاحداث را در اختیارش می‌گذارند که به‌وسیلهٔ هنرمندان برجسته مبله شده است و یکی از خیابان‌های معروف مسکو را به نام گورکی نام‌گذاری می‌کنند و پیشخدمت و سرآشپز درجه یک را در اختیار او می‌گذارند. به دستور استالین، گورکی را به‌عنوان ریاست انجمن نویسندگان روسیه انتخاب می‌کنند. تمام این امتیازات را به او می‌بخشند ولی استالین یک امید بزرگ داشته و آن این‌که گورکی کتاب مفصلی دربارهٔ استالین رهبر تمام عیار روسیهٔ انقلابی به رشته تحریر درآورد اماگورکی با وجودی که تا پایان عمرش یعنی شش سال که با این تجمل و رفاه اشرافی زندگی کرده و کتاب‌های مختلفی نوشته است هرگز حاضر نمی‌شود آرزوی استالین را برآورده کند و همین مسئله باعث می‌شود یاگودا که متخصص در داروسازی بوده است، سم لازم را به دستور استالین تهیه کند و به‌وسیلهٔ پزشکانی که او را به جهت

بیماری سلی که داشته است در ظاهر معالجه می‌کردند به او بخورانند. طبع استالین چنین بوده است که قبول نمی‌کرده که نویسندهٔ عالی‌مقامی نظیر ماکسیم گورکی زنده باشد ولی حتی یک کتاب بالا بلند و دلکش در مدح استالین ننویسد! تنها دلیلی که می‌توان در این‌باره قبول کرد این است که بگویند گورکی با وجود عشق و علاقه‌ای که به رهبر خردمند ملت روس داشت، عمرش کفاف نداد تا این آرزوی دیرینه خودش را عملی سازد، به همین جهت استالین به مسئولان امور دستور داد مجلل‌ترین تشریفات را در تشییع جنازهٔ گورکی، این نویسنده بزرگ برقرار کنند.

استالین با همکاری رییس کا. گ.ب طرح مزورانه‌ای برای قتل او ریختند که در ۱۹۳۸ هم اعتبار و محبوبیت گورکی را به اعلا درجه برای رژیم حفظ کنند و هم با طولانی کردن دورهٔ نقاهت بیماری، او را به قتل برسانند.

آن‌ها می‌خواستند با طولانی کردن مدت نقاهت، مرگ او را طبیعی نشان دهند و بتوانند مجلل‌ترین تشییع جنازهٔ را که در شوروی سابقه نداشت به رهبری و ریاست استالین بر پا کنند. جنازه او را استالین یعنی رهبر کل حزب بلشویک به اتفاق مولوتوف نخست‌وزیر و دو نفر از اعضای برجستهٔ دفتر سیاسی حزب بلشویک در میدان بزرگ سرخ بر دوش حمل کردند.

از آلکساندر یاکفیف سفیر سابق شوروی در کانادا و از همکاران نزدیک گورباچف اخیراً در ۲۰۰۷ میلادی کتابی به نام *گورستان بی‌گناهان* دربارهٔ جنایات استالین منتشر شده است که می‌نویسد: «در روزهای آخر زندگی، ماکسیم گورکی تحت مراقبت کامل یاگودا رییس کا. گ.ب بود، حتی روزنامه‌هایی که گورکی می‌دید قبلاً کنترل می‌شد و یک شماره روزنامه پراودا مخصوص گورکی چاپ می‌کردند که در آن مطالبی از پراودای اصلی حذف شده بود، ولی مطالبی هم به آن اضافه شده بود. حالت محرمانه‌ای که زندگی گورکی را در این ایام احاطه کرده بود این مطلب را به خوبی روشن می‌کند که در این ایام گورکی به بیماری سل مبتلا بود ولی اطرافیان تحت نظارت کامل رییس کا. گ.ب وقوع مرگ را نزدیک‌تر کرده‌اند. یاگودا رییس کا. گ.ب که سال‌ها از نزدیکان استالین و شغل قبلی‌اش داروسازی بود و کیفیت و اثرات سم‌های

مختلف را به خوبی می‌شناخت، توانست ترتیب مرگ تدریجی ماکسیم گورکی را به قسمی بدهد که هفته‌ها از ملاقات‌های معمولی و خانوادگی محروم باشد. سال‌ها بعد استالین طبق روال معمول رؤسای کا.گ.ب را بعد ازجنایات فراوانی که به دستور خودش مرتکب شده بودند به دادگاه کشاند و یاگودا یکی از آن‌ها بود. او به‌عنوان یکی از خطاهای خودش بدون اشاره به دستور استالین در دادگاه اعتراف به قتل گورکی کرد.

درحالی‌که به دستور استالین مدت دو ماه هرگونه ملاقات با نزدیکانش را برای گورکی منع کردند، فقط شخصیت‌هایی مهم درجه اول شوروی یا خود استالین می‌توانستند مرتباً از او عیادت کنند. به این ترتیب و به خیال خودشان هم با این روش ماکسیم گورکی را از میان برداشتند و هم اعتبار و محبوبیت او را برای حیثیت شوروی و استالین حفظ کردند.

ظلمت در نیمروز

آرتور کستلر، *ظلمت در نیمروز* را در ۱۹۴۰ منتشر کرد اما ماجرای داستان در ۱۹۳۸ می‌گذرد، در روزهای پاکسازی استالینی و محاکمات مسکو. *ظلمت در نیمروز* داستان روباشف، یک بلشویک قدیمی و از انقلابیون ۱۹۱۷ است که ابتدا از کار برکنار می‌شود، بعد به زندانش می‌اندازند و سرانجام به اتهام خیانت به دولت کمونیستی شوروی محاکمه می‌شود؛ دولتی که خود در تأسیس آن نقش داشته است.

شاید بعضی از شخصیت‌های داستان اسامی روسی داشته باشند، اما هیچ‌کجای ماجرا اشاره‌ای به روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی نمی‌شود و ژوزف استالین هم نامی دیگر دارد: مرد «شمارهٔ یک».

ماجرای *ظلمت در تاریکی* به چهار کتاب دیگر این نویسنده اهل مجارستان (*وصیت‌نامهٔ اسپانیایی*، *گلادیاتورها*، *وازدگان خاک* و *آمدن و رفتن*) شباهت فراوانی دارد و خواننده از همان صفحات اول درگیر اتمسفر کابوس‌مانند آن می‌شود. جالب این‌جاست که داستانِ سه کتاب از پنج کتاب به کل در زندان می‌گذرد.

با این حال *ظلمت* در نیمروز بدون شک شاهکار کوئستلر است. ماجرای روباشف ماجرای غریبی است، داستان کسی که بلافاصله بعد از بازداشت، همه اتهاماتش را رد می‌کند، اما سرانجام آن‌ها را می‌پذیرد و «اعتراف» می‌کند؛

اعتراف به جرایمی که خود خوب می‌داند، حقیقت ندارد. داستان نقطهٔ غافلگیرکننده‌ای ندارد؛ ما همه می‌دانیم که قرار است بر سر روباشف چه بلایی بیاید، اما *ظلمت در نیمروز* یک تراژدی است.

سراسر *ظلمت در نیمروز* حول یک سؤال می‌چرخد: «چرا روباشف اعتراف کرد؟» او گناهکار نیست، در واقع او جز جرم بزرگش، دوست نداشتن رژیم استالین، گناهی ندارد. می‌گویند روباشف خیانت کرده، اما همه می‌دانند که این اتهامات موهوم است، او هیچ‌کاری نکرده. او را در زندان شکنجه نمی‌کنند، یا شکنجه‌اش آن‌قدر هم خشن نیست. در انفرادی به سر می‌برد، دندان درد دارد، سهمیهٔ تنباکویش کم است، نور همیشگی چراغ چشمانش را اذیت می‌کند و در این میان بازجویی‌ها ابدی جلوه می‌کنند. اما همهٔ این‌ها برای غلبه بر یک انقلابی سرد و گرم چشیده کافی نیست. نازی‌ها قبلاً بدتر از این را به سرش آورده‌اند و روحش را نشکسته‌اند با این حال او، در زندان خودی، اعتراف می‌کند.

در دوران استالین محاکمات فراوانی برگزار شد و «خودی»های فراوانی بالاخره زبان به اعتراف گشودند. آن‌ها چرا اعتراف کردند؟ می‌توان برای این اعتراف‌گیری‌ها سه گونه دلیل آورد:

۱. متهمان واقعاً «گناهکار» بودند.

۲. آن‌ها شکنجه شدند یا تهدیدشان کردند که خانواده و دوستانشان شکنجه می‌شوند.

۳. آن‌ها را با سلاح‌های نومیدی مطلق، ویرانی روح یا عادت وفاداری به حزب مجبور به تغییر کردند.

در *ظلمت در نیمروز* کستلر نه حالت اول رخ می‌دهد و نه حالت دوم. روباشف، «قهرمان» داستان بالاخره اعتراف می‌کند چون هرچه فکر می‌کند دلیلی برای انجام ندادن آن نمی‌یابد. از دید روباشف عدالت و حقیقت مدت‌هاست که معنی خود را از دست داده‌اند. برای دهه‌ها، او خود را منحصراً در حزب می‌شناخت و از حزب به وجود آمده بود و حالا حزب از او می‌خواست که به جرایمی ناموهوم اعتراف کند. روباشف ابتدا در برابر

بازجویان سرسختی نشان می‌دهد و از این روند آشکارا ناراحت است، اما بالاخره، در پایان، او حتی تا حدی از تصمیمش به افسر تزاریست که در سلول بغلی زندانی است و به کمک ضربه به دیوار با هم ارتباط برقرار می‌کنند احساس بزرگی می‌کند. افسر وقتی می‌فهمد روباشف قصد دارد تسلیم شود در حیرت فرو می‌رود. او می‌گوید: «عزت، یعنی پافشاری بر آنچه فکر می‌کنی درست است». و روباشف با مورس جواب می‌دهد: «عزت یعنی مفید بودن بدون نق زدن.» روباشف فقط تنها نیست، او پوچ است، خالی است. او خود، نسبت به کسی که حالا زندانش کرده، جرایم بیش‌تری را انجام داده، چرا که مثلاً به‌عنوان فرستادهٔ حزب به آلمان نازی، نافرمانان روس را به گشتاپو لو داده است. روباشف بالاخره به جرم خیانت به مرگ محکوم می‌شود.

پدر روباشف یک مالک بود و انقلاب روسیه علیه مالکان بزرگ سازمان‌دهی شده بود. در پایان، ثانیه‌ای قبل از این‌که از پشت سر به روباشف شلیک کنند، او به یاد برگ‌های درختان صنوبر زمین بزرگ پدر و خانه کودکی‌اش می‌افتد. روباشف از نسل بلشویک‌های پرسابقه‌ای بود که در دوران پاکسازی استالین محو شدند. چرا روباشف و دیگران دست آخر اعتراف کردند؟ به اعتقاد کوئستلر «آن‌ها توسط همان انقلابی که به آن خدمت کرده بودند، پوسیده شده بودند.» و این نهایت تاریکی است.

شاعر بزرگ در برابر دیکتاتور بزرگ

بوریس پاسترناک در فوریه ۱۸۹۰ در یک خانواده هنرمند تمام عیار یعنی پدری نقاش که در تصویرسازی استادی زبردست و مادری که در نواختن پیانو بی‌نظیر بود، به دنیا آمد. از نوجوانی عشق به موسیقی او را شش سال به‌طور دائم محشور با سازهای مختلف نگه داشت. سپس عشق به فلسفه او را متوجه دنیاهای فلسفی شرق و غرب عالم کرد. ولی عاقبت این غواص دریانورد آثار بی‌نظیر در دنیای شعر لنگر انداخت. در ۱۹۱۷ در حالی که به گروه فوتوریست‌ها پیوسته بود، کتاب *زندگی خواهرم* و در ۱۹۲۰ *موضوع‌ها و تغییر* را منتشر کرد. این دو کتاب او را در اوج شاعران برجسته روسیه قرار داد ولی آزادگی و آزادمنشی او سبب شد دستگاه‌های سیاسی شوروی و به‌خصوص حزب کمونیست مانع انتشار اشعارش بشوند. او هم فرصت را مغتنم شمرد و با تسلطی که به زبان‌های اروپایی؛ انگلیسی، آلمانی و فرانسه به دست آورده بود دست به ترجمهٔ آثار بزرگان این کشورها زد. ابتدا *هملت* شکسپیر را ترجمه کرد که روس‌ها ترجمهٔ او را از بهترین کتاب‌های شعر ترجمه شده از یک زبان خارجی به زبان روسی شناختند. بعد هم به ترجمهٔ *فاوست* گوته و آثار ماریا ریلکه آلمانی و رولن فرانسوی پرداخت. سپس از ۱۹۳۵ یعنی در ۴۵ سالگی با ذخیره‌ای که از خوشه‌چینی در خرمن بزرگان جهان به دست آورده بود، دست به خلق اثر بزرگش زد که بعد از بیست سال کار مداوم موفق شد به نام

دکتر ژیواگو آن را به اتمام برساند و در ۱۹۵۶ به روزنامهٔ ارگان اتحادیهٔ نویسندگان پیشنهاد چاپ آن را کرد که اتحادیه بعد از چند ماه رسیدگی از چاپ کتاب عذر خواست و چون خودش این مشکلات را پیش‌بینی می‌کرد، یک نسخه از کتاب را پیش‌تر برای ناشر ایتالیایی فرستاده بود که در ۱۹۵۷ آن را به چاپ رساند. هنوز چندماهی از انتشار آن نگذشته بود که جایزهٔ نوبل به آن تعلق گرفت. در همان سال دکتر ژیواگو به زبان‌های فرانسه، آلمانی و انگلیسی (و در آمریکا) به چاپ رسید ولی در این هنگام انتشار کتاب در روسیه غیرممکن اعلام شد. روزنامهٔ *پراودا* کتاب دکتر ژیواگو را بهتانی نسبت به انقلاب اکتبر تلقی کرد، ولی مردان و زنان صاحب نظر و اهل کتاب به ستایش آن پرداختند. نیکلا بوخارین طی سخنرانی درخشانی در نخستین کنگرهٔ نویسندگان شوروی سکوت پاسترناک را چنین می‌ستاید.

«بوریس پاسترناک یکی از شاعرانی است که خود را از مسائل زمان حاضر دور نگه می‌دارد. او از این جهان کناره گرفته و همچون مرواریدی از صدف به درون پوستهٔ خود پناه می‌برد. آن‌جا با ظرافت و لطافتی بی‌پایان به مسائل قلب جریحه‌دار خود می‌اندیشد.»

وجه ممیزه پاسترناک با دیگر مخالفان و منتقدان از قبیل سولژنیتسین این بودکه او با استعداد هنری و ادبی استثنایی‌اش مایل بود وقایع انقلاب را دور از هرگونه تعصب و نظر خاصی هرچه بهتر و دقیق‌تر بررسی کند و همچنان که خواهیم دید وقتی خروشچف به او پیشنهاد عزیمت به خارج یعنی ترک کردن روسیه راکرد، او گفت ترک روسیه بالاترین عذاب برای اوست. در حقیقت او مایل بود به دنبال سنن ادبی بزرگانی چون داستایوفسکی، لرمانتف و پوشکین وجوه گوناگون زندگی مردم را بشکافد تا جهات مثبت و منفی آن شناخته شود. خلاصه با دید ذره‌بینی روشنفکری علاقه‌مند به سرنوشت هموطنانش و درعین حال با هنر و با ذوق می‌خواست از وقایع انقلاب روسیه عکسبرداری کند.

به‌عنوان مثال پاسترناک در کتاب دکتر ژیواگو از زبان یکی از قهرمانان کتابش چنین می‌نویسد: «از گزارش‌های مربوط به قحطی این‌طور برمی‌آید که مسئولان محلی سستی باورنکردنی‌ای از خود نشان داده‌اند و به‌خصوص که

سوءاستفاده‌های خیره‌کننده‌ای در کار بوده یعنی دربارهٔ یک امر سهل‌انگاری‌های کلانی دیده شده است. حالا باید دانست آیا کمیته‌های کارخانه‌ها و شهرداری‌ها برای مبارزه با قحطی چگونه مبارزه می‌کنند. آیا آن‌ها هم تصور می‌کنند منحصراً از راه تیرباران کردن محتکران و آشوبگران در مناطق تجارتی می‌توان به نتیجه رسید؟»

به خوبی روشن است که این گفتار پاسترناک دلیل مخالفت و دشمنی او با انقلاب نیست بلکه بیانگر دلسوزی و علاقه او به رفاه و آسایش مردم است. یکی از خصوصیات استثنایی پاسترناک مقام و اهمیتی است که او برای طبیعت قائل است. در این‌باره یکی از نویسندگان جوان چنین می‌نویسد: «پاسترناک برای من ــ در ۱۶ سالگی ــ هنوز دست نیافتنی بود. اشعارش بسیار پیچیده می‌نمود و در گرداب تصاویر او رشتهٔ افکار را گم می‌کردم ولی من هرگز خودبینی کسانی را نداشتم که وقتی از درک یک اثر هنری بازمی‌مانند هنرمند را ملامت می‌کنند نه خود را... بالاخره روزی رسید که پاسترناک برای من همچون بلور شفاف شد و از آن پس مانند زمین و آسمان برایم ساده می‌نمود.»

پاسترناک دربارهٔ نوشته این جوان می‌گوید آدمی باید آسمان و زمین روسیه را خوب بشناسد تا این‌گونه سخن بگوید.

دربارهٔ عشق پاسترناک به طبیعت می‌توان گفت او به‌طور عجیبی نه‌تنها گل‌های گونه‌گون و تازه‌اش را ستایش می‌کند بلکه وحشت‌های طبیعی، توفان‌ها، زمین لرزه‌ها، سیل‌ها و بالاتر از همه باران‌ها را می‌ستاید تا دل اندوهگینش را آرام سازد... و ساعت‌ها وقتش را صرف تماشای باران می‌کند و مجذوب بازی‌ها و آثار آن می‌شود. «پاره پاره‌های باران بر بام فرو می‌کوبد و قطره قطره از چشمان مجسمه‌های باغ فرو می‌چکد.»

در نامه‌ای به همسرش می‌گوید تمام آداب و رسوم و سنت‌ها و تمام شیوه‌های زندگی‌مان، هرچیزی که به کشور مربوط می‌شود در آشوب و بی‌سامانی جامعه بر باد رفته است، تنها چیزی که باقی مانده روح عریان و تکه‌پاره شدهٔ انسان است... و من و تو آخرین بازماندگان تمام آن عظمت بیکران هستیم که طی هزاران سال در جهان خلق شده و به یادبود آن

شگفتی‌های نابود شده است که زندگی می‌کنیم و عشق می‌ورزیم و اشک می‌ریزیم و به یکدیگر می‌پیوندیم.

اوبه امیدهای واهی ناکجا آبادی برای آیندهٔ بشریت دل بسته و به دلایلی خاص خویش، مذهب جدید را که فاقد خدا اما متضمن پرستش مسیح است، پیش‌بینی می‌کند: «می‌توان بی‌خدا بود، می‌توان از عدم وجود خدا و دلایل آن چیزی ندانست و با این حال اعتقاد داشت که انسان نه در طبیعت بلکه در تاریخ زندگی می‌کند و این‌که تاریخ بدان‌گونه که ما می‌شناسیم با مسیح آغاز شد و بشارت مسیح، پایه و اساس آن است.» او همچنین به تنها راه نجات بشریتی که هر دم به توحش می‌گراید، اعتقاد پیدا کرد ژیواگوی جوان این نظر را می‌پذیرد و در زندگی‌اش تلاش می‌کند تا... همه را دوست بدارد؛ نه‌تنها خانواده و دوستانش را بلکه همه را. در شعری که پاسترناک از زبان او می‌سراید، ژیواگو به شیوهٔ والت ویتمن شاعر آمریکایی (۱۸۱۹-۱۸۹۴) جهانی را به آغوش می‌کشد:

با تمامی مردم همدلم
انگار که در دلشان بوده‌ام،
تمامی گمنامان بخشی از منند
در خود گرفته‌اند مرا و قلب مرا
کودکان و درخت‌ها و خانه‌نشینان
و تنها پیروزی من همین است

با نیکی می‌توان به سمت نیکی‌ها رفت

ژیواگو با بی‌عدالتی‌ها و وحشی‌گری‌های روسیه تزاری آشنا بوده است. او نیاز به انقلاب را برای روسیه اذعان دارد اما زیاده‌روی‌های آن را به پرولتاریای قلابی‌اش نسبت می‌دهد که ناتوانی و عجز خود را با شلیک گلوله به شقیقه منتقدان و ناراضیان می‌پوشاند. او از سقوط کرنسکی رییس دولت موقت تأسف می‌خورد، یعنی مردی که هم سوسیالیست و هم آدم دموکرات‌منشی بود. اطمینان دارم که اگر انقلاب به رهبری طبقهٔ متوسطه ادامه می‌یافت

اختلال‌های کم‌تری را در اقتصاد موجب می‌شد و رنج و تباهی کم‌تری به بار می‌آورد. کوششی برای اصلاح جامعه توسط سرشت انسان که به آرزو و خشونت متمایل است، عقیم می‌شد. انقلاب واقعی، انقلابی است که سرشت انسان را تعدیل کند و با زور ددمنشانه به هیچ‌چیز نمی‌توان دست یافت. مردم را باید با نیکی به سمت نیکی‌ها سوق داد.

انسان در برابر دولت

کتاب دکتر ژیواگو حیرت‌انگیز است و با این‌همه طبیعی است که رمانی ایده‌آلیستی است، در بحبوحهٔ غوغای رئالیسم سوسیالیستی که در خدمت سیاست زور قرار گرفته بود و واکنشی قابل انتظار در مقابل اصولی بود که جای بسیار کمی برای شعر، احساسات، ظرافت طبع، تخیل و رویای روحی کناره‌جو و اندیشمند باقی می‌گذاشت. این کتاب برای همه جالب است چرا که دربارهٔ رابطه بین مرد و زن و دربارهٔ مرگ و زندگی بحث می‌کند نه دربارهٔ ملتی و دولتی، در حالی‌که دکتر ژیواگو به وضوح خود نویسنده‌ای است که از خشونت و آشوب می‌گریزد و خود او هم به اورال رفت و عاشق زنی شد. به عقیده منتقدان قشری، پرداختن شاعر به خویشتن و به احساسات و به عشق‌های خویش خیانتی به انقلاب است.

مخالفان پاسترناک برای طرد کتاب او دلایل بسیاری داشتند. در عین حال درهم پاشیدگی اقتصاد، اعدام‌های سریع و بی‌شمار، بی‌رحمی و رنجی که ژیواگو و همسرش لارا را آن همه پریشان کرده بود ناشی از جنگ داخلی بود نه از انقلاب. برای مخالفان پاسترناک که در زمان جنگ دوم جهانی یعنی از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ پیروزی تاریخی ارتش شوروی را بر ارتش آلمان دیده بودند اشتباه دانستن انقلاب به سبب این‌که یک شاعر و معشوقه‌اش که از فرهنگ والایی برخوردار بودند مانند سربازان و مردم معمولی رنج کشیده‌اند سخن پوچی بود. صدمه و رنج‌های ژیواگو و لارا در مقایسه با مرارت‌هایی که میلیون‌ها نفر در محاصرهٔ چندین سالهٔ لنینگراد تحمل کرده بودند با مردمی که زندگی‌شان را در راه بیرون راندن ارتش هیتلر قدم به قدم از استالینگراد تا برلن فدا کرده بودند،

چه اهمیتی داشت؟ به این جهت چند تن از میهن‌پرستان خشمگین چون شولوخوف (نویسندهٔ کتاب *دن آرام*) پاسترناک را «مردی که روحش از کشورش به سوی غرب گریخته است» لقب دادند. رهبران شوروی وقتی دیدند که اندیشه‌سازان غرب کتاب *دکتر ژیواگو* را همچون بخشی از جنگ سرد به کار گرفته‌اند که بهترین نویسندگان روسیهٔ انقلاب را نفی می‌کنند، بسیار خشمگین شدند.

ولی پاسترناک به جد اعتقاد داشت انقلاب را نفی نکرده، او به عکس ضرورت آن را بیان کرده ولی علیه لجام گسیختگی پست‌ترین غرایز طغیان کرده است. به زعم او این انقلاب تنها پیروزی و سرکوب توطئه‌هایی که از خارج تغذیه می‌شد نبود بلکه به معنی حکومت وحشت دوران استالین و تصفیه پشت تصفیه همان کسانی بود که انقلاب را نجات داده بودند.

پاسترناک می‌گفت: محکوم کردن مردان و زنان بی‌شمار به کار اجباری در اردوگاه‌های جهنمی، دموکراسی حیله گرانه انتخابات تک‌حزبی، کنترل شدید ادبیات و مطبوعات از سوی حکومت و خودکشی افراد با ایمان و راستین توجیه کنندهٔ وضع موجود نیست. پاسترناک معتقد بود در ۱۹۵۶ زمان سخن گفتن فرارسیده است و زمان فراخواندن ملت به بازگشت از استالین و رو کردن به تمدن و آرزوهای بزرگانی چون پوشکین و تولستوی و داستایوفسکی فرارسیده است.

به آسانی می‌توان گفت یکی از خدمات باارزشی که خروشچف به روسیه کرد این بود که جلوی صدمه به نویسندهٔ کتاب *دکتر ژیواگو* را گرفت. چاپ کتاب ممنوع شد اما کسی مزاحم پاسترناک نشد. در همان ویلایی که اتحادیهٔ نویسندگان برایش تأمین کرده بود به زندگی ادامه داد و نامه‌هایی که از خارج برایش فرستاده می‌شد، درست و صحیح به دستش می‌رسد. اگرچه بابت کتابش در غرب حق‌التألیف دریافت نکرد ولی به‌تدریج خشم و غضب مخالفان فروکش کرد.

ولی هنگامی که در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۸ آکادمی سوئد جایزهٔ ادبی نوبل را به پاسترناک اهدا کرد و از او خواست که در تاریخ دهم دسامبر برای دریافت

جایزه به استکهلم برود، مشکلات دوباره آغاز شد. او تلگرافی به بنیاد نوبل ارسال داشت بدین مضمون «بی‌نهایت سپاسگزار و متأثر و مغرور، شگفت‌زده، سردرگمم» ولی رقیبان و دشمنان با خشم به او پرخاش کردند.

آن‌ها امیدوار بودند شولوخوف مؤلف کتاب *دن آرام* که به نظر آن‌ها چشم‌انداز و روحیهٔ روسیه جدید را بیان می‌کرد این جایزه را دریافت کند. در نتیجه خشم مطبوعات، اتحادیهٔ نویسندگان شوروی پاسترناک را در ۲۸ اکتبر از ریاست خود برکنار کرد. رییس جدید به آکادمی سوئد پیشنهاد کرد تنها در صورتی به پاسترناک اجازه داده خواهد شد جایزه را دریافت کند که جایزه به پاسترناک و شولوخوف مشترکاً داده شود. آکادمی سوئد نمی‌توانست به چنین فشاری گردن نهد. در ۳۱ اکتبر پاسترناک به خروشچف چنین نوشت: «آقای نخست‌وزیر به من اطلاع داده‌اند که دولت با خروج من از کشور مخالفتی ندارد ولی این‌کار برای من غیرممکن است. عمری تولد و زندگی و کار من در روسیه بوده است و من به این علل به روسیه تعلق دارم. تبعید برای من محکومیت به مرگ است. از شما تمنا می‌کنم که این اشد مجازات را علیه من به کار نگیرید.» و به آکادمی سوئد خبر داد که نمی‌تواند جایزه را به سبب معنا و مفهوم خاصش در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند دریافت کند. مطبوعات حملات علیه اورا ادامه دادند ولی دیگر کسی مزاحمش نشد.

در این موقع دو سال بیش‌تر از زندگی‌اش باقی نمانده بود. او در پیامی به ملت روسیه گفت اگر در نوشته‌هایش توهین به ملت روسیه شده است از ملت روسیه معذرت می‌خواهد ولی آرزو کرد دکتر *ژیواگو* در خاطره‌ها بماند و پیام اصلی خود را دال بر این‌که انسان ارزش نهایی است و نباید به بردگی دولت درآید پس نگرفت. قبل از مرگش از او خواستند آخرین پیام خود را به آیندگان بدهد. صدایش را که به سه زبان روسی، آلمانی و فرانسوی سخن می‌گفته است، ضبط کردند. پیام مغرورانه‌اش این بود: «آدمی باید همچون سلطانی مقتدر آزاد باشد.»

اما با کهولت سن، امور دنیوی در نظرش تیره و تار شد، تصور می‌شد به دنبال خدایی می‌گردد که در جوانی از دست داده بود و به نظر نمی‌رسید آن خدا را

یافته باشد. به فلسفهٔ «حیات گرایانه» پر ابهامی چنگ انداخته بود. در ۱۹۵۸ گفت: «در این عرصه تنگ زندگی که زمانی چنین کوتاه در آن شرکت داریم باید بینش خود را دربارهٔ رابطهٔ خود با این هستی بیابیم. در غیر این صورت نمی‌توانیم زندگی کنیم. معنی این حرف از دیدگاه ماده گرایی قرن نوزدهم است و معنی‌اش بیداری مجدد دنیای روحانی و زندگی درونی خودمان یعنی مذهب است ولی منظورش از مذهب نوع جزمی یا کلیسایی آن نیست بلکه نیرویی معنوی است.»

در ۱۹۵۸ دچار سرفه‌های پیاپی و دردناکی شد. به چند نفر از نزدیکانش گفت تصور می‌کند به سرطان ریه مبتلا شده است و از آن‌ها خواهش کرد که در این مورد چیزی به همسرش نگویند. شاید به همین دلیل از مراجعه به پزشک خودداری می‌کرد. با این‌همه پزشکان او را دیدند و ناراحتی‌اش را بیماری قلبی تشخیص دادند. گرچه حق با خود او بود. در سی می ۱۹۶۰ درگذشت. در تشییع جنازه‌اش نه کشیشی حضور داشت نه مأمور دولتی و نه هیچ نماینده‌ای از طرف اتحادیهٔ نویسندگان شوروی. فقط چند تن از شاگردانش تابوت او را از خانه تا گورستان حمل کردند.

سیری در جهان‌بینی جورج اورول[1]

از اواخر ۱۹۸۴ تاکنون، مطبوعاتِ روزانه و هفتگی و مجلات علمی و تخصصی، شماره‌های مخصوصی به بحث درباره جورج اورول و آثار او اختصاص داده‌اند. علت این تجدید خاطره علی‌الظاهر تقارن و تطابق ۱۹۸۴ با کتاب ۱۹۸۴ است که به‌طور شگفت‌آوری پیش‌بینی‌های او را به‌صورت واقع درآورده بود، ولی در حقیقت این توجه و تأکید به جبران سال‌ها بی‌اعتنایی به نویسنده‌ای بود که در زمان حیاتش قدر و منزلت او ناشناخته مانده بود و اینک بعد از مدتی بالغ بر سی سال که از مرگ او گذشته است، حوادث مهم جهان نشان داد که او از جهات مختلف نویسندهٔ ممتاز و شاخصی است. شاخصیت او در این است که نظیر اکثر نویسندگان این عصر در گرداب تعصب نیفتاده و از یک راه و روش و مسلک خاصی پیروی یا حمایت نکرده که در نتیجه دسته‌ای از معایب و مفاسد جامعه را زیر ذره‌بین بگذارد، بزرگ کند و دستهٔ دیگر را نادیده بگیرد. او درحالی‌که قبل از بسیاری از نویسندگان و نظریه‌پردازان زمانه توتالیتاریسم استالینی را به موازات خشونت فاشیستی شناسانده است، یک لحظه از مکر و ریای جامعهٔ سرمایه‌داری و به‌خصوص از خشونت استعمار هموطنان انگلیسی خود غافل نمانده، یعنی وقتی به توتالیتاریسم تاخته است،

---

۱. کتابنمای ایران، گردآورنده چنگیز پهلوان، چاپ اول ۱۳۶۶، نشر نو، تهران.

منظورش فقط استیلای جبارانه هزارپایی به نام حزب و گروهی بوروکرات نیست که با حسابگری و بی‌اعتقادی، حکومت راندن و بر سر قدرت ماندن و ملعبه قرار دادن حزب و مرام را آموخته‌اند بلکه نظر او به همهٔ قدرت‌هایی است که از بالای سر فرد به او تحمیل می‌شوند. خواه از راه پلیس و سانسور، خواه از راه اقتصاد و تکنولوژی، هرگونه قدرت اراده را از فرد سلب کرده او را در چنگال خود به شیئی بی‌روح تبدیل می‌کنند.

اگر امروز انسان، به نوشته‌های اورول روی می‌آورد، به این علت است که برآمدن جوانه‌های گوناگون خشونت را که وی پنجاه سال پیش با تیزبینی خاصی شناخته بود، امروز با رشد سرطانی زایدالوصف، ثمرهٔ زهرآگین آن‌ها به بار آمده و خوش‌بین‌ترین افراد را ــ که با روحیهٔ قرن نوزدهمی همچنان به علم و تکنیک و سوسیالیسم و دموکراسی در مغرب زمین ایمان داشتند ــ دچار بیم و اضطراب کرده است. به عبارت دیگر تجلیل و تحسین امروزی از اورول یعنی فروریختن بسیاری از اعتقادات اجتماعی و فلسفی و سیاسی جهان غرب، یعنی جهانی که در گذشته بیش از امروز با تبختیر طاووسی‌اش، هم خود را مهد دموکراسی و سوسیالیسم می‌دانست، هم آفرینندهٔ علم و تکنولوژی و جامعهٔ مرفه که: این منم طاووس علیین شده!

در میان نشریات قابل توجه، شمارهٔ مخصوص مجله *اسپری*[1] در ژانویه ۱۹۸۴ به دست ما رسید که تعدادی از مقالات آن به تجزیه و تحلیل جورج اورول اختصاص داده شده است.

مقالهٔ اول را ژان ثیوگرن امضا کرده است. او می‌نویسد: «کتاب ۱۹۸۴ و *مزرعه حیوانات* به شصت و دو زبان در بیش از ده‌ها میلیون نسخه در سراسر جهان انتشار یافته است. به عقیدهٔ نویسنده دلیل این اقبال بی‌سابقه را می‌توان بدین شرح تجزیه و تحلیل کرد:

«در آغاز باید گفت اورول دشمن سرسخت توتالیتاریسم است که در زمان حیات او این‌چنین شناخته نبوده و این سؤال برای عموم مطرح است که چگونه،

---

1. Esprit

شخصی که هرگز به هیچ‌یک از کشورهای سوسیالیستی (شوروی و اقمارش) سفر نکرده تا این حد توانسته است به خصوصیات و تحولات زندگی در این کشورها آگاهی یابد.

«بدون شک، در تحلیل دقیق‌تر می‌توان پاسخ این سؤال را به دست آورد و آن، این است که او به علت شرکت در جنگ‌های داخلی اسپانیا توانسته بود، به دو واقعیت سیاسی از نزدیک کاملاً پی ببرد؛ یکی سیاست و رفتار و دیگری روش شوروی و حزب کمونیست در دفاع ادعایی و اصلاحی از جمهوری نوپای اسپانیا بود و عاقبت‌الامر به این نتیجه می‌رسد که دو مکتب نازیسم و کمونیسم هردو طریق مشابهی را به کار می‌برند و این دو مکتب در حقیقت دو تصویر از یک صورتند و ما باید قبول کنیم که چنین حقیقتی هرچند امروز برای اکثر افراد آگاه به‌صورت امری بدیهی درآمده است ولی در آن دوران یعنی چهل سال پیش، تنها عدهٔ بسیار قلیلی از روشنفکران، به‌خصوص روشنفکران چپ‌گرا آن را می‌پذیرفتند. به همین علت است که خود جورج در سال‌های آخر عمرش می‌گوید: 'گناه اکثر افراد چپ‌گرا این است که از زمان استقرار آلمان نازی ــ یعنی ۱۹۳۳ ــ تاکنون همیشه خواسته‌اند ضدفاشیست باشند بدون این‌که با همان شدت با توتالیتاریسم مبارزه کنند.' یعنی فقط با یک جلوه از استبداد مطلق مخالفند نه با تمامی جلوه‌ها و صور آن.»

مطلب دیگری که در مقالهٔ ژان ئیوگرن آمده این است که اورول درست به عکس کسانی که وقتی از سوسیالیسم سرخوردند، این سرخوردگی را به قیمت قابل ملاحظه‌ای در مطبوعات دست راستی به مزایده گذاشتند، او هرگز چنین نکرد و کماکان در روزنامه‌های مستقل، ولو با تیتراژ ضعیف به مبارزهٔ خود در راه سوسیالیسم واقعی با همان اخلاص و صمیمیت ادامه داد.

دیگر این‌که امروزه، به خوبی می‌توان گفت که او در تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی‌اش، با هیچ جبهه و گروهی معامله نمی‌کرد و می‌گفت ظالم را در هر نقطه و مکان و وابسته به هر گروه و جمعیتی که باشد باید معرفی کرد و «نویسنده باید خود را عمیقاً و عموماً ستم‌زده و مظلوم همهٔ ستمکاران جهان فرض کند». از طرفی دیگر او نشان داد وقتی سیاستی به شکست منجر شد، معنی

تجزیه و تحلیل گذشته این نیست که نویسنده دنیا را به سر دیگران خراب کند، بلکه قبل از همه باید صادقانه خطاهای عقیدتی و عملی خود را از صافی یک انتقاد جدی و منصفانه بگذراند.

«او در عین اعتقاد به سوسیالیسم با ویژگی‌های پلیسی که این مسلک در شوروی به خود گرفته بود، به شدت مبارزه می‌کرد و حتی در زمانی که شوروی با آلمان هیتلری در حال جنگ بود، از این انتقاد دست برنمی‌داشت. در ۱۹۴۹ بود که گفت: 'آنچه من از ۱۹۳۶ نوشته‌ام، یا به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، متوجه دو هدف بوده است: یکی پرده برداشتن از چهره‌های گوناگون توتالیتاریسم و دیگری مبارزه برای استقرار یک سوسیالیسم واقعی مبتنی بر آزادی‌های سیاسی.' او می‌گفت، اعتقاد واقعی به سوسیالیسم و امیدوار نگه داشتن ملت‌ها به یک سوسیالیسم انسانی، فقط از راه نشان دادن واقعیت‌های جاری در شوروی عملی است. باید مردم جهان بدانند آنچه در شوروی می‌گذرد، ارتباطی با فلسفهٔ واقعی سوسیالیسم ندارد، بلکه ناشی از خودکامگی اقلیتی است که زمام امور را به دست گرفته‌اند. در همان حال از ناعدالتی‌هایی که در جامعهٔ سرمایه‌داری وجود دارد نیز پرده برمی‌گرفت و از تجاربی که از دوران جوانی در خدمت پلیس انگلستان در برمه به دست آورده بود، سخن می‌گفت تا هموطنانش جنایات امپراطوری انگلستان را در سراسر جهان از نظر دور ندارند.

«علت این‌که به‌خصوص کتاب ۱۹۸۴ تا این درجه مورد توجه جهانیان قرار گرفته، این است که اورول با بینشی شگفت‌آور آینده را پیش‌بینی کرده بود. در این مورد، به این نکته باید توجه کرد که در این کتاب مفهوم بیش از داستان و پیام بیش از اثر اهمیت دارد، زیرا تمامی جزئیات رژیم‌های دیکتاتوری در آن بیان شده است: تحت نظر داشتن عموم مردم از راه وزارت‌خانه‌هایی چون وزارت عشق و وزارت صلح، برقرار کردن تفتیش و سانسور در بیان هر نظر و اندیشه‌ای، تحریف تاریخ، ساخت و پاخت با قدرت‌های قاهرهٔ جهانی و جنگ‌هایی که پایانی ندارد. از این نظرگاه، نویسندگان و منتقدان بعدی چون هانا آرنت و کاستوریادیس و اوژن یونسکو و گلوکسمن افکار خود را تا حد

زیادی در کتاب ۱۹۸۴ می‌یابند. البته می‌توان «اقیانوسیه» را با شوروی یکی دانست، ولی هدف این نیست، او می‌خواهد از همه طرف راه را به توتالیتاریسم ببندد، چه از طریق حزب پیشتاز، چه از طریق روشنفکران پرمدعا که آینده را فدای پیش برد مقاصد و تصورات واهی خود می‌کنند و چه از طریق بوروکراسی توأم با تکنوکراسی که همه آن را شکست‌ناپذیر می‌دانند.

«هرچند کتاب ۱۹۸۴ کتابی است که بدبینی را به خواننده القا می‌کند، یعنی قهرمان کتاب شخصیت انسانی خودش را فدا می‌کند تا فقط زنده بماند ولی منظور اورول از این تصویر رقت‌انگیز بدان معنی نیست که هر مقاومت فردی یا جمعی غیر ممکن باشد.

«اورول در زمان حیات خود فقط نظریه‌پردازان طرفدار استالین یا علما و نویسندگان مخالف رژیم استالین را شناخت، ولی آثار نویسندگان ناراضی رژیم شوروی را ندید. کتاب انقلابی که به خیانت کشیده شده از تروتسکی و کتاب قدرت نوشتهٔ برتراند راسل و *صفر و بی‌نهایت* اثر آرتور کستلر در زمان حیات او انتشار یافته بود، ولی وقتی اورول آخرین کتاب خودش را می‌نوشت، هنوز نمی‌دانست که سولژنیتسین هشت سال است که در یک اردوگاه کار اجباری سیبری محکومیت خود را می‌گذراند.»

در مقالهٔ دیگری تحت عنون «منطق روشن‌بینی» ژیل دولانوآ می‌گوید: «اورول از هر نوع ادعایی نظیر روشنفکران همعصرش به دور بود، او نویسنده‌ای بود که نه محل کار و نه شغل مشخصی داشت و از هر لحاظ در نهایت سادگی می‌زیست.»

وی بینش درونی و صفا و صداقت نویسنده‌ای را داشت که در برابر آرمان‌های ارجمند انسانی متعهد است. او همان‌طور که از قالب‌های به ظاهر منسجم تئوری باقی به دور بود، از پرمدعایی نظریه‌سازان و نظریه‌پردازان هم فاصله می‌گرفت. او با این فضیلت‌های شخصی، به دور از جانبداری‌های سیاستمدارانه ــ که قهراً یک‌طرفه است ــ به تجزیه و تحلیل امور پرداخت که نتیجهٔ آن درخشان بود. او توانست حقایق زندگی روزانه را ــ که متأثر از قدرت‌های مرموز و نامریی سیاسی و اقتصادی است ــ به نحو گیرایی بیان کند.

به عقیدهٔ نویسندهٔ این مقاله، اورول با این‌که نظریه‌پرداز نبود، ولی گذشت زمان نشان داد که در حقیقت بهتر از همهٔ نظریه‌پردازان، حقایق را درک کرده، حتی از بسیاری تئوری‌های زمان خود جلوتر رفته است.

نویسنده این مقاله از خود سؤال می‌کند «اریک بلر جوان» که یک ضدبورژوای منزوی و از تشخص‌طلبی انگلیسی به‌خصوص تشخص‌طلبی روشنفکران هم‌نسل خودش بیزار بود، چگونه تبدیل به متفکری شد که روشن‌بینی و دورنگری او در زمینهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی موجب شگفتی عموم گردید. نویسنده می‌گوید باید کوشش کنیم تا منطق این روشن‌بینی را دریابیم.

او می‌گوید روشن‌بینی اورول نتیجهٔ یک تلاش دائمی است که از طبیعت عاصی و مستقل او سرچشمه گرفته است. عامل دیگری که در این روشن‌بینی مؤثر بوده، تمایل و تعلق خاطر شدید او به سادگی‌ها و واقعیت‌های زندگی است. از سویی دیگر قیود اخلاقی که اورول را به رعایت آن‌ها سخت پای‌بند می‌ساخت او را به طرف شناخت عوامل بنیادی حوادث سوق می‌داد. او همچنین از هرگونه پرمدعایی و خودنمایی[1] که از خصوصیات نخبگان انگلیسی است دوری جسته است. چه، در انگلستان، فارغ‌التحصیلان مدارس معروف و روشنفکران و افسران، بدون استثنا خودنما و متکبر و مغرورند. اورول این صفات مذموم همشاگردی‌های[2] خود را محکوم می‌کند، چون این

---

1. Snobism

۲. جورج اورول از جمله افراد نادری بود که در نوجوانی در مدرسه ایتن پذیرفته شده بود. این مدرسه یک مؤسسهٔ آموزشی خصوصی است که نزدیک شهر و قصر وینزور (ملک خانواده سلطنتی انگلستان که خانوادهٔ وینزور نام دارد) به‌وسیلهٔ هانری ششم در ۱۴۴۰ تأسیس شد و هدف از تأسیس آن تربیت دانشجو برای ورود به کینگز کالج در دانشگاه کمبریج بوده است. به همین جهت این مدرسه خاص فرزندان خانواده‌های اشرافی بوده و کسانی مانند دریادار نلسون فاتح جنگ معروف ترافالگار در دوران ناپلئون و وینستن چرچیل و آنتونی ایدن در آن‌جا به تحصیل اشتغال داشته‌اند. ولی تعداد خیلی قلیلی از شاگردان آن نوجوانان برجسته خانواده‌های کم بضاعت هستند که این عده با شرکت در یک امتحان ورودی بسیار دشوار پذیرفته می‌شوند و اریک جوان از این راه وارد مدرسه ایتن شده بود.

غرور و تکبر را در افسران انگلیسی مستعمرات، مثلاً در برمه هم، می‌بیند از آن نیز اظهار تنفر می‌کند و کار دولتی را برای همیشه ترک می‌گوید. بعد که به نویسندگی مشغول می‌شود و با روشنفکران درمی‌آمیزد، باز همین غرور و تکبر را در آنان می‌بیند. از آن‌ها هم دلزده می‌شود و ترجیح می‌دهد به افراد بریده از جامعه که به تهی‌دستی مطلق ولی عمدی روی آورده بودند، با کلوشارها در شهر پاریس زندگی کند.

بیزاری از هرگونه اشرافیت و تشخص‌طلبی او را به سوی مردم مستمند و دفاع از منافع آن‌ها و در نتیجه به سمت جناح چپ حزب کارگر سوق می‌دهد، اما در ۱۹۳۷ به سبب فجایعی که در جنگ‌های اسپانیا از دو طرف می‌بیند به‌طور کلی نسبت به تئوری‌های سیاسی و شعارهای تبلیغاتی بدبین و بیزار می‌شود. او که به قصد کمک به جمهوری خواهان و دولت دست چپی اسپانیا داوطلبانه به جبههٔ جنگ رفته بود، پس از آن‌که از جراحت گلوله‌ای که گردن او را مجروح ساخته بود، نجات پیدا کرد ناگزیر به فرار گردید، زیرا خود را در مهلکهٔ دیگری گرفتار دید، یعنی برحسب تصادف در بارسلون ــ مرکز استان کاتالان که در دست دولت انقلابی و دست چپی بود ــ لیست محرمانه‌ای را دید که حزب کمونیست برای تیرباران کردن افراد «ناباب» تهیه کرده بود در آن لیست محرمانه اورول به نام خود برخورد و فرار کرد. در این ماجرا آنچه او را شدیداً از کمونیست‌ها متنفر ساخت این بود که دید رفقای او را به اتهام ناروا و دروغین «همکاری با فاشیسم» اعدام می‌کنند.

ژیل دولانوآ در این مقاله می‌نویسد: «درست از همین تاریخ یعنی ۱۹۳۷ است که یک تلاش و کوشش عظیمی برای دست یافتن به روشن‌بینی و قضاوتی به دور از هرگونه تعصب و تفکر جزمی در جورج اورول پدید می‌آید و این خشم و تأثر از دروغ و اعمال خشونت به‌وسیلهٔ کسانی که خود را مدافعین انسانیت می‌نامند، در او به‌صورت یک انگیزهٔ همیشگی در می‌آید تا برای درک صحیح وقایع سیاسی و اجتماعی پیوسته هشیار باشد. در این زمان احساس هیجان‌آمیزی به او دست داده بود که باید دائماً خلاف جریان آب شنا کند. سرنوشت او چنین بود که باید در عصری زندگی کند که نیروی شیطانی همهٔ

حقایق سیاسی و اجتماعی را مسخ می‌کنند. این احساس در اورول یک نیروی خستگی‌ناپذیر و خلاق به وجود آورد که تا آخرین روزهای حیات او الهام‌بخش آثارش بود، نیرویی که او را وادار می‌کرد تا در آخرین سال زندگی کوتاهش با وجود ابتلا به بیماری سل پیشرفته، آخرین صفحات ۱۹۸۴ را روی میز آشپزخانه یا بر روی زانو در تخت بیماریش با ماشین تحریر به پایان برساند.»

به عقیدهٔ ژیل دولانوا بعد از تجربه‌ای که اورول در اسپانیا به دست آورد، یک احساس نفرت چند جانبه و عمیقی روشن‌بینی او را بارور می‌کرد: نفرت نسبت به تبلیغات که اکثراً حالت تحریف حقایق به خود می‌گرفت، نفرت نسبت به دو قطبی انگاشتن امور[1] یعنی همهٔ ارزش‌های مثبت در یک قطب و همهٔ عوامل منفی در قطب دیگر، نفرت نسبت به اطلاعات بی‌قید و شرط در زندگی سیاسی و بالاخره نفرت نسبت به هرگونه تجاوز به شخصیت و حیثیت انسان و در نتیجه بیداری و هشیاری در شناخت وقایع سیاسی و مبارزه با هرگونه وسوسه‌ای که به فریب خوردن یا فریب دادن انسان انجامد، این است پیام اصلی اورول که از همهٔ آثارش خوانده می‌شود. مثلاً در کتاب درود به *کاتالونیا* او خواسته است با بازگو کردن صادقانه وقایع و حوادث، میزان و نوع مسئولیت هر گروه را مشخص سازد، یا در کتاب مزرعه *حیوانات* مفهوم پیام این است که استقرار دروغ و ریا در سیر انقلاب به‌صورت طنزآمیزی نشان داده شود و بالاخره کتاب ۱۹۸۴ منعکس‌کنندهٔ این اندیشه است که چگونه در یک جامعه و یک سیستم حکومتی دروغ صورت سازمان یافته‌ای به خود می‌گیرد.

از نظر شناخت سیاسی، این سه کتاب را باید یک توفیق فراموش نشدنی و نقطه عطفی در تاریخ ادبیات سیاسی دانست. نکتهٔ اساسی و مهم این است که اورول در عوض سیاسی کردن هنر موفق شده است از نوشته و نقد سیاسی، یک هنر، بلکه یک شاهکار هنری، به وجود آورد.

مجلهٔ «اسپری» دو مقاله هم از خود اورول به چاپ رسانده است. در مقاله

---

1. Manicheism

اول اورول در انتقاد از اولین کتاب‌های آرتور کستلر می‌گوید: «اشتباه کستلر در این است که وقتی او از شوروی انتقاد می‌کند همچنان می‌خواهد وفاداری خود را نسبت به حزب سابقش حفظ کرده با تلاش و تقلا نشان دهد علت‌العلل همهٔ انحرافات در شوروی اشتباهات استالین بوده است، درصورتی‌که با کمی دقت می‌توان به خوبی دریافت که ریشه‌های انحراف عمیق‌تر از این‌هاست یعنی اگر به‌جای استالین مثلاً لنین یا تروتسکی هم در رأس قدرت بودند نتیجه کار با آنچه پیش آمد تفاوت چندانی نمی‌داشت.»

دربارهٔ ماهیت انقلاب اورول می‌گوید: «آن‌چنان تاکنون دیده شده است، می‌توان گفت انقلاب معمولاً یک نوع احساس آرامش برای مدتی کوتاه در افراد جامعه به وجود می‌آورد که نتیجهٔ عملی آن بیش‌تر تغییر رؤسا و رهبران سیاسی است، زیرا کوشش جدی و پی‌گیر هرگز به کار نرفته تا غریزهٔ قدرت‌طلبی افراد مهار گردد. در رفتار و عمل انقلابیون فعال ــ لااقل کسانی که ما تاکنون شاهد موفقیتشان بوده‌ایم ــ علاقه به عدالت به‌تدریج در عشق به قدرت تحلیل رفته است. فقط جنبش‌های عمیقاً معنوی یا دنیوی که به درون فرد توجه داشته‌اند، توانسته‌اند عامل تحول جدی باشند. این گونه جنبش‌ها هم به‌وسیلهٔ قدیسین رهبری شده است، نه مردان سیاسی».

در مقالهٔ دیگری از اورول دربارهٔ بمب اتمی که درست چهل سال پیش نوشته شده است، مطلب به این نتیجه ختم می‌شود که: «اگر بمب اتمی یک سلاح ارزان و ساده‌ای نظیر یک دوچرخه یا یک ساعت شماطه‌دار بود، یقیناً دنیای ما را تبدیل به دنیای توحش و خشونت می‌کرد، ولی از طرف دیگر به قدرت مطلقهٔ دولت‌های مستبد و متمرکز و شدیداً پلیسی هم پایان می‌داد. اما ساختن بمب اتمی آن‌چنان که به نظر می‌رسد، اگر کار مشکل و پر خرجی نظیر ساختن یک رزمناو اقیانوس‌پیما باشد در این صورت جنگ‌های بزرگ جهانی از بین خواهد رفت، ولی در صلحی به سر خواهیم برد که هرگز صلح نخواهد بود.»

در مقالهٔ چهارم که به‌وسیلهٔ ژاک دار نوشته شده و عنوان آن را «مبارزه با غول‌ها» نهاده چنین آمده است که اورول را باید یک متفکر تجربی دانست که

از بعضی جهات در مسیر فکری جان لاک فیلسوف انگلیسی قرار دارد که در ۱۶۹۰ تئوری «ایده‌های مکتسب» را وضع کرده بود. لاک گفت: «ایده و اندیشهٔ غریزی در فرد وجود ندارد، بلکه اندیشه نتیجهٔ یک پروسهٔ تجریدی ادراکات حسی است که در ذهن انسان قوام می‌گیرد.» به عبارت دیگر حقیقت قبل از همه فردی است. اورول این مطلب را از لاک می‌پذیرد ولی در عوض فلسفهٔ سانساسیونیسم او را که براساس آن فرد همیشه به طرف لذت و دوری از درد تمایل دارد رد می‌کند، زیرا معتقد است که شخص بدون تحمل درد و رنج به حقیقت پی نمی‌برد و می‌گوید سه قرن ایدئولوژی انقلاب مبتنی بر نفی درد و الم بوده است درحالی‌که حقیقت در عمل ساخته می‌شود و شخص باید با یک کوشش و جستجوی متواضعانه آن را بپذیرد و از این‌که واقعیت برخلاف باورهای قبلی اوست هراسی نداشته باشد اورول تلاش انسان را برای کشف حقیقت در این جهان به وضع جزیره‌نشینی تشبیه می‌کند که از هر طرف در معرض طوفان‌هاست.

اورول کسی است که بلافاصله بعد از جنگ جهانی اول مسئله «انقلاب و قدرت» را مطرح ساخت و دانشمندان علوم سیاسی را به یک تفکر اساسی و مجدد دراین‌باره دعوت کرد. اورول مطلبی را عنوان کرد که بعدها به نام تئوری «فاجعه‌های تدریجی» معروف شد. او بعد از تحقیق دربارهٔ تاریخ جهان و وقایع خون‌بار آن به یک نتیجه گیری اساسی می‌رسد که عبارت است از این‌که، دو امر متقارن و متضاد در تحولات اجتماعی و مؤثر است. یکی این‌که بشر نمی‌تواند به هیچ هدف اساسی بدون اشک و خون برسد و دیگر این‌که با وجود تغییرات ظاهری، امور واقعی همیشه تغییرناپذیر می‌مانند.

مثال اورول، استالین است، که پیروانش جنایات او را به‌خاطر هدفش بر او می‌بخشند و می‌گویند نمی‌توان بدون شکستن تخم مرغ، خاگینه خورد و بدین‌سان به نام یک نوع «جبر انقلابی» اعمال استالین را توجیه می‌کنند. ولی اورول می‌گوید: «این توجیه ناشی از خوش‌باوری ساده‌لوحانه و تنبلی فکری ما است و این همان روحیه است که وجه دیگر آن در آرتور کسلر دیده می‌شود که می‌گوید انقلاب به‌وسیلهٔ استالین منحرف شده است، حال آن‌که تا از سویی

یک تغییر اساسی و معنوی در دل‌ها به وقوع نپیوندد و از سوی دیگر ما به یک نتیجهٔ اساسی دربارهٔ خصوصیات قدرت نرسیم، همهٔ انقلابات به انحراف کشیده می‌شود و هر رهبری یک استالین از آب درمی‌آید.»

اورول در ۱۹۴۰، هنگامی که کتاب نبرد من نوشتهٔ مشهور هیتلر در انگلستان انتشار یافت، تحلیلی از نازیسم کرد که به عقیدهٔ ژاک دار، نویسنده مقاله، تاکنون در نوع خود بی‌نظیر بوده است، اورول می‌گوید جاذبه‌ای که در هیتلر وجود دارد از این‌جا ناشی شده است که او با لذت‌طلبی مخالف است. تفکر مترقی در غرب این بوده است که افراد فقط طالب رفاه و تأمین آینده خود باشند، درصورتی‌که هیتلر بر اثر یک ادراک نهانی متوجه شده بود که روح بشر دارای تمایالات دیگری هم هست. هیتلر، در مقابل کاپیتالیسم و سوسیالیسم که کار و شغل و استفاده از اوقات فراغت را به ملت عرضه می‌کردند، گفت: «من به شما مبارزه، مخاطره و مرگ را عرضه می‌کنم» و چنین شد که ملتی یک سره خود را به پای او انداخت.

بنابراین برای این‌که انسان بتواند با خیال راحت آسوده بخوابد نباید دیگری را غول پندارد نمی‌توان هرچه نامطلوب است فاشیسم (دشمن) نامید. ما باید قبل از هرچیز متوجه واقعیت‌های درونی خود باشیم، شاید آخرین و مهم‌ترین پیام اورول این باشد که ما نباید در بازی با ایدئولوژی‌های سیاسی و انقلابی به خود دروغ بگوییم و دنبال فریب خود باشیم، زیرا که اصل مهم، بیدار کردن وجدان خفتهٔ خود ما است.

تهران ـ خرداد ۱۳۶۳

ما و فلسفه‌های سیاسی و اجتماعی معاصر[1]
(لیبرالیسم و مارکسیسم)

دوستان عزیز، دانشجویان گرامی؛

خوشوقتم که فرصتی دست داد تا در این مجمع صمیمانه دانشجویی، شرکت کنم و بتوانم با شما دانشجویان عزیز گفت و شنودی داشته باشم. صحبت‌هایی که در دو روز اقامتم با بعضی از شما داشته‌ام واقعاً مایهٔ خوشحالی من شده است. من به شما تبریک می‌گویم از این‌که در شهر کوچکی مثل لاهیجان جوانان ممتاز و برگزیده و علاقه‌مند به تحقیق در مسائل علمی، بی‌هیچ ادعایی و با روحیه‌ای صمیمی، با استادان خود مؤانست و معاشرت و ارتباط نزدیک دارید؛ حال آن‌که در بعضی دانشگاه‌های شهرهای بزرگمان، متأسفانه، این روحیه به این صورت دیده نمی‌شود.

موضوع سخنرانی امروز من «ما و فلسفه‌های سیاسی و اجتماعی معاصر» است. ولی در آغاز سخن، باید بگویم که من به هیچ وجه ادعای آن را ندارم که در یک سخنرانی یک ساعته بخواهم جزئیات یا حتی خصوصیات کلی تمام فلسفه‌های سیاسی و اجتماعی جهان معاصر را برای شما تشریح کنم. به همین

---

۱. متن سخنرانی در مدرسهٔ عالی مدیریت گیلان، لاهیجان، چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۶. (از کتاب طمع خام، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۶).

دلیل، ناچار خواهم بود که به بیان کلیاتی دربارهٔ دو مکتب فکری، که بیش از همه در جهان امروز اهمیت دارند و مخصوصاً فلسفه‌های حاکم در غرب را تشکیل می‌دهند، اکتفا کنم. این دو مکتب فکری عبارتند از: لیبرالیسم و مارکسیسم.

۱

ابتدا، دربارهٔ لیبرالیسم صحبت خواهم کرد و سپس دربارهٔ مارکسیسم... لیبرالیسم، در حقیقت، فلسفهٔ سیاسی و اجتماعی و معنوی و فکری جهان سرمایه‌داری است. از نظر تاریخی، لیبرالیسم، در آغاز، زمینهٔ فلسفی و فکری جنبشی سیاسی در اسپانیا بود. بعدها، در قرن نوزدهم و در اوایل قرن بیستم، در انگلستان و اروپای غربی، به‌خصوص در فرانسه، کسانی پیدا شدند که خود را «لیبرال» می‌نامیدند. از اوایل قرن بیستم، لیبرالیسم از دایرهٔ احزابی که خود را طرفدار و نگاهبان این طرز تفکر می‌دانند، تجاوز می‌کند و بسیار فراتر می‌رود. در حال حاضر، درست است که حزب لیبرال یکی از سه حزب ملی در انگلستان و آلمان است که از دو حزب دیگر طرفداران کم‌تری دارد؛ ولی ما نباید لیبرالیسم را فقط در چارچوب احزابی که خود را طرفدار آن قلمداد می‌کنند مورد مطالعه و مورد بررسی قرار دهیم. دایرهٔ تأثیر این فلسفه، یا طرز تفکر، در جهان غرب خیلی وسیع‌تر است. لیبرالیسم، در حقیقت، زیربنای سیاسی و تفکر اجتماعی جهان سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. سرچشمهٔ این فلسفه را در یونان باستان می‌توان جستجو کرد. لیبرالیسم، از نظر تاریخی، ریشه در یونان باستان دارد. این طرز تفکر، سپس، به امپراتوری روم منتقل می‌شود و از آن‌جا، به نهضت «رنسانس» منعکس می‌شود. محور اساسی عقاید لیبرال‌ها این است که: دخالت دولت در امور اقتصادی باید تا آن‌جا که ممکن است محدود باشد. از همان ابتدای کار، سعی آن‌ها بر این بوده تا کاری کنند که اقتصاد جامعه از هرگونه دخالت دولت بدور باشد و روابط اقتصادی مردم جامعه، طبق قانون «عرضه» و «تقاضا»، شکلی «طبیعی» به خود گیرد و عوامل

اصلی تعیین کنندهٔ قیمت‌ها و سیاست‌های اقتصادی چیزی نباشد جز آنچه سیر «طبیعی» رابطهٔ «عرضه» و «تقاضا» در جامعه پیش ایجاب می‌کند.

لیبرالیسم، از لحاظ سیاسی، از یک طرف با هر نوع سوسیالیسم و مداخلهٔ دولت در امور اقتصادی و از طرف دیگر، با آثار دورهٔ فئودالیسم مخالفت می‌ورزد.

از نظر اقتصادی، همه پایه گذار این طرز تفکر را آدام اسمیت می‌شناسند، که زیربنای فکری و منطقی لیبرالیسم را فراهم کرد. در زمانی که این اندیشمند کتاب ثروت *ملل* را نوشت، هنوز روابط داخلی و خارجی بین ملت‌های اروپایی، از نظر اقتصادی، به هیچ وجه روابطی «آزادانه» نبود. حتی در روابط بازرگانی «شهرها» با یکدیگر در داخل یک کشور نیز، حمایت‌های گمرکی و موانعی دیگر بر سر راه تجارت «آزاد» وجود داشت و البته، در روابط اقتصادی «کشور»های اروپایی با یکدیگر، این‌گونه موانع ابعاد وسیع‌تری پیدا می‌کردند.

از توفیق‌های بزرگ کاپیتالیسم نوظهور، بعد از رنسانس، می‌توان کشفیات جغرافیایی عظیمی همچون کشف آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی و شبه‌قاره هندوستان را نام برد، که خود، باعث توسعه یافتن و نیرومندتر شدن نظام سرمایه‌داری غربی شدند و یکی از خواست‌های اصلی نظام سرمایه‌داری نوظهور از بین بردن تمام موانع اقتصادی بود. این نظام در جستجوی جهانی بود که در آن بتواند «آزادانه» به هر جا برود و با همه کس در داد و ستد باشد.

از نظر فکری، می‌بینیم که فیلسوفانی همچون دکارت، اسپینوزا و کانت پایه‌های فلسفی «آزادی انسان» را در جامعهٔ جدید غربی استوار کردند و باید تأکید کرد که این گرایش به آزادی، که هم جنبه‌ای فردگرایانه داشت و هم برقراری روابط «آزادانهٔ» اقتصادی را می‌طلبید؛ در حقیقت، عکس‌العملی بود در برابر قدرت فئودالیسم که همهٔ مناطق بازرگانی را با پدید آوردن حدود و ثغور متفاوت، از یکدیگر جدا کرده بود. وابستگی‌هایی که «فرد» نسبت به «کلیسا» داشت، مانع از این می‌شد که او عضو جامعه یا تابع دولتی از آن نوع باشد که کاپیتالیسم می‌طلبد. کاپیتالیسم به دنبال جامعه یا دولتی بود که بتواند مستقیماً وارد شبکه «تولید و مصرف» بشود. این است که، وقتی آثار متفکران

قرن هفدهم را مورد مطالعه قرار می‌دهیم، می‌بینیم پیش از انقلاب کبیر در فرانسه و به اوج رسیدن انقلاب صنعتی در انگلستان، فیلسوفانی همچون ولتر و روسو و هیوم و کانت، همه، می‌کوشند تا «فرد» را از همهٔ قیود خارجی و اجتماعی و مذهبی و غیره آزاد کنند.

از نظر اقتصادی، چنان‌که گفتم، آدام اسمیت پایه گذار لیبرالیسم است. اما محور اصلی عقاید لیبرال‌ها، در ابتدا، از نظر اجتماعی، تأکید بر آزادی فکر و عقیده، تشکیل احزاب و دفاع از آزادی‌هایی بود که انقلاب کبیر فرانسه برای همهٔ مردم به ارمغان آورده بود. به پیروی از شعار «آزادی، برابری، برادری»، لیبرال‌ها مبارزه کردن با حکومت‌های استبدادی را سرلوحهٔ فعالیت‌های خود قرار دادند و خواهان آن شدند که همهٔ مردم در زندگی سیاسی جامعهٔ خود شرکت کنند؛ و از همین جا بود که پایهٔ «پارلمان» و «انتخاب پارلمانی» ریخته شد.

اما از نظر فلسفی، ظهور لیبرالیسم نتیجهٔ رشد بورژوازی بود. لغت «بورگ»[1] به معنای «بازار مکاره» است. «بورگ»ها، در قرون وسطی، شهرهای کوچکی بودند که در آن‌ها مردم کالاهای خود را برای فروش عرضه می‌کردند. «چهارشنبه بازار»ها یا «جمعه بازار»ها، در شهرهای شمالی کشور ما، شبیه به همین بازارهای مکاره است این «بورگ»ها به‌تدریج پناهگاه غلامان یعنی «سِرو»هایی شده بود که از اراضی فئودال‌ها فرار می‌کردند. به یاد دارید که، در قرون وسطی، رعایا وابسته به زمین بودند و با زمین خرید و فروش می‌شدند؛ و اگر یک غلام، یا «سرو»، از زمینی فرار می‌کرد، هیچ مالک دیگری او را اجیر نمی‌کرد. و به همین علت بود که «سرو»های فراری ناچار بودند که به شهرهای کوچک، یعنی به «بورگ»ها، پناهنده شوند.

از این گذشته، روابطی اجتماعی ـ اقتصادی که بورژواها به دنبال آن بودند با روابط فئودالی به کلی فرق داشت. فئودال‌ها مالکان زمین بودند و حقوق بسیار وسیعی را، با قهریه، برای خود حفظ می‌کردند. فئودالیسم با هرگونه «آزادی» رعایا مخالف بود. اما بورژوازی، از همان ابتدا، به دنبال «آزادی» و خواهان

---

1. Bourg

برقرار شدن روابط «آزادانه» بود. هدف بورژواها پیشرفت اقتصادی و کشف دنیاهای تازه، از قبیل راه هندوستان، بود، که سرانجام منتهی به کشف قارهٔ آمریکا شد. فئودال‌ها، با همان اقتصاد روستایی، که برای آنان درآمد کافی داشت، از امتیازات بسیاری برخوردار بودند که بورژواها فاقد آن‌ها بودند. برای نمونه، در حقوق قرون وسطایی، یک فئودال می‌توانست ۵۶ یا ۵۷ نوع بیگاری از هر «سرو» بگیرد. اما بورژواها از چنین «حقوقی» بی‌بهره بودند و این وضعیت آنان را با فئودال‌ها در تقابل مستقیم قرار می‌داد. بورژواها مدام به درآمد بیش‌تر نیاز داشتند و ناچار به دنبال ثروت می‌رفتند و بدین‌ترتیب، بورژوازی، در حقیقت، هستهٔ اولیه رشد کاپیتالیسم را، که از قرون ده و یازده و دوازده میلادی آغاز شده بود، تشکیل می‌داد. با شکل گرفتن بورژوازی، شهرداری‌ها و حکومت‌های محلی مخالف با روحیهٔ فئودال‌ها، به‌تدریج، نضج گرفت.

می‌خواهم، در همین جا، اشاره کنم که، ما، وقتی تاریخ کشورهای جهان را مطالعه می‌کنیم، هیچ‌گاه با تنازع و مخاصمهٔ «طبقات» با یکدیگر، چنان‌که مارکس از آن صحبت می‌کند، روبرو نمی‌شویم. مگر در مبارزهٔ جدی و سرسختانه‌ای که میان فئودال و بورژوازی در اروپا درگرفت. این دو، یعنی فئودالیسم و بورژوازی، طی چندین قرن، هردو، شکل گرفته بودند و با هم از همه نظر، چه از لحاظ اقتصادی، چه از لحاظ سیاسی، چه از لحاظ اجتماعی و چه از لحاظ فلسفی، در تنازع بودند. ماکس وبر، جامعه‌شناس آلمانی، می‌گوید که پروتستانیسم، یعنی مذهب پروتستان، در آلمان و انگلستان، از نظر دینی، زمینه را آماده کرد تا اروپا خود را از نفوذ فئودالیته نجات دهد و راه را برای پیشرفت کاپیتالیسم هموار کند. کتاب معروف ماکس وبر، به نام *اخلاق پروتستان و ظهور کاپیتالیسم*، یکی از کتاب‌های کلاسیک جامعه‌شناسی معاصر است.

به هر حال، تنازع فئودالیسم و بورژوازی، بالاخره، با موفقیت بورژواها پایان یافت و با پیروزی بورژوازی، لیبرالیسم، به‌عنوان فلسفهٔ سیاسی و اقتصادی جهان کاپیتالیستی، شکل گرفت. پیروزی بورژواها بر فئودال‌ها در برخی کشورها، همچون فرانسه، از راه انقلاب خونین و با خشونت بسیار

صورت پذیرفت. اما در بسیاری کشورهای دیگر، بورژواها با روش‌های ملایم‌تری روی کار آمدند. برای نمونه، در انگستان، فئودالیته و بورژوازی توانستند با یکدیگر «سازش» کنند، بدین معنی که «مجلس لردها» بیش‌تر در اختیار مالکان و زمین‌داران باشد و «مجلس عوام» بیش‌تر جولانگاه بورژواها. در کشوری مثل ایتالیا، تا اوایل قرن بیستم، هنوز هم فئودال‌ها در ساردنی و سیسیل صاحب قدرت بودند و تنها در شهرهایی همچون جنوا و فلورانس بود که بورژواها حکومت می‌کردند.

بورژوازی با فردگرایی و سودجویی فردی رابطه‌ای مستقیم دارد و همچنین با لیبرالیسم.

از قرن هجدهم به بعد، مخصوصاً، دو امپراتوری بزرگ اروپا، یعنی انگلستان و فرانسه، امکانات و فرصت‌های بسیاری را برای پیشرفت و تحکیم بورژوازی و اقتصاد فردگرایانه و لیبرالیستی آن فراهم کردند. نتیجه این شد که هردوی این کشورها، در مدتی نسبتاً کوتاه، از اقتصادی بسیار باشکوه برخوردار شدند. کم کم اقتصاد کاپیتالیستی گسترش یافت، تولیدات آن چند برابر شد، کشفیات علمی و فنی امکان استفاده از منابع طبیعی تمام ممالک دنیا را برای کشورهای اروپایی فراهم کرد؛ و سرانجام، کاپیتالیسم و همراه با آن لیبرالیسم، از اروپا به آمریکا رفت و در آن‌جا سرزمین بکری را، برای گسترش و پیشرفت در اختیار خود یافت و بدین‌ترتیب بود که اقتصاد بسیار نیرومند آمریکا به وجود آمد. کاپیتالیسم، بعدها، در آسیا و اقیانوسیه نیز مجال‌هایی برای نشو و نما پیدا کرد. اما به هر حال، در همهٔ جامعه‌های بورژوایی و کاپیتالیستی ما می‌توانیم انعکاسی از لیبرالسم اروپایی را ببینیم. یعنی لیبرالیسم، چنان‌که گفتم، فلسفهٔ سیاسی و اجتماعی کاپیتالیسم است.

کاپیتالیسم، پس از جنگ جهانی دوم، در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۳ پیشرفت بسیار چشم‌گیری داشت. در این سال‌ها، رشد اقتصادی، در بزرگ‌ترین کشورهای کاپیتالیستی، به اوج خود رسید، تا این‌که در ۱۹۷۳، بحرانی بسیار وسیع و دامنه‌دار در این کشورها پدید آمد که می‌توان گفت در تاریخ جامعه‌های معاصر بی‌سابقه بوده است.

از ۱۹۷۳ به بعد، ما می‌بینیم که میزان تورم در ممالک غربی به‌طور بی‌سابقه‌ای رشد کرده و سالانه پانزده درصد افزایش یافته است. قیمت‌ها سیری صعودی داشته‌اند؛ و دولت‌ها از عهدهٔ مهار آن‌ها برنیامده‌اند.

افزایش ناگهانی قیمت نفت وحشتی برای مردم این کشورها پدید آورده و آنان را نسبت به آینده دچار نوعی تزلزل روحی کرده است. چند روز پیش، در روزنامه‌ای خواندم که، پس از نطق جیمی کارتر دربارهٔ بحران انرژی و توصیهٔ او به صرفه‌جویی در این زمینه، یک آمریکایی به آمریکایی دیگر گفته است:

«نمی‌دانم چه کنم. اگر در اتاق خود بنشینم، برق مصرف می‌کنم. اگر از خانه بیرون بروم، ناچارم بنزین مصرف کنم...»

این ناشی از نوعی نگرانی روحی است. این آمریکایی به آن مردی می‌ماند که ریش بلندی داشت، از او پرسیدند:

«شب که می‌خوابی، ریش خود را روی لحاف می‌گذاری، یا زیر آن؟»

و او گفت:

«نمی‌دانم. فردا به شما جواب خواهم داد.»

و روز بعد گفت:

«سؤال شما باعث شد که تا صبح نخوابم. اول، ریشم را بیرون از لحاف گذاشتم، دیدم غیرعادی است. بعد آن را زیر لحاف بردم، دیدم نمی‌شود و خلاصه، تا صبح خواب به چشمانم نیامد!»

برای فرد آمریکایی نیز چنین حالتی به وجود آمده است. این وضعیت برای او تازگی دارد و او نمی‌تواند چه باید بکند. با پرسش ناراحت‌کننده‌ای روبه‌رو شده است. او عادت داشته است از منابعی که تاکنون به قیمت ارزان در اختیار او گذاشته شده بوده است، به‌طور نامحدود و به دلخواه خود، استفاده کند. انرژی، تاکنون، برای او «مشکلی» نبوده است. اما اکنون، ناگهان، دریافته است که استفاده کردن از انرژی باید حد و حدودی داشته باشد و همین باعث شده است که او دچار نوعی تزلزل و نگرانی روحی گردد.

در کشورهای اروپایی و در آمریکا، تا بعد از جنگ جهانی دوم، مثلاً در مورد مسکن، هزینهٔ سوخت هیچ‌گاه عامل مهمی تلقی نمی‌شد. ساختمان‌ها را

با نازک‌ترین شیشه‌ها یا فلز یا سیمان می‌ساختند: با اطمینان به این‌که، در مقابل حرارت ۴۵ یا ۵۰ درجه بالای صفر یا ۳۰ درجه زیر صفر، به کمک سوخت ارزان، می‌توان حرارت درونی ساختمان را، در تمام طول دوازده ماه، در سطح دلخواه نگاه داشت. کسانی که به آمریکا رفته‌اند می‌دانند که بیش‌تر آمریکایی‌ها عادت دارند که در تمام طول سال بدون کت و حتی با پیراهن آستین کوتاه کار کنند؛ زیرا، چه هوا گرم باشد و چه سرد، محل کار ایشان، به برکت سوخت ارزان، همیشه دارای حرارتی مطبوع است. آمریکاییان نفت را همیشه به بهای ارزان و به میزانی نامحدود در اختیار داشته‌اند و همین باعث شده است که این مردم، در ساختن محل سکونت و کار، مشکلی به نام «سوخت» را هیچ‌وقت به حساب نیاورند.

نمونهٔ دیگر هواپیمای کنکورد است که فرانسه و انگلستان با این فرض به ساختن آن اقدام کردند که سوخت همیشه ارزان و فراوان خواهد بود. امروز، گرانی قیمت سوخت یکی از مهم‌ترین عواملی است که مانع پیشرفت کار کنکورد می‌شود؛ زیرا این هواپیما، وقتی از زمین برمی‌خیزد، تقریباً دو سوم وزن آن را بنزین هواپیما تشکیل می‌دهد و هنگامی که دیوار صوتی را می‌شکند، یک سوم بنزین ذخیره شده در باک خود را مصرف می‌کند. ببینیم هدف از ساختن کنکورد چیست؟ فقط سرعت بیش‌تر. اما در دنیایی که معدل سن افراد کم کم دارد به ۷۵ تا ۸۰ سال می‌رسد، چه اهمیتی دارد که کسی مثلاً فاصلهٔ پاریس و نیویورک را، نه در هفت ساعت، بلکه در سه ساعت و نیم طی کند؟ به علاوه، باید در نظر داشت که، برای استفاده کردن از این هواپیما، شخص باید ۴ـ۵ ساعتی هم در پاریس یا در نیویورک وقت صرف کند؛ یعنی، در مجموع، کنکورد چندان هم باعث صرفه‌جویی در وقت افراد نمی‌شود و تازه، فرض کنیم بشود: باید دید به چه قیمتی و با چه تجهیزاتی.

خلاصه، یکی از عوامل تزلزل اقتصاد و سرمایه‌داری همین مسئله انرژی است.

مشکل دیگری که اقتصاد سرمایه‌داری با آن روبرو شده است مسئله کمبود مواد اولیه است. مثلاً بعضی فلزات، همچون مس و قلع و سرب تا ۲۵ یا ۳۰ سال دیگر نایاب خواهد شد. نظام سرمایه‌داری، با اقتصاد لیبرالیستی خود،

تاکنون به این مسئله توجه نداشت و دنیا را میدان استفادهٔ بی‌حد و حصر از منابع طبیعی می‌دانست.

مسئله دیگر، برای این نظام، از ۱۹۶۰ به بعد به وجود آمده است؛ و آن عبارت است از اعتراض سختی که نسل جوان در اروپا و آمریکا نسبت به نظام کشورهای خود دارند، هم از نظر اقتصادی، هم از نظر اجتماعی و هم از نظر فکری. این اعتراضات، که بیش از هرچیز جنبهٔ ایدئولوژیکی داشت، در ۱۹۶۴، از آمریکا، یعنی در کالیفرنیا، شروع شد و سپس، به فرانسه کشیده شد و در ۱۹۶۸ به‌صورت انقلابی اجتماعی درآمد که هنوز هم آثار آن در زندگانی اجتماعی و سیاسی فرانسه آشکار است.

مسئله دیگر مشکل «محیط زیست» است. گسترش صنایع، در غرب، محیط زیست را آلوده و تباه کرده است. طبیعت، کم‌کم، دارد در زندگی انسان کمیاب می‌شود. زمین، سبزه و اکسیژن آلوده شده است. زندگی انسان « کیفیت» خود را از دست داده است. انسان دارد، جبراً به‌تدریج، به یک زندگی مصنوعی و دور از طبیعت عادت می‌کند.

عامل دیگری که اقتصاد لیبرال را تهدید می‌کند پدید آمدن نوعی روحیهٔ مالتوسی است. مالتوس می‌گفت در آینده نسبت «افزایش جمعیت» به «افزایش مواد غذایی» نسبت تصاعدی هندسی به تصاعدی عددی خواهد بود: یعنی افزایش جمعیت انسانی بارها بیش از افزایش امکانات غذایی خواهد بود. این عقیده را مالتوس در اواخر قرن هیجدهم اظهار کرد؛ در آن زمان، عده‌ای موافق او بودند و عده‌ای مخالف. ولی، امروزه، دیگرباره، در اروپا و آمریکا، نوعی طرز تفکر مالتوسی پیدا شده است. مردم این سرزمین‌ها از ازدیاد جمعیت، نه تنها در آمریکا و اروپا، بلکه در سراسر دنیا دچار ترس و نگرانی شده‌اند.

مسئله دیگر ناشی از «تولیدطلبی»[1] است. در جهان امروز، اهمیت دادن به میزان «تولید» و «محصول» باعث شده است که کشورهای غربی «میزان رشد اقتصادی» را تنها ملاک برتری رژیم‌های حکومتی نسبت به یکدیگر بدانند. در

---

1. Productivisme

این جریان، مسابقهٔ «رشد اقتصادی»، که تقریباً صورتی اتوماتیک به خود گرفته، عاملی بوده است که رقابت سیاسی دو رژیم اصلی، یعنی رژیم لیبرالیستی آمریکا و رژیم سوسیالیستی شوروی را تشدید کرده و باعث شده است که هردوی آن‌ها در یک مسیر «رشد دائمی» قرار بگیرند. در جهان معاصر، خوب بودن یا بد بودن رژیم‌های حکومتی تنها از نقطه نظر افزایش میزان رشد سنجیده می‌شود.

مشکل دیگر مربوط به بحران پولی است که در ارتباط پول با پشتوانهٔ آن، یعنی طلا، به وجود آمد. از ۱۹۷۱، آمریکا، به‌خصوص به علت جنگ ویتنام، ناگزیر شد که انتشار اسکناس‌های بی‌پشتوانهٔ طلا، سیستمی پولی را که بعد از جنگ دوم جهانی همهٔ کشورهای جهان پذیرفته بودند برهم زند و نوعی نظام «ارز مواج» یا «ارز شناور» را پدید آورد و این خود یکی از علل تزلزل روابط اقتصادی است که میان آمریکا و ممالک اروپای غربی به وجود آمده است.

مسئله دیگری که اقتصاد لیبرالی ممالک سرمایه‌دار با آن روبرو شد مسئله بیداری ملت‌های در حال توسعه و محدودیت‌هایی بود که این‌گونه کشورها برای ممالک ثروتمند و به اصطلاح «پیشرفته» ایجاد کردند. بحران انرژی به بالا رفتن قیمت نفت انجامید و کشورهایی چون الجزایر و ایران و دیگر ممالک جهان سوم به غرب فهماندند که دنیا تغییر کرده است و شما دیگر، در موقعیتی نیستید که تمام منابع طبیعی جهان سوم را غارت کنید. یکی از نمونه‌های بارز مقاومت‌های جهان سوم در برابر سرمایه‌داری غرب تصمیمات مشترک کشورهای عضو «اوپک» بود.

بالاخره مسئله‌ای که آثار آن هنوز هم محسوس است، بازگشت به‌نوعی حمایت از اقتصاد ملی در میان ممالکی است که همیشه دم از آزادی ارتباطات و تجارت آزاد می‌زدند. کشورهای اروپایی ناچار شده‌اند که صنایع داخلی خود را هرچه بیش‌تر تحت حمایت‌های دولتی و رسمی قرار دهند و این وضع باعث شده است که بسیاری از نقشه‌هایی که طراحان «بازار مشترک» در راه از میان بردن موانع گمرکی کشیده بودند نقش بر آب شود. برای نمونه، هم‌اکنون، ایتالیا از صنعت شراب‌سازی خود رسماً حمایت می‌کند؛ و یکی از مسائل مورد

اختلاف میان کشورهای ایتالیا و فرانسه نیز، این روزها، همین مسئله شراب است.

خلاصه، در اروپا، این روزها، هر کشوری تنها به فکر فروش محصولات خویش است و این وضعیت با فکر «تجارت آزاد»، که ممالک اروپایی به دنبال آن بودند و می‌خواستند «بازار مشترک» مظهر آن باشد، مغایرت آشکاری دارد. یکی شدن اقتصاد ممالک اروپای غربی و آزادی داد و ستد میان این ممالک، آرزویی بود که جامهٔ عمل به خود نپوشید.

این خلاصه‌ای بود از وضع اقتصادی کشورهای به اصطلاح لیبرال و مشکلاتی که لیبرالیسم به‌عنوان فلسفهٔ سیاسی و اقتصادی جهان سرمایه‌داری با آن‌ها روبرو شده است.

۲

اکنون به مارکسیسم بپردازیم، که ظاهراً در خیلی از امور ایدئولوژی مخالف لیبرالیسم است.

مارکسیسم چیست؟

مارکسیسم مجموعه‌ای است از اصول و اعتقاداتی که گاه به صورتی علمی و گاه به‌صورت سیاسی بیان شده است. کتاب *سرمایه* مارکس نمونه‌ای است از بیان مطالب بسیار پیچیده و سنگین «علمی» و «مانیفست حزب کمونیست»، که مارکس و انگلس آن را با هم نوشته‌اند، نمونه‌ای است از بیان ساده و «سیاسی» این طرز تفکر. مارکسیسم توجیهی فلسفی، اقتصادی و اجتماعی از سیر تاریخ بشریت را عنوان می‌کند؛ و ادعای پایه‌گذاران آن، یعنی مارکس و انگلس، این است که مسیر تاریخ بشر را ترسیم کرده‌اند، یعنی هم گذشته را نشان داده‌اند و هم آینده را. مواردی داریم که در آن‌ها مارکسیسم تجزیه و تحلیل بی‌طرفانه‌ای از وقایع اجتماعی و اقتصادی جامعه‌ها به دست می‌دهد. ولی موارد دیگری هم داریم که در آن‌ها سخنان مارکس فقط نتیجهٔ نوعی موضع‌گیری مسلکی است. در مواردی، مارکس مسائل را تجزیه و تحلیل کرده است و می‌گوید: «این هست». اما در مواردی دیگر، او می‌گوید: «این نباید باشد»

و دائماً می‌بینیم میان «آنچه هست» و «آنچه می‌باید باشد» ابهامی وجود دارد.

مارکسیسم، مکتبی سیاسی یا فلسفی یا در حقیقت شبه‌دینی است که اعتقاداتی دارد و آرمان‌هایی را برای پیروان خود تعیین می‌کند و در عین حال، از ابزاری عملی برای تجزیه و تحلیل بی‌طرفانه نیز سود می‌جوید. به‌طور کلی، مارکسیسم یک «فلسفهٔ تاریخ» است: برداشتی کلی از انسان و سرنوشت تاریخی اوست. در این فلسفه، بشر از ابتدایی‌ترین مراحل مورد مطالعه قرار می‌گیرد و سرانجام، آیندهٔ او پیش‌بینی می‌شود.

مارکس و انگلس معتقدند که سوسیالیسم آخرین مرحله در تاریخ زندگانی بشر است؛ و مرحلهٔ ماقبل آخر مرحلهٔ سرمایه‌داری است که تاریخ بشر باید آن را پشت سر بگذارد. به نظر آن‌ها، رسیدن به سوسیالیسم فقط از راه انقلاب ممکن است؛ اما، پس از استقرار سوسیالیسم، دیگر هیچ انقلابی ضروری نخواهد بود.

مارکس نظام سرمایه‌داری را مورد مطالعه قرار داد تا دو نتیجهٔ مهم از این مطالعه به دست آورد: یکی محکوم کردن این نظام، و دیگر بیان این‌که این نظام قابل دوام نیست. یعنی، اولاً، نظام سرمایه‌داری عادلانه نیست و ثانیاً این نظام دیر یا زود از میان خواهد رفت.

اکنون ببینیم نکته‌های اساسی این فلسفه در کجاست.

در استدلال مارکس، مهم‌ترین نکته مسئله «ارزش کار» است. به نظر مارکس، ارزش هر کالا، یا هر شیئی مورد مبادله، با میزان کاری که از نظر اجتماعی برای تولید آن لازم است رابطهٔ مستقیم دارد. اما مزدی که کارگر دریافت می‌کند، معمولاً کم‌تر از ارزشی است که او با نیروی کار خویش پدید می‌آورد. اختلاف میان «ارزش کالا» و «مزد کار» را کارل مارکس «ارزش اضافی» می‌نامد و می‌گوید این همان چیزی است که به ناحق عاید سرمایه‌دار می‌شود. مارکس معتقد است که این «ارزش اضافی» در دوره‌های بردگی، فئودالیته و سرمایه‌داری، به‌صورت‌های متفاوت، از صاحب حقیقی آن ربوده می‌شود. در دوره‌های بردگی و فئودالیته، بیش‌تر با قوای قهریه و نظامی بود که «ارزش اضافی» را از تولیدکنندگان اصلی آن می‌گرفتند. اما در دورهٔ

سرمایه‌داری، این عمل بدون قهر صورت می‌گیرد؛ و سرمایه‌دار، با استفاده از قانون عرضه و تقاضا، ارزش اضافی را به خودش منتقل می‌کند. بدین‌ترتیب، می‌بینیم که چرا مارکس جامعه را به دو طبقه تقسیم می‌کند و طبقهٔ «بورژوا» را در مقابل طبقهٔ «پرولتر» قرار می‌دهد و بر آن است که اختلاف این دو طبقه روز به روز بیش‌تر می‌شود. موجب اصلی تحولات آینده، به نظر مارکس، روحیهٔ انقلابی پرولتاریا خواهد بود. در دوره‌های گذشته، غلامان و رعایا از عهدهٔ ایفاکردن چنین نقشی برنمی‌آمدند. انقلاب تنها در دورهٔ کاپیتالیسم، برای رسیدن به سوسیالیسم، عملی است. زیرا، در دورهٔ سرمایه‌داری، مکانیسم صنعت طوری است که هم کارگران را به یکدیگر نزدیک می‌کند و هم به کمک معلوماتی که از علوم و فنون سرچشمه می‌گیرد به آنان قوهٔ قضاوت و درکی می‌بخشد که در دوره‌های گذشته غلامان و رعایا امکان دستیابی به آن را نداشتند. پرولتاریا از امکانات جدید و بهتری برخوردار است؛ یعنی نظام سوسیالیستی، استقرار نخواهد یافت مگر با قدرت مستقلی که پرولتاریا باید برقرار کند و از همین‌جاست که فلسفهٔ «دیکتاتوری پرولتاریا» که مارکس از ۱۸۵۲ به بعد در آثار خود بارها از آن یادکرده است، سرچشمه می‌گیرد.

فردریک انگلس، دوست و همکار مارکس، در کتاب «فلسفهٔ طبیعت»، مطلب تازه‌ای به مارکسیسم اضافه می‌کند؛ و آن مسئله تحولات طبیعی است. انگلس با پیروی از نظریه تکامل داورین می‌گوید که همان تحولاتی که در طبیعت برای کل موجودات پیش می‌آید برای انسان نیز به وقوع می‌پیوندد. ماده و روح و جماد و نبات و حیوان و انسان، جملگی، تابع یک نظام طبیعی‌اند. در دوره‌های متفاوت تاریخی، همچون فئودالیته و سرمایه‌داری، یک تشابه ذاتی و جبلی و درونی وجود دارد، که ماتریالیسم آن را توضیح می‌دهد و تحولات تاریخ از هر دوره به دورهٔ دیگر به‌طور «ناگهانی» صورت می‌گیرد. همهٔ این تحولات از نوع تحولات دیالکتیکی‌اند؛ و قانون‌هایی دارند که مهم‌ترین آن‌ها عبارت است از قانون «تبدیل تغییرات کمی به تغییرات کیفی» و مثال آن هم نحوهٔ به جوش آمدن آب است که تا وقتی به جوش نیامده است، تغییرات حرارتی آن تدریجی است، اما، همین‌که به جوش آمد، کیفیت آن به‌طور

ناگهانی تغییر می‌کند، یعنی که به‌صورت بخار درمی‌آید. بـه هـمین تـرتیب، انگلس معتقد است که تغییرات کمی در هر جامعه به‌تدریج حاصل می‌شود و بالاخره به‌جایی می‌رسد که خود این تغییرات کمی، تغییرات کیفی را ایجاب می‌کند، یعنی، از یک طرف، پرولتاریا از نظر تعداد افزایش می‌یابد و، از طرف دیگر، تضادهای اجتماعی بیش‌تر می‌شود؛ و در لحظه‌ای که این تضادها به اوج خود رسیده باشند، انقلاب به وجود می‌آید و جامعه از یک حالت به حالت دیگر تحول می‌یابد.

نکتهٔ دیگری که مارکس و انگلس هردو متذکر آن می‌شوند مسئله «زیربنا» و «روبنا» است. هردوی ایشان عامل اقتصادی، یعنی روابط اقتصادی و تولید، را «زیربنا»یی و عوامل دیگر، از قبیل زبان و فرهنگ و عـلم و حـقوق و دیـن و اخلاق، را از عوامل «روبنایی» جامعه می‌دانند و معتقدند که عامل «زیـربنا» تعیین کنندهٔ عوامل مربوط به «روبنا» است، یعنی مـهم‌ترین عـوامـل، در هـر جامعه، نظام اقتصادی و نوع تولید است.

مارکس و انگلس می‌خواستند تصویری را که با مطالعهٔ چند جامعهٔ غربی به دست آورده بودند بر سراسر تاریخ و بر سراسر جهان بشریت تعمیم دهند. البته، مارکس، براساس اطلاعاتی که در اواخر عمر خود از انگـلس و بـرخـی مستشرقین انگلیسی به دست آورده بود، به وجود «استثنا»یی برای تصویری کلی که از تاریخ داشت پی برد، و آن نوع «تولید آسیایی» بود. این حاشیه، از بعضی جهات، از متن هم تجاوز می‌کند. اما، به هر حال، مارکسیسم قالب‌های تفکر تاریخی خود را به سراسر جهان بشریت تعمیم می‌دهد.

مـطلب دیگـر مسـئله انـترناسیونالیسم کـارگری است کـه بـه نـظر مارکسیست‌ها، عامل تـحولات جـهانی است و بـاعث وحـدت و هـمبستگی پرولتاریا در سراسر جهان است و انقلاب سوسیالیستی را، بالاخره، در هـمهٔ دنیا عملی خواهد ساخت.

با مقدماتی که مارکس و انگلس فراهم کرده بودند، روی کارآمدن لـنین و ایجاد فلسفهٔ حزب کمونیست قطعی بود. درست است که ما، وقتی آثار جوانی مارکس را می‌خوانیم، مـی‌بینیم کـه او نـوعی سـوسیالیسم آزادی‌خـواهـانه را

پیش‌بینی می‌کند. ولی، توجه او، بعدها، فقط معطوف به رسیدن به دیکتاتوری پرولتاریا شد و چون تحقق این دیکتاتوری بدون یک نظام حکومتی شدید و محکم امکان‌پذیر نیست، این است که آمدن لنین و شکل گرفتن فلسفهٔ حزبی را باید از نتایج طبیعی افکار مارکس شمرد.

البته، مارکس از سوسیالیست‌های «تخیلی» استفاده‌های زیادی کرد. مارکسیسم، در حقیقت، از سه چیز تشکیل شده است: اقتصاد انگلستان، فلسفهٔ آلمان و سوسیالیسم شاعرانهٔ فرانسه. سن‌سیمون، پرودن و فوریه از فیلسوفانی بودند که پیش از مارکس نظریات سوسیالیستی اعلام کرده بودند. منتهی این‌ها به شدت عملی که مارکس آن را لازم می‌دانست قائل نبودند؛ به‌خصوص پرودن معتقد به‌نوعی دمکراسی در واحدهای کوچک بود. در ابتدای انقلاب اکتبر نیز، تمایلاتی از این قبیل در روسیه وجود داشت و عده‌ای از سوسیالیست‌ها طرفدار پرودن بودند و، به پیروی از او، می‌گفتند که در هر ناحیه از روسیه باید «شورا»یی تشکیل شود. ولی، با روی کار آمدن لنین، شوراها تحت‌الشعاع حزب قرار گرفتند و همهٔ فعالیت‌ها رنگ حزبی به خود گرفت و همه کارها متمرکز شد و خلاصه، سیستم متمرکز حزبی برقرار گردید.

این را هم باید گفت که انگلس بیش از مارکس از پیشرفت و حیثیت و اعتبار علوم و تکنولوژی در قرن نوزدهم استفاده کرد و بدین‌ترتیب بود که صفت «علمی» به دنبال «سوسیالیسم» مارکس و انگلس افزوده شد. سن‌سیمون و پرودن «سوسیالیست‌های تخیلی و شاعرانه» بودند. فقط مارکسیسم به «سوسیالیسم علمی» نایل شده بود.

این خلاصه‌ای از طرز تفکر مارکسیستی بود.

اما ایراداتی که بر مارکسیسم وارد است:

یکی این‌که از اواخر قرن نوزدهم سطح زندگی کارگران در اروپا رو به بهبودی رفت و مسئله «فقر مطلق» معنی خود را از دست داد. مارکسیست‌ها مسئله «فقر نسبی» را پیش کشیدند و گفتند: «فقر، نسبی است و در مقایسه با کل طبقات جامعه است که طبقهٔ کارگر مدام فقیرتر می‌شود، نه به‌طور مطلق.»

کم کم، گروه تازه‌ای به نام «کارگران یقه سفید» به وجود آمدند که همان کارمندان و کارکنان بخش خدمات باشند.

می‌دانید که در اقتصاد هر جامعه سه بخش وجود دارد: کشاورزی، صنعت و خدمات. با گسترش بخش خدمات، وضع کارمندان و کارکنان این بخش بهبود می‌یابد و اینان می‌توانند امید یک نوع «بورژواشدن» را در دل بپرورانند در اواخر قرن نوزدهم، در اروپا پرولتاریا تغییری اساسی کرد و به سوی نوعی زندگی بورژوایی گرایش یافت. بدین‌ترتیب، پرولتاریای اروپایی دیگر آن طبقه‌ای نبود که راه را به روی خود مسدود ببیند. به همین دلیل، در کشورهایی مثل فرانسه و انگلستان، که به نظر مارکس می‌بایست پیش از همهٔ کشورهای دیگر به طرف سوسیالیسم بروند، مقاومتی پیدا شد. به عقیدهٔ مارکس طبقات پایین، در برابر طبقات بالا، به‌تدریج فقیر و فقیرتر می‌شوند تا زمان انقلاب فرارسد. این منطق، امروزه، حتی از طرف مارکسیست‌های ارتدوکس نیز مورد اشکال قرار گرفته است.

دیگر این طبقات کارگر در ممالک صنعتی آن مسیری را که مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند طی نکردند. چنان‌که گفتم، اولین طعمه‌های انقلاب کارگری می‌بایست کشورهای همچون فرانسه و انگلستان و آمریکا باشند. اما، در عمل، این‌گونه کشورها بیش از همهٔ ممالک دیگر در برابر طرز تفکر مارکسیستی مقاومت کردند، حتی احزاب سوسیالیستی نیز، در این کشورها، به زودی، حالتی ضدانقلابی به خود گرفتند. پس از روی کار آمدن لنین، اثرات جنگ جهانی دوم باعث شد که حزب سوسیالیست فرانسه و حزب کارگر در انگلستان تمایلات اصلاح‌طلبانه (رفورمیستی) بیابند. این احزاب، گرچه در کشورهای فرانسه و انگلستان قدرت یافتند، اما در عمل، تنها با توسعه بخشیدن به شرکت‌های تعاونی و تشکیل سندیکاهای کارگری، ترتیبی دادند تا آنچه را که مارکس «ارزش اضافی» نامیده بود هرچه بیش‌تر از چنگ کارفرمایان به درآورند و در اختیار کارگران و طبقات متوسط جامعه قرار دهند. به هر حال، هیچ‌یک از این گونه احزاب حرفی از «انقلاب» به میان نیاوردند.

دیگر این‌که «همبستگی پرولتاریای جهانی»، که مارکس توسعه یافتن آن را پیش‌بینی می‌کرد، در دهه‌های اخیر، در بسیاری از کشورهای جهان تحت‌الشعاع اهداف ملی قرار گرفته است. در دو جنگ بزرگ جهانی، میلیون‌ها کارگر اروپایی، که قرار بود با هم اتحادی بین‌المللی داشته باشند و همه با هم، بر علیه سرمایه‌داران قیام کنند؛ با انگیزه‌ای ملت‌گرایانه و وطن‌پرستانه، اسلحه برداشتند و در جبههٔ جنگ، روبروی یکدیگر قرار گرفتند. در دو جنگ جهانی، که اروپا موجب آن‌ها بود، میلیون‌ها کارگر یکدیگر را کشتند. چرا؟ زیرا احساسات و تمایلات ملی از «وابستگی بین‌المللی» قوی‌تر بود.

حتی در سالیان اخیر نیز می‌بینیم که، در مقابل دست‌اندازی‌های دو قدرت بزرگ و قدرت‌های امپراتوری، هیچ‌گاه طبقات کارگر در مقیاسی عظیم قیام نکرده‌اند. در این زمینه استثناءهایی دیده شده است؛ اما به هر حال طبقات کارگر، در مجموع، هیچ‌گاه باعث نشده‌اند که دولت‌های امپریالیستی و استثمارگر دست از تعدی و تجاوز بردارند. آخرین نمونهٔ این وضع را می‌توان در جنگ آمریکا بر ضد ویتنام پیدا کرد. با همهٔ خشونتی که آمریکا در این جنگ از خود نشان داد، سندیکاهای کارگری در آمریکا نه تنها هیچ‌وقت با دولت مخالفت نکردند، بلکه، تقریباً به‌طور رسمی، سیاست خشن و مداخله جویانهٔ دولت آمریکا را مورد حمایت نیز قرار دادند. تنها جوانان و دانشجویان دانشگاه‌های آمریکا، یعنی در حقیقت «بورژوازادگان» این کشور، بودند که از همان ابتدا، با نپیوستن به ارتش و سرباز زدن از خدمت نظام وظیفه، مخالفت خود را با مداخلهٔ آمریکا در ویتنام ابراز داشتند و انگیزهٔ آنان مخالفت با جنگ به‌طور کلی و به‌خصوص جنگ بر علیه کشورهای ضعیف‌تر بود. اما نکته این است که سندیکاهای کارگری، همه، نقش دولت آمریکا را در ویتنام تأیید می‌کردند.

عواملی از نوع زبان و فرهنگ و دین را مارکس «عوامل فرعی» می‌دانست، نه عوامل «تعیین‌کننده». اما تحولات بعدی نشان داد که نه تنها فرهنگ یا زبان یا دین، بلکه حتی رنگ پوست نیز از عوامل اصلی تحولات اجتماعی است. در

جریان جنگ اعراب و اسرائیل، دیدیم که همبستگی دینی و زبانی و وحدتی فرهنگی که در ممالک غربی پیدا شده بود نقش مؤثری در تعیین قیمت نفت و جلوگیری از فروش و صدور آن به ممالک غربی بازی کرد. یعنی، در حقیقت در بسیاری از موارد، عوامل «فرعی» نقش «اصلی» را به عهده می‌گیرند.

برای نمونه، در آفریقا، یکی از عوامل مؤثر در پیوستگی و وحدت مردم همان رنگ پوست آفریقاییان بود. در این قاره، هم کارگر و هم غیر کارگر مورد تحقیر دولت استعماری قرار گرفته بودند. رنگ پوست ملل متفاوت آفریقایی، در مبارزات آنان برای آزادی، عملاً یکی از عوامل وحدت و همبستگی آن‌ها بوده است.

دیگر این‌که در طول تاریخ عوامل «روبنایی» نقش بسیار مؤثری در تحولات اجتماعی بازی کرده‌اند. البته، مواردی داشته‌ایم که در آن‌ها عامل اقتصاد نقش مهمی داشته است؛ ولی وقتی با بی‌طرفی به تاریخ بشر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که نقش اقتصاد را به هیچ وجه نمی‌توان یک «قانون کلی» شمرد. در بعضی از جریانات تاریخی، عوامل ملی و تعصبات و سنن قومی، و حتی افکار محافظه کارانهٔ قدیمی، نقشی انقلابی پیدا می‌کنند. در بعضی از موارد هم، البته، عامل اقتصادی نقش تعیین کننده به خود می‌گیرد. به هر حال، در تاریخ عوامل گوناگونی همیشه مؤثر بوده‌اند. مسئله ظریف‌تر و پیچیده‌تر از آن است که ما بتوانیم با قوانینی خشک و یکسان و «جهانی» آن را یک‌بار، و برای همیشه، بیان کنیم.

از طرفی اختلافات فکری چین و شوروی یک «انقلاب سوسیالیستی جهانی» را بسیار متزلزل کرده است. حکومت‌های این هردو کشور خود را «مارکسیست» اعلام کرده‌اند. اما، در بیست سال اخیر، این دو کشور، در صحنهٔ سیاست جهان، رقبای سرسخت یکدیگر شده‌اند؛ و کار این رقابت به‌جایی کشیده که هر یک بر ضد دیگری، دلایلی می‌آورد که مخالفان مارکسیسم اصولاً با این‌گونه دلایل آشنا نبودند. این ستیزه‌جویی و مقابله، که دو حکومت بزرگ سوسیالیستی با یکدیگر داشتند، لطمهٔ شدیدی به فکر «جهانی بودن پرولتاریا» زد. مخالفت‌هایی که شوروی و چین با یکدیگر دارند، در حقیقت نشان می‌دهد

که عوامل ملی و میهنی، در خیلی از موارد، می‌تواند بسیار بیشتر از عوامل ایدئولوژیکی مؤثر باشند.

دیگر گزارش خروشچف به بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی پرده از اسرار مخوفی برداشت و روشن کرد که استالین مسئول کشتار میلیون‌ها نفر بوده است و نشان داد که «وفاداری به حزب[1]» چه خشونت‌های جبران‌ناپذیری همراه داشته است. و این نیز ضربهٔ دیگری بود به فکر «انقلاب جهانی پرولتاریا» که شوروی قرار بود پرچم‌دار آن باشد.

دیگر این‌که ظهور انقلاب‌ها در لهستان و مجارستان در سال‌های ۱۹۵۶ و نهضتی که در سال ۱۹۶۸، به رهبری دوبچک و یاران او، در چک‌اسلواکی پدید آمد و به «بهار پراگ» معروف شد، نشان داد که عامل «ملیت»، حتی در درون بلوک سوسیالیستی نیز نابود نشده است. در این زمینه، مخصوصاً آنچه در چک‌اسلواکی پیش آمد حائز اهمیت است. در نهضت دوبچک یک عامل سوسیالیستی وجود داشت. چک‌اسلواکی به هیچ‌وجه نمی‌خواست به نظام سرمایه‌داری برگردد. مردم این کشور فقط می‌خواستند سوسیالیسم را به نحوی «انسانی‌تر» و هماهنگ‌تر با شرایط زندگی فرهنگی و اجتماعی خود به کار گیرند. اما دیدیم که چگونه با مقاومت شوروی روبرو شدند و تانک‌های این ابرقدرت دوبچک و یاران او را، که به صورتی طبیعی انتخاب شده بودند و از درون جامعهٔ چک‌اسلواکی برخاسته بودند، قلع و قمع کرد.

دیگر این‌که در داخل شوروی نیز یک جریان مخالف و مداوم بر ضد حکومت شوروی وجود دارد و این یکی از مهم‌ترین عواملی است که سبب شده تا نسبت به مسلک یا مکتب مارکسیسم شک و تردیدهایی پیدا شود. در این‌جا، می‌خواهم به ایراداتی که ساخارف به اوضاع داخلی شوروی می‌گیرد اشاره کنم.

ساخارف نظریات و انتقادات سولژنیتسین را به رژیم شوروی مورد بحث

---

۱. منظور از «وفاداری به حزب» یعنی اطاعت محض از یک قدرت متشکل سیاسی، که لزوماً ارتباطی با ایدئولوژی مسلکی ــ که تنها پوششی برای پنهان داشتن مقاصد این گروه است ــ ندارد.

قرار داده و می‌گوید: «این احساس سولژنیتسین قابل توجیه است و نشانهٔ یک سلسله کارهای پوچ و نامعقولی است که از مشخصات سیاه زندگی داخلی و خارجی ما است. ولی آن نقطه نظری را که سولژنیتسین تشریح می‌کند، به نظر من قابل بحث است؛ زیرا ما وقتی دقت می‌کنیم، می‌بینیم که این مسائل ناشی از دلایل ایدئولوژیکی است.»

به عقیدهٔ ساخارف، در این‌جا نباید بر دلایل ایدئولوژیکی تأکید کرد. زیرا «وضعیت» جامعه است که تعیین کنندهٔ این شرایط است. و «از این ایدئولوژی می‌توان به‌عنوان عاملی در پوشش روبنایی جامعه استفاده کرد. این پراگماتیسم «والس شعارها» است. رهبران ما با شعارهای مارکسیستی می‌رقصند ـ والسی که متناسب با مصالح خودشان است و این باعث می‌شود که، در برابر هر فکری که از «پایین» می‌آید، حالتی خفقان‌آور پدید آید و همین استفاده‌ای است که رهبران ما از ایدئولوژی می‌کنند. جرایم یا گناهانی که استالین مرتکب شد انگیزه‌های ایدئولوژیک نداشت، بلکه تنها به‌خاطر جنگ بر سر قدرت بود. او می‌خواست بر سر کار بماند و با قدرت هم بماند.»

به نظر ساخارف، هدف اصلی رهبران کشور او، از وضعیت کنونی، حفظ موقعیت خود، یعنی بر سر کار ماندن و قدرت داشتن، است. ساخارف اضافه می‌کند که: «آنچه سولژنیتسین با بیانی ایدئولوژیکی می‌گوید، در حقیقت، یک نوع لفاظی انقلابی است. او درست می‌گوید، خیلی هم خوب سخن می‌گوید. ولی کلید اصلی مسئله این است که در شرایط فعلی، در خیلی از امور، لفاظی ریاکارانهٔ انقلابی، در حقیقت، بیان یک نوع سوگند وفاداری است و از مارکسیسم سخن گفتن و تظاهر به این‌که به اصول مارکسیسم اعتقاد داریم..»، ولی، در عین حال، چیزی که در رفتار کسانی چون ساخارف و سولژنیتسین اهمیت دارد خودداری این متفکران از هر نوع عمل انقلابی و اصرار و تأکید ایشان بر این است که با خشونت نمی‌توان خشونت را از میان برداشت.

من، شخصاً، سولژنیتسین را در یک مصاحبهٔ تلویزیونی در پاریس دیده‌ام. او، با همهٔ نفرتی که از ترور و اختناق داشت، می‌گفت: «من به شما می‌گویم که هیچ‌گونه مبارزهٔ مستقیم و خشنی را مصلحت نمی‌دانم. فقط می‌خواهم دنیا

بیدار شود و طرفداران شوروی در خارج از این کشور بدانند که در این سرزمین چه می‌گذرد. تنها راه ما یک سیاست غیرقهری است که باید با ملایمت و با منطق پیش برده شود. چون ما یک‌بار غرامت اعمال انقلابی را پرداخته‌ایم. هر عمل انقلابی توأم با قهر عوارض نامطلوبی به بار می‌آورد.» در این‌جا، ما علناً یک نوع تمایل به افکار گاندی در مبارزهٔ او بر علیه انگلیسی‌ها را می‌بینیم متفکران عاصی شوروی می‌گویند: باید توأم با ملایمت و با حفظ آزادی دیگران، در این راه پیش رفت.

یکی از متفکران معروف فرانسه، ریمون آرون[1]، در کتابی به نام *اروپای منحط* دربارهٔ شوروی چنین می‌نویسد: «چه چیزی باعث شد تا یک فلسفهٔ کاملاً غربی (که منشاء آن را قبلاً گفته‌ام و محل تلاقی سنن فکری آلمانی و انگلیسی و فرانسوی بود)، که آن‌قدر پایبند آزادی و تساوی و طالب جامعه‌ای بدون استثمار بود و قدرت دولت را طرد می‌کرد و آرزویش محو قدرت دولت بود، به چنین فلسفه‌ای بدل شود که خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین دستگاه‌های متمرکز تاریخ بشر را به وجود بیاورد؟»

جواب ریمون آرون، به نظر من، این است: تعجبی ندارد. زیرا، از جهتی، مارکسیسم ادامهٔ لیبرالیسم غربی است. کما این‌که خود مارکس ظهور بورژوازی را در مغرب زمین باعث توسعه و گسترش صنعت به شمار می‌آورد و به همین علت، آن را ضروری می‌داند. ظهور بورژوازی، به نظر مارکس، جبری است. البته، مارکس معتقد است که سرمایه‌داری، با تضادهای درونی خود، قابل دوام نیست؛ و سرانجام سوسیالیسم، از راه دیکتاتوری پرولتاریا، در جامعه مستقر خواهد شد. ولی، اگر ما به ریشه‌های این فلسفه خوب نگاه کنیم، می‌بینیم که ارزش‌های اصلی در اندیشهٔ غربی عبارتند از: صنعتی کردن کل جامعه، مسلط ساختن انسان به طبیعت، حذف مابعدالطبیعه از زندگی انسان و اعتقاد مطلق یا اعتقاد خدایی به دانش و تکنیک. این‌ها آرزوهایی بود که متفکران غربی از قرون هفدهم و هجدهم به بعد به دنبال آن‌ها بودند و سوسیالیسم شوروی، از

---

1. Reymon Aron

جهتی، مرحلهٔ تحقق یافتهٔ این آرزوهاست و از این رو، تعجب ریمون آرون بی‌جاست. اشپنگلر، در سال ۱۹۳۳، گفته است که بُلشویسم، که در اروپای شرقی مستقر شده است، در حقیقت از زمانی پیدا شد که به‌وسیلهٔ ولتر و روسو افکار ماتریالیستی اشاعه پیدا کرد. یعنی که بُلشویسم چیز تازه‌ای نیست. به همین ترتیب، دمکراسی در قرن نوزدهم است که به بُلشویسم در قرن بیستم منتهی می‌شود ـ منتهی اغلب دمکرات‌ها جرئت آن را نداشتند که نتایج عقاید خود را در عمل تا انتها دنبال کنند. «بین سقوط باستیل که آغاز آزادی‌های جهانی بود و گیوتین که منجر به کشتن همهٔ انقلابیون فرانسه شد، بیش از یک قدم فاصله نیست.»

«در همان سال ۱۸۴۸، که مارکس و انگلس *مانیفست حزب کمونیست* را نوشتند، جریانی پیش آمده که خواه ناخواه به انقلاب اکتبر کشیده می‌شد. بنابراین، بلشویسم، در اروپا، چیز تازه‌ای نیست.»

اشپنگلر سپس اضافه می‌کند که:

«کمونیسم مستلزم برقراری یک نوع بوروکراسی توأم با خشونت است و برای رسیدن به این ایده‌آل، وجود دیکتاتوری، یعنی قدرتی توأم با ترور و اختناق و قوهٔ قهریه، لازم است و، در چنین شرایطی، هرچند ظاهراً «مساواتی» وجود داشته باشد، ولی، به هر حال، عدم تساوی واقعی ما بین کسانی که فرمان می‌دهند و کسانی که اطاعت می‌کنند اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.»

نکتهٔ جالب این است که این مطالبی را که اسوالد اشپنگلر در ۱۹۳۳ گفته است، سی و پنج سال بعد، هربرت مارکوزه در مقایسهٔ آمریکا و شوروی عنوان می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که: «این مسلم است که دو سیستم مخالف هم، یعنی کاپیتالیسم و سوسیالیسم، تمایلات مشترکی دارند». این هردو سیستم معتقدند که:

«اولاً، 'صنعتی شدن' احتیاج به الگوهای رفتاری خاصی دارد؛ و این الگوها بین مردمان شرق و غرب مشترک است.

«ثانیاً، در ادارهٔ امور، مدیریت پرثمر و عقلایی و منطقی، مدیریتی است که از همه نظر 'متمرکز' باشد. در این‌گونه مدیریت، 'افراد' در حکم مواد اولیه‌ای

هستند که رهبران و مدیران آن‌ها را به هر صورتی که بخواهند می‌توانند تغییر شکل دهند. به این ترتیب، 'تمرکز' یکی از اصلی‌ترین وجوه اشتراک این هردو رژیم، یا نظام حکومتی است. کاپیتالیسم و سوسیالیسم، هردو، می‌کوشند همهٔ مردم را با یکدیگر 'یکسان' سازند.»

مارکوزه معتقد است که در جریان «صنعتی شدن» روش‌ها و فنون خاصی به کار بسته می‌شوند؛ و همین فنون و روش‌ها، در مجموع، بین کاپیتالیسم و سوسیالیسم عامل مشترکی را به وجود آورده‌اند؛ این حقیقت به ما می‌فهماند که نباید اختلافات ظاهری و رسمی این دو رژیم را زیاد جدی بگیریم: زیرا هردو رژیم، با همهٔ اختلافاتی که ظاهراً از نظر ایدئولوژی با یکدیگر دارند، در اصل، از یک سرچشمه آب می‌خورند و نهادی مشترک دارند.

ساخارف نیز این افکار را تصدیق می‌کند. اگر ما در مختصات رژیم‌های کاپیتالیستی و سوسیالیستی دقت کنیم، می‌بینیم که وجوه اشتراک آن‌ها زیاد است؛ و متمایزترین وجه اشتراک این رژیم‌ها در این است که هردو، با تأکید بر لزوم توسعه و پیشرفت اقتصاد صنعتی، و در نتیجه، با پدید آوردن جامعه‌های «مصرفی»، روز به روز به «دولت» نقش مهم‌تر و مؤثرتری می‌بخشند. در جامعه‌های سرمایه‌داری، مداخلهٔ روزافزون «دولت» در همهٔ امور از راه وسایل ارتباط جمعی و به‌وسیلهٔ شرکت‌های بزرگ تجارتی صورت می‌گیرد. در کشورهای سوسیالیستی، این دخالت مستقیماً به‌وسیلهٔ دولت و بوروکراسی دولتی انجام می‌پذیرد. انقلاب علمی و تکنولوژیکی، هم برای کاپیتالیسم و هم برای سوسیالیسم، سرچشمهٔ همهٔ «امیدها» نسبت به «آینده» است. استثمار فرد از فرد و هجوم بی‌رحمانه به «طبیعت» در هردو سیستم وجود دارد. در هردو سیستم، مراجعه به نظریات و آراء مردم روز به روز، حقیقتاً و واقعاً، تقلیل پیدا می‌کند. و در مواردی که نامی از «دموکراسی» به میان می‌آمد نیز، ما با چیزی جز حیله و ظاهرسازی روبرو نمی‌شویم. هردو رژیم، به نام «دموکراسی»، در عمل، فقط همان کارهایی را انجام می‌دهند که خودشان می‌خواهند. به قول یک جامعه‌شناس آلمانی، از آن‌جا که «ماشین» از «انسان» دقت بیش‌تری دارد، طبیعی است که «کامپیوتر» جای انسان را بگیرد. یعنی

رژیم‌های دموکراتیک غربی، با توسعهٔ تکنولوژی، عملاً از «دمکراسی» دور می‌شوند و از طرف دیگر، در جامعه‌های سوسیالیستی نیز، از آن‌جا که حکومت در دست کسانی است که به نام «قوانین عینی تاریخ» همه چیز را زیر نظر خود دارند. دیگر، دلیل و جهتی برای مراجعه به نظریات مردم وجود ندارد.

بدین‌ترتیب، هم در کاپیتالیسم و هم در سوسیالیسم، شعار «انسان مرد، زنده باد سیستم!» عملاً جانشین همهٔ شعارهای گذشته می‌شود.

در نظام سرمایه‌داری، قدرت سیاسی از سیستم اقتصادی ناشی می‌شود و در نظام سوسیالیستی، قدرت اقتصادی از نظام سیاسی سرچشمه می‌گیرد. در نظام سرمایه‌داری، «دولت» را منافع گروه‌های خاصی اداره می‌کند. در نظام سوسیالیستی نیز تنها گروه‌های خاصی هستند که «دولت» را تشکیل می دهند. در جامعه‌های سرمایه‌داری، درآمد افراد با «موقعیتی» که در اجتماع دارند رابطهٔ مستقیم دارد. در جامعه‌های سوسیالیستی نیز، درآمد افراد در رابطه با «موقعیتی» است که آنان در سلسله مراتب سیاسی دارند. در ارتباط با جامعه‌های دیگر، کاپیتالیسم و سوسیالیسم، هردو، می‌کوشند تا نوعی «جبر» را تبلیغ کنند. هردو می‌گویند که راهی جز همین‌که ما رفته‌ایم وجود ندارد.

اما آیا واقعاً چنین است.

کلام آخر من، در گفتار امروز، دربارهٔ این سؤال است که ما در این دنیا چه باید بکنیم؟ ما چه راهی را باید برویم؟ آیا ما مجبوریم که یا به راه کاپیتالیسم برویم و یا به راه سوسیالیسم؟ آیا ما ناچاریم که به خواست‌های صاحبان یکی از این دو ایدئولوژی تسلیم شویم؟

به نظر من، جواب این سؤال منفی است. ما هیچ‌گونه اجباری نداریم که یا، از یک طرف، سود مادی فردی را انگیزهٔ همهٔ تحولات قرار بدهیم و در نتیجه، تمام سنت‌ها و ارزش‌های فرهنگی خودمان را زیر پا بگذاریم؛ و یا، از طرف دیگر، قدرت مطلقه‌ای را به نام «حزب» و «دیکتاتوری پرولتاریا» قبول کنیم و در نتیجه، سرنوشت خود را به دست مشتی سیاستمدار حزبی بسپاریم که، به نام «منافع پرولتاریا»، هستی معنوی و فرهنگی ما را زیر سلطهٔ خود بگیرند.

تعالیم گذشتهٔ اسلامی و عرفانی ما زمینهٔ مساعدی است برای اجتناب از ستیزه و مخاصمهٔ طبقاتی و برای جلوگیری از استثمار فرد از فرد. این تعالیم هدفی جز تعمیم برادری و مساوات و همبستگی نداشته‌اند. در فرهنگ ما، هیچ‌وقت «آزادی» به معنای «مطلق‌العنانی» نبوده است. فرهنگ ما هرگز به افراد اجازه نداده است که به اسم «آزادی» امیال و غرایز و خواست‌های شخصی افراد، حاکم به سرنوشت دیگران باشد. برای ما، «آزادی اجتماعی» همیشه با «حس مسئولیت فردی و اخلاقی» در ارتباط بوده است. آرزوی ما، همیشه، تحقق یافتن «آزادی توأم با عدالت» بوده است.

ما، این روزها، برای حل کردن مسئله «مشارکت» و رسیدن به «عدم تمرکز» از کشورهای خارجی، متخصص و مشاور می‌آوریم. ولی هنوز هم، صور متفاوت مشارکت و عدم تمرکز در زندگی مردم در روستاهای ما وجود دارد. چرا ما باید این سنت‌ها را از میان ببریم و به‌جای آن‌ها، بوروکراسی متمرکزی را برقرار کنیم که نتیجهٔ نهایی آن چیزی جز از دست رفتن هویت ملی و فرهنگی ما نیست؟ بسیاری از اصول اجتماعی و فلسفی و روانی و اخلاقی را که ما به آن‌ها نیازمندیم، می‌توانیم در فرهنگ ملی خود پیدا کنیم. این است که من ناچارم این گفتار را با همان شعری از حافظ تمام کنم که کتاب «آنچه خود داشت...» را نیز با الهام از آن نوشته‌ام:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

شورش جوانان در مغرب زمین
مقابله با امپریالیسم آمریکا
و در عین حال مقابله با توتالیتاریسم شوروی

بحران و شورش جوانان در ۱۹۶۸ در کشورهای صنعتی جهان و اوج آن در فرانسه شورشی که به نظر سیاسیون هدفش براندازی بود ولی عملاً یک انقلاب عمیق فرهنگی، فلسفی و اجتماعی از آب درآمد.

اردیبهشت سال ۱۹۶۸ مقارن با چهلمین سال بحران بی‌سابقه‌ای است که در کشورهای اروپایی و آمریکایی (شمالی و جنوبی) به نام قیام یا بحران جوانان رخ داد که در کشور فرانسه به اوج خود رسید. از این‌رو در سه ماه گذشته روشنفکران و روزنامه‌نگاران با جدیت کامل، مصممانه به استقبال این واقعه شتافته و تألیفات مفصلی هم ناشران، هم مجلات و روزنامه‌ها به این جریان اختصاص دادند. از آن‌جا که وقوع این قیام یک امر مهم اجتماعی است، یعنی آگاهی از کمّ و کیف آن برای مسئولان امور فرهنگی و آموزشی و به‌خصوص اجتماعی کشور، کمال اهمیت را دارد. اینجانب نظر به سابقه‌ای که در این کار داشتم، یعنی به علت همین قیام و بحران بود که کنفرانس عمومی یونسکو که هردو سال به مدت سه تا چهار هفته از وزرای فرهنگ و آموزش کشورهای جهان در پاریس تشکیل می‌شد مدت چند روز بحث خود را به این مسئله

اختصاص داد و برنامه مفصلی را برای دو سال آینده یونسکو به تصویب رساند. در آن زمان رنه مائو مدیرکل مبرز و کاردانی که چهارده سال ریاست یونسکو را به عهده داشت به مسئله جوانان خیلی اهمیت می‌داد و به خلاف مباحث دیگر که ممکن بود یکی از معاونین خودش را بفرستد در کلیهٔ مباحث مربوط به جوانان هرچند هم جلسات طولانی بود با علاقه تمام شرکت می‌کرد. از آن‌جا که این قسمت مستقل مربوط به جوانان بود، مدیریت این قسمت را به این‌جانب واگذار کردند و من بیش از پنج سال در این قسمت فعالیت داشتم. از این رو خود را موظف می‌دانم طی گزارشی ولو به اختصار جریان کار و مسایل جوانان را به اطلاع علاقه‌مندان برسانم.

باید اول به این نکته توجه کرد که واقعهٔ جوانان ۱۹۶۸ به‌صورت یک بحران عمومی خاص کشورهای صنعتی بود که ایالات متحده و آلمان و ژاپن و برزیل را به جهات مختلف در برمی‌گرفت. فرانسه هم به دلایلی که خواهیم دید، شدیداً دچار این بحران شد ولی به هر صورت بحرانی بود که فقط مفهوم سیاسی نداشت بلکه عوامل آن تا عمق جوامع صنعتی را دربرمی‌گرفت.

شروع جریانات در آمریکا

جریانات از آمریکا شروع شد. ابتدا شورش در کامپوس‌ها یعنی حوزه‌های دانشگاهی در کارولینای شمالی آغاز شد و به‌وسیلهٔ دانشجویان سیاه‌پوست از ۱۹۶۰ به‌صورت نشستن روی زمین در محوطهٔ دانشگاه به مدت چندین شبانه روز به اسم سیت این (sit-in) همه دانشگاه‌های جنوب ایالات متحده را دربرگرفت. در این موقع همراه با دانشجویان سیاه‌پوست، دیگر دانشجویان برای آزادی بیان به‌عنوان آزادی‌های مدنی و مبارزه با آزمایش‌های اتمی و همچنین برای بی‌طرفی در قبال فیدل کاسترو روزبه‌روز بیش‌تر وارد مبارزات شدند که در نتیجه در ۱۹۶۴ در دانشگاه برکلی در کالیفرنیا تظاهرات عظیمی به پا کردند که دانشگاه مجبور شد شرایط دانشجویان معترض را بپذیرد. مجموعه این جریانات تبدیل به نهضت فراگیر ضد جنگ ویتنام شد که در ۱۷ مارس ۱۹۶۵ به‌صورت یک میتینگ ملی ضد جنگ با شرکت صد هزار نفر در

واشنگتن درآمد و هنگامی که در ۱۹۶۸ سربازان آمریکایی در ویتنام به پانصد هزار نفر رسید از طرف دیگر در دانشگاه میشیگان این تظاهرات با شرکت سیصد هزار نفر برپا شد. از این موقع به بعد بود که دانشجویان روزبه‌روز هزاران کتابچه‌های احضاریه زیر پرچم خود را برای وزارت جنگ پس می‌فرستادند و دسته دسته برای فرار از خدمت نظام که به شرکت در جنگ منجر می‌شد به کانادا پناهنده می‌شدند تا این‌که در ۱۹۶۸ جانسون قطع بمباران شمال ویتنام را اعلان کرد. در این موقع بود که دانشجویان جریان ضد فرهنگ را اعلان کردند و جریان فرهنگی جدیدی را که فقط به جوان‌ها اختصاص داشت آغاز کردند.

تحرک دانشجویان در آلمان و کشته شدن یک دانشجو هنگام مسافرت شاه ایران به این کشور

این جریان ضد فرهنگ هم به اروپا سرایت کرد به‌طوری‌که در یازدهم مه ۱۹۶۸ دانشجویان توانستند یک میتینگ صد هزار نفری در بن (که در آن زمان جزء آلمان غربی و پایتخت آن کشور بود) تشکیل دهند. در این زمان آلمان به دو قسمت تقسیم شده بود: آلمان شرقی که تحت نفوذ شوروی و آلمان غربی که تحت نفوذ آمریکا بود. دانشجویان در هردو آلمان در این تظاهرات شرکت کردند با این تفاوت که در آلمان شرقی هدف آن‌ها ضدیت با روسیه شوروی و در آلمان غربی ضدیت با آمریکا بود. در عین حال هم نظر آن‌ها حمایت از مردم ویتنام و محکوم کردن جنگ و هم حمایت از جهان سوم بود. در تاریخ ۲ ژوئن سال ۱۹۶۷ کشته شدن یک دانشجوی آلمانی هنگام مسافرت شاه ایران به آلمان به‌عنوان همدردی با جوانان ایران و اعتراض به خشونت‌های ساواک باعث توسعهٔ تظاهرات دانشجویان آلمان شد و در نتیجه در یازدهم ژوئیه همان سال این تظاهرات منجر به تشکیل کنفرانس وسیعی به نام مجمع انتقادی دانشجویان آلمان در قبال مسائل جهانی شد. خلاصه کشته شدن یک دانشجو در آلمان هنگام مسافرت شاه ایران به آلمان باعث شد که رژیم گذشتهٔ ایران هم تا پایان دوران این رژیم دائماً مورد اعتراض دانشجویان معترض قرار گیرد.

البته نباید فراموش کرد که از زمان کودتای آمریکایی و انگلیسی ضدحکومت دکترمصدق در مرداد ۱۳۳۲ در آمریکا تظاهرات ضدرژیم ایران به‌تدریج توسعه پیدا کرد تا این‌که یک سال و نیم قبل از انقلاب اسلامی هنگام مسافرت شاه به آمریکا و بسیج عمومی دانشجویان ایرانی و آمریکایی بر علیه شاه و در طرف مقابل بسیج طرفداران شاه با کمک سیاسی و مالی سفارت ایران که زد و خورد آن‌ها منجر به کاربردن گاز اشک آور شد و همگی هنگام استقبال کارتر از ورود شاه اشک روان در چشمان هردو شخصیت را در تلویزیون به خوبی مشاهده کردند.

دلایل خشم دانشجویان از رفتار ابرقدرت بزرگ ایالات متحده آمریکا

باید برای بحث در این مقوله به عقب برگردیم. هنگامی که جان فیتز جرالد کندی در برابر ریچارد نیکسن نایب رییس‌جمهور آرام ولی بی‌تحرک آمریکا یعنی ژنرال آیزنهاور که از حل مشکلات مهم این کشور به‌خصوص فقر زننده چهل میلیون نفر مردمی که زیر خط فقر زندگی می‌کردند و اختلاف شدید میان زندگی سفیدپوستان در مقابل سیاه‌پوستان عاجزانه میدان را خالی کرد جوانانی چون جان کندی چابک و مصمم برای از بین بردن نابرابری‌ها قد علم کردند، جوانان آمریکا به آینده کشورشان سخت امیدوار شدند و در مقام رهبری کشور مدت سه سال دیدند چگونه او توانست چهل میلیون مردم زیر خط فقر را به ۲۵ میلیون تقلیل دهد و رابرت کندی برادر مبارز و با ایمان او توانست در مقام وزیر دادگستری آمریکا به شدت از اختلافات ننگین نژادی بکاهد، در نتیجه دو برادر کندی به خوبی تجسم‌بخش آرزوهای دیرین جوانان آمریکا شدند ولی وقتی جان کندی در کنار همسرش در دالاس در اتومبیل به دست مافیای قدرت و غارت به ضرب گلوله نابود شد و همان مافیا توانست برای از بین بردن آثار جنایت قاتل او را هم سر به نیست کند. همه امید نسل جوان آمریکا به باد رفت و بعد جانشین او لیندون جانسن مجبور شد قسمت عمدهٔ اعتباری را که جان کندی برای مبارزه با فقر مستمندان و سیاهان به‌جا گذارده بود در چاه ویل جنگ ویتنام از دست بدهد و در شور جنگ ننگین

ویــتنام همان مـافیای قـدرت و غـارت در ۱۹۶۸ یک کشیش پـروتستان سیاه‌پوست به نام مارتین لوترکینگ که به‌طور بی‌سابقه و مؤثری، پیامبرگونه با نژادپرستی مبارزه می‌کرد و بعد با چند ماه فاصله رابرت کندی را هم که در راه رسیدن به ریاست جمهوری آمریکا بود با همان شیوه از میان بردارد، این دو جنایت سبب شد که میلیون‌ها دانشجوی آمریکایی همه امیدهای خودشان را از دست بدهند و در غمی عمیق که با غضب توأم بود فرو روند. در نتیجه غضب آن‌ها تبدیل به مبارزه جانانه‌ای بر علیه جنگ ویتنام گشت و این جوانان با ایثار جان خود در نظر جوانان دنیا تبدیل به افسـانه شـدند، بـه‌خصوص کـه می‌دیدند که از بین رفتن هزاران جوان دلاور و فـداکـار آمـریکایی بـه دست قوی‌ترین و غنی‌ترین کشور جهان که بنیان گذارش مرد بزرگواری چون جورج واشینگتن بوده است، صورت می‌گیرد. این به دلیل تأثیری بود که در این زمان به همه جوانان سراسر دنیا دست داد و آن‌هـا را وادار بـه مـبارزهٔ جـانانه‌ای بـا آمریکای جنگجو کرد. ایـن تأثـیر جـنگ شوم ویـتنام بـه روی جـوان‌هـای کشورهای صنعتی به‌خصوص کشوری نظیر کشور فرانسه بود که دویست سال پــیش مشـعل آزادی جـهانی را در دست گـرفته بـود و هـمین انگـیزهٔ اصـلی دانشجویان نانتر در قیام ۲۲ مارس آن‌ها بود. تصادفی نبود که نخستین مبارزین این راه گروهک‌های کوچک دانشجویان آنارشیست یا تروتسکیست به دور از هــرگونه ایــدئولوژی‌های دولتـی و دور از حـزب بـزرگ کـمونیست بـودند به‌خصوص که در ۱۹۶۷ جوانی از اهالی آمریکای جنوبی یعنی چه گوارا در راه رهایی ملل مظلوم از اسارت ظالمان با فدا کردن جـان خـود بـرای جـوانـان غیرحزبی دنیا حماسه آفریده بود.

شروع جنبش دانشجویی ۲۲ مارس ۱۹۶۸ در فرانسه

جنبش معروف ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه از دانشگاه جدیدالتأسیس نـانتر در حومهٔ پاریس آغاز شد. دانشجویان در این تاریخ سالن شورای دانشگاه را کـه همیشه اختصاص به جلسات استادان داشت و دانشجویان هرگز به آن‌جا راه نداشتند به‌عنوان یک واقعهٔ نمادین در بیست و دوم مارس ۱۹۶۸ اشغال کردند

و این عمل خود را اقدام انقلابی از نوع جدید تلقی کردند، در اعلامیه‌شان گفتند این انقلاب غیر از انقلاب‌هایی است که تاکنون در جهان دیده شده است. انقلاب، برای مبارزه با نابرابری‌ها است. انقلاب، برای نجات مردم بی‌پناه از انواع اسارت‌ها است. انقلاب، برای نجات فرد از محرومیت و بینوایی است. انقلاب، مبارزه با عامل اصلی بدبختی انسان‌های امروزی یعنی امپریالیسم است و این مبارزه با امپریالیسم فقط امپریالیسم آمریکا نیست! در آن واحد که با امپریالیسم آمریکا مبارزه می‌کنیم با قلدر دیگری که به نام دفاع از رنجبران جهان نیرنگ جدیدی را برای تسلط خود بر دنیا وضع کرده است یعنی اتحاد جماهیر شوروی را هم در بر می‌گیرد. بی‌جهت نبود که حزب کمونیست علاقه‌ای به این جریان نداشت. هدف اصلی، مبارزه با نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌ها بود. در آن اعلامیه خطاب به استادان خود نوشتند، استادان عزیز هم خودتان و هم فرهنگتان پیر شده است، منظور ما یک انقلاب فرهنگی واقعی است. ما با تمام قوا با هرگونه خشونتی مخالفیم. ما در پی سرنگون کردن هیچ دولت و حکومتی نیستیم. مائو 'رهبر چین' نام انقلابش را انقلاب فرهنگی گذاشت ولی عملش منجر به کشتار بی‌سابقه میلیون‌ها نفر از مردم بی‌گناه چین شد. راه ما راه او نیست هدف ما تحول افکار و ذهن افراد است. ما با هرگونه خشونت و خون‌ریزی مخالفیم. ما با یک روش فلسفی به انسان‌ها نگاه می‌کنیم. ما می‌خواهیم با فشارهایی که مزاحم رشد شخصیت اصیل و واقعی انسان‌ها است مبارزه کنیم. هدف ما فقط جامعه سرمایه‌داری نیست. ما کمونیسم را رژیم ظالمی می‌دانیم که مردم را با زور و جبر در قید نفوذ خود نگه می‌دارد. می‌خواهیم دانشگاه را که مظهر همکاری با استثمار و وسیلهٔ فریب مردم شده است تبدیل به دستگاه روشنگری و تنویر افکار کنیم.

کوئن بندیت دانشجوی (جامعه‌شناسی) که آلمانی‌الاصل بود و عملاً سخن‌گوی این اعتصاب در دانشگاه نانتر شده بود در همان روز ۲۲ مارس اعلان کرد ما با سیستم دموکراسی واقعی که همان دموکراسی آتنی است عمل می‌کنیم. منظورش این بود که همه تصمیمات در جمع گرفته می‌شود نه به‌وسیلهٔ چند نفر

از مسئولان اتحادیه و ما کارگران را مستقیماً دعوت می‌کنیم که با این جنبش همکاری کنند.

تأثیر انفجاری اعتصاب دانشگاه نانتر به سوربن و دیگر دانشگاه‌های فرانسه

امتیازات سیاسی یعنی آنچه انقلاب فرانسه در دویست سال گذشته به وجود آورده بود و در نتیجه وضع به کلی استثنایی را برای این کشور ایجاد کرده بود که مدت‌ها فرانسه از نظر سیاسی سرمشق جهانیان بود. مجالس ملی و محلی حکومت دموکراسی را به زندگی مردم وصل کرده بود و طبعاً فرانسوی‌ها از این جهت خود را کامل می‌دیدند و در عین‌حال همه می‌دانستند آمریکا که در قرن نوزدهم نمونه حکومت دموکراسی واقعی در دنیا شناخته می‌شد آن اساس را آمریکایی‌ها از متفکرین فرانسوی قرن هجدهم اخذ کرده بودند. از نظر آموزشی هم جدا از دانشگاه‌ها، تأسیس مدارس عالی از زمان ناپلئون نظیر مدرسه پلی تکنیک برای تربیت مهندسین یا ایجاد دانش‌سرای عالی برای تربیت استادان در رشته‌های مختلف بیش از صد و پنجاه سال فرانسه را در تمام زمینه‌ها الگو و نمونه همه کشورهایی کرده بود که می‌خواستند در مسیر پیشرفت و توسعه قرار گیرند. باید دانست این نوع مدارس هم از لحاظ استاد و هم از لحاظ دانشجو متعلق به افراد برجسته بود یعنی دانشجویان این مدارس از راه مصاحبه ورودی (کنکور) بسیار مشکل انتخاب می‌شدند و تمام همّ و غم خانواده‌های متمکن همیشه این بوده است که فرزندانشان را با تجهیز تمام امکانات از طریق دروس تکمیلی و دیگر وسایل برای موفقیت در مسابقه کنکور این مدارس آماده کنند. باید گفت در طول قرن بیستم تلاش دولت فرانسه این بوده است که برحسب نیازهای مختلف کشور مدارس تخصصی از نوع پلی‌تکنیک و اکول نرمال را هرچه بیش‌تر ایجاد کند طوری‌که در همهٔ رشته‌های مورد نیاز چه در بخش خصوصی و چه در بخش عمومی کادرهای برجسته و فرهیخته برای تأمین احتیاجات کشور پرورده شود و خلاصه آن‌که در این دویست سال اخیر سیاست آموزش عالی دولت در درجهٔ اول تربیت

فرهیختگان بوده است نتیجه این‌که آموزش عالی به دو بخش تقسیم می‌شود، بخش مدارس عالی تخصصی که متکی به مصاحبهٔ ورودی است و تقریباً تأمین‌کنندهٔ کلیه کادرهای رهبری در تمام امور چه دولتی و چه خصوصی است. بخش دیگر آموزش عالی در دانشگاه‌های دولتی کشور است. این قبیل دانشگاه‌ها دانشجویان را بدون کنکور می‌پذیرند. لذا با توسعهٔ آموزش متوسطه بعد از جنگ تعداد علاقه‌مندان ورود به این قبیل دانشگاه‌ها فوق‌العاده رو به افزایش بوده است. شاید بیش از هشتاد درصد دانشجویان از این دسته باشند. این دو نوع آموزش مشکل بزرگ فرانسه در سال‌های اخیر بوده است. که هنوز هم راه حل صحیحی برای آن نیافته‌اند. ضمناً چون از قرن گذشته غرور و اعتماد به نفسی در فرانسوی‌ها ایجاد شده بود که در این امور هیچ‌گونه احساس کمبودی نداشتند. ولی بعد از جنگ جهانی دوم بلافاصله فرانسه دچار درگیری با جریان استعمارزدگی شد که طبیعتاً امکان و حوصلهٔ تجدیدنظر اصول زندگی خودش را نداشت. به‌خصوص که مدت ده سال گرفتار جنگ الجزیره بود که در عمل در سیستم به کلی بسته‌ای قرار گرفت و طبیعتاً تحول در آن مشکل بود. این بود که از عواقب جنگ ویتنام و تحولات دانشگاهی که در خارج فرانسه پیش آمده بود دور مانده بود. از این رو بمب اعتراضات دانشگاهی که از دانشگاه خارج از پاریس نظیر نانتر به سوربن و دیگر مدارس عالیه فرانسه سرایت می‌کرد فوراً قابل هضم نبود لذا حالت انفجاری به خود گرفت.

سیستم آموزشی فرانسه تقریباً ادامهٔ همان سیستم قبل از جنگ جهانی بود که دانشجویان هم عموماً اعتراضاتی به این سیستم داشتند. مثلاً به علت افزایش دانشجویان در سال‌های بعد از جنگ ارتباط دانشجو به خلاف کشورهای آمریکا و انگلیس با استاد خیلی محدود بود. در سوربن کلاس استادان معروف نظیر ریمون آرون به علت استقبالی که از درس او می‌شد با کمک تلویزیون مدار بسته برگزار می‌گردید. یعنی عملاً دانشجویان استاد را رؤیت نمی‌کردند و ضعف‌های دیگری که در سیستم وجود داشت سبب شد که ابتدا دانشگاه سوربن و پس از آن دانشگاه‌های شهرستان‌ها هم از این اعتصاب ۲۲ ماه مارس پیروی کنند. طوری‌که در ماه مه تمام دانشگاه‌ها و حتی بعضی از

مدارس متوسطه هم در اعتصاب شرکت کردند. این اعتصاب عظیم در فرانسه بی‌سابقه بود در این شش هفته که اعتصاب ادامه داشت، با پیوستن کارگران به جریان اعتصاب، جمع اعتصاب‌کنندگان به ده میلیون نفر رسید.

انتقال ستاد دانشجویان از نانتر به سوربن

روز سوم ماه مه دانشجویانی که در نانتر مبارزه‌شان را شروع کرده بودند به علت مخالفت رییس این دانشگاه برای ادامه تظاهراتشان به دانشگاه سوربن آمدند تا با همدلی و همکاری دانشجویان این دانشگاه به تظاهرات خودشان ادامه دهند. برخلاف انتظارشان رییس دانشگاه سوربن که با ادامه تظاهراتشان در سوربن موافق نبود، از پلیس درخواست مداخله و اخراج آنان را کرد، ولی بلافاصله اتحادیه‌های مختلف دانشجویی از همهٔ دانشجویان فرانسه خواستند تا به قصد حمایت از دانشجویان تظاهرکننده به تظاهرات در سراسر کشور ادامه دهند. همهٔ دانشجویان پاسخ مثبت به آن‌ها دادند و این تظاهرات و راهپیمایی چندین روز ادامه یافت تا این‌که پلیس به‌طور جدی مداخله کرد و برای اولین‌بار درگیری سختی درگرفت. در نتیجه این‌بار سندیکاهای کارگران در همدردی با دانشجویان ترتیب راهپیمایی بزرگی در محله سن‌میشل را دادند. حضور کارگران در راهپیمایی به آن ابهت بیش‌تری داد. در این زمان، یعنی روز پانزده مه به کارگران خبر رسید که عده‌ای از کارگران کارخانجات نه فقط به راهپیمایی ادامه داده‌اند بلکه عده‌ای از کارخانجات را اشغال هم کرده‌اند. دانشجویان معترض متوجه می‌شوند که در سالن‌های مختلف سوربن بحث و گفتگو ادامه دارد و جماعت زیادی از استادان، نویسندگان، روزنامه‌نگاران در حال رفت و آمدند. ضمناً فضای سالن‌ها و راهروها در عین بحث‌های شدید حالت جشن و شادمانی به خود گرفته و متوجه می‌شوند که در همین جلسات بدون ملاحظه همهٔ افراد از استاد و غیر استاد همه نوعی حرفی را با صراحت تمام بیان می‌کنند، طوری‌که هرگز سوربن چنین روحیه‌ای به خود ندیده بود. ضمناً این جلسات در تئاتر ادئون که نزدیک سوربن است ادامه دارد.

در روز ۲۷ ماه مه موافقت‌نامهٔ مذاکرات سندیکاها با دولت اعلام می‌شود.

در این موافقت‌نامه افزایش دستمزد کارگران از ۲۵ تا ۳۰ درصد درآمد قبل آن‌ها بود. کوتاه کردن ساعت کار و به رسمیت شناختن سندیکا در داخل کارخانه از دیگر مفاد این توافق‌نامه بود.

نتایج حاصله از این وقایع

۱. تدابیر قانونی

وزیر آموزش و پرورش دوگل یعنی ادگارفور مرد فعال و با جرئتی را که در وزارت آموزش و پرورش گذاشته بود وادار به تقدیم قانونی در اکتبر ۱۹۶۸ برای اصلاح نظام آموزش و پرورش فرانسه به مجلس ملی می‌کند:

۱. به موجب این قانون یکی از اشکالات مسایل دانشگاهی فرانسه که تمرکز شدید امور آموزشی بوده است در این قانون تغییر وضع می‌یابد یعنی دانشگاه‌ها از سیستم متمرکز خارج شده و هر دانشگاهی با روش خودمختاری وضع خودش را طبق نظر استادانش دنبال می‌کند.

۲. ولی قانون کلی رفرم منطقه‌ای که عبارت از عدم تمرکز در یک رأی‌گیری عمومی بود با رأی‌گیری مخالف روبرو می‌شود.

۲. تدابیر اجرایی و اداری

برای متعادل کردن وضع دانشگاه‌ها که بدون مسابقهٔ ورودی دانشجو می‌پذیرفتند وارد کردن یک امتحان در سال دوم لیسانس و ارتقاء به سال سوم مشروط به موفقیت در این امتحان بود. پس از آن سال اقدام به تأسیس هرچه بیش‌تر مدارس مستقل تخصصی نمودند.

دربارهٔ نتایجی که در جامعه اثر کرد آلن تورن جامعه‌شناس معروف چه گفت؟

حدود پنجاه سال است که من با تورن دوستی دارم. در همین سفر شبی برای صرف شام به منزلش رفتم و گفتم از تو می‌خواهم تغییراتی را که در جامعه بعد از ۱۹۶۸ به وجود آمده است، برایم بگویی.

او در پاسخ به من گفت من در این‌باره چندین کتاب نوشته‌ام، خلاصه آن چند کتاب را در دو مورد برای تو خلاصه می‌کنم:

۱. برای ملت فرانسه جوانان در جامعهٔ فرانسوی تبدیل به یک دوره از زندگی دختران و پسرانی شد که از نظر اجتماعی و فرهنگی وضع مشخصی دارند که باید وضع آن‌ها به رسمیت شناخته شود و در کلیهٔ اموری که مربوط به جوانان می‌شود حق مشارکت و اظهار نظر داشته باشد.

۲. در گذشته ما مسایل را فقط از نظر اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و یا حقوقی در نظر می‌گرفتیم، حالا دیگر بعد از ۱۹۶۸ فهمیده‌ایم که به مسایل معنوی و غیرمادی به زندگی و مسایل فرهنگی جامعه به معنای وسیع کلمه باید توجه کنیم، مثل رابطهٔ اولیاء با فرزندانشان یا رابطهٔ زن و مرد چه در شغل و کار و چه در زندگی زناشویی، باید دو طرف در کمال تفاهم رعایت همدیگر را به‌طور منصفانه بکنند. با جهانی شدن، انتقال افراد از کشوری به کشور دیگر به‌خصوص باید به وضع پناهندگان به طرز عادلانه توجه داشت.

به تورن گفتم نمی‌خواهی امکانات و ضرورت مشارکت را در مراحل مختلف زندگی به این دو اصل اضافه کنی. او گفت حق با توست. بدون شک مشارکت هم مسئله مهمی است که نتیجهٔ مستقیم وقایع ۱۹۶۸ است.

این بحث را با دیگر دوستان جامعه‌شناسم ادامه دادم، همگی به این نتیجه رسیدیم که از مهم‌ترین نتایج حوادث سال ۱۹۶۸ برابری واقعی زن با مرد بوده است، چه در خانواده و چه در جامعه و چه بسا فرانسوی‌ها در ضمیر ناخودآگاهشان خود را به‌خاطر حوادث ۱۹۶۸ آماده جهانی شدن می‌کرده‌اند.

همچنین هدف تقویت فردیت و شکوفایی شخصیت واقعی انسانی است. منظور آزادی فرد است که خیلی از متفکران آن را مکمل فرانسه می‌دانند البته لازم به تذکر نیست که اهمیت دادن به فردیت نه به ذائقه کمونیسم و نه به ذائقه کاپیتالیسم خوشایند نیست. هردو رژیم دنبال ماشینی کردن و یکسان‌سازی انسان‌ها هستند.

خاطرات شخصی خودم از جریانات ۱۹۶۸

اولین رییس‌جمهور کشور دموکراتیک چک‌اسلواکی چه گفت؟

بعد از فروپاشی شوروی اولین‌باری که در یونسکو فشار شوروی از سر ما برداشته شد ما توانستیم دور از مخالفت کمونیست‌ها لفظ دموکراسی را به کار بریم و در ۱۹۹۰ من با نمایندهٔ رژیم دموکراتیک جدید چک‌اسلواکی مذاکره کردم و گفتم چه خوبست اگر شما به آقای ولادیسلاو هاول رییس‌جمهور جدید که تازگی هم از زندان آزاد شده و هم به ریاست جمهوری انتخاب شده است بگویید که ما یعنی یونسکو درصدد هستیم کنفرانس مفصلی در پراگ تحت عنوان «فرهنگ و دموکراسی» برپا کنیم. یک هفته بعد به من زنگ زد و گفت من مطلب شما را به اطلاع آقای رییس‌جمهور رساندم او آمادگی کشورش را برای پذیرایی از چنین کنفرانسی اعلام کرد. من بلافاصله این مطلب را به اطلاع آقای فدریکو مایور رساندم، او به من گفت از آن‌جا که چنین کنفرانسی در برنامهٔ یونسکو نبوده است شما خودت تدارک کنفرانس را به عهده بگیر. من فوراً با آلن تورن تماس گرفتم و به او تهیهٔ یک گزارش اولیه برای چنین کنفرانسی را سفارش دادم، او با گرمی پذیرفت. هنگامی که در پراگ در حین این کنفرانس که با شرکت دویست شخصیت معروف سیاسی و روشنفکران سرشناس تشکیل دادیم در دیداری با ولادیسلاو هاول صحبت از وقایع ۱۹۶۸ کردیم به من گفت: «من در این تاریخ در پاریس بودم و مرتباً در تظاهرات دانشجویان شرکت می‌کردم. جنبهٔ انقلابی این تظاهرات برای من تازگی نداشت زیرا سالیان دراز در یوغ شوروی‌ها بودیم، دائماً از انقلاب شنیده‌ایم و اصولاً نسبت به این لفظ حساسیت داریم چون لفظ انقلاب پوششی است برای همه ستمکاری‌ها و خلاف‌کاری‌ها. آنچه برای من در تظاهرات دانشجویان در پاریس تازگی داشت جنبه اخلاقی و معنوی این تظاهرات بود که در هیچ انقلابی دیده نشده بود و به‌خصوص دوری همه از خشونت‌ها بود.» بی‌دلیل نبود که ژرژ مارشه دبیر حزب کمونیست فرانسه نفرت خودش را از کوئن بندیت در همان روزها در روزنامه *اومانیته* بیان کرده بود. این سخن مارشه نشانهٔ عدم رضایت کمونیست‌ها از کل این جنبش بود.

گفتگو با ژان‌پل سارتر درباره ۱۹۶۸ و نقش امروزی جوانان

در کنفرانس عمومی یونسکو که با شرکت وزرای فرهنگ و آموزش و پرورش کشورهای عضو سازمان تشکیل می‌شود در پاییز ۱۹۶۸ پس از شورش‌ها، مسئله جوانان چند روز وقت کنفرانس را گرفت و این کنفرانس مسئلهٔ جوانان و نقش آنان در مسایل جهانی را با استفاده از نظرات جامعه‌شناسانی چون ادگار مورن به تفصیل به بحث گذاشت و برنامهٔ مفصلی برای آن تنظیم کرد و بعد از اول ۱۹۶۹ یونسکو مشغول بررسی برای تعیین یک مدیر برای این بخش برآمده و من در پایان این سال از میان عدهٔ زیادی از داوطلبان به این سمت انتخاب شدم. چند ماهی گذشت، من یک روز به مدیرکل یونسکو رنه‌مائو که دوست و همکلاسی و هممدرسه‌ای ژان پل سارتر و سیمون دوبوار بود گفتم باید دیداری با این شخصیت به منظور اجرای صحیح برنامه خودم در یونسکو داشته باشم. رنه‌مائو گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای، در اولین فرصت که زن و شوهر برای صرف شام به منزل من می‌آیند تو را خبر می‌کنم. او همین کار را کرد. من در دیدار با ژان پل سارتر این سؤال را از او و همسرش سیمون دوبوار کردم که برخورد آن‌ها با جوانانی که از دانشگاه نانتز به سوربن آمده بودند، چگونه بود.

سارتر گفت من اصلاً متوجه نقش دانشجویان در این جریانات نبودم تا این‌که یک روز به من گفتند این جوانان از شما دعوت کرده‌اند در جلسه‌ای که در آمفی تئاتر سوربن تشکیل می‌شود شرکت کنید. من هم آمادهٔ شرکت در این جلسه بودم. وقتی به بالای مجلس که یک ردیف صندلی برای مدعوین گذاشته بودند رفتم و مهمان‌داران مرا به محلی که برای من تعیین کرده بودند راهنمایی کردند، دیدم مقابل صندلی من روی یک کاغذ سفید نوشته شده است: «آقای سارتر ما خوشحال می‌شویم که هرچه در دل داری از کار ما و اقدامات ما بگویی ولی خواهش می‌کنیم پرحرفی نکنید.» سارتر گفت آن شب سیمون همراه من نبود، وقتی به خانه رسیدیم و او از من پرسید این جوان‌ها چه می‌گویند به او جواب دادم: تا حالا ما جلو می‌رفتیم و جوان‌ها به دنبال ما می‌آمدند حالا دیگر جریان تغییر کرده است ما باید دنبال جوان‌ها حرکت کنیم. بعد سارتر به من گفت شما هم که حالا مسئول جریان جوانان هستید از قرار معلوم این

عقیده را دارید. به من گفت مثل این‌که شما هم در همین راستا با رنه‌مائو صحبت کرده بودید، عین جمله‌ای را که به مایور گفته بودید برای سیمون دوبوار و خانم مایور هم تازگی دارد، می‌توانید آن را تکرار کنید. به سارتر پاسخ دادم و گفتم وقتی بعد از نزدیک دو ساعت گفتگو آقای مایور از من پرسید اگر شما از فردا مسئولیت کار جوانان را به عهده داشتید چه می‌کردید؟ من به ایشان پاسخ دادم که شما فرانسوی‌ها ضرب‌المثلی دارید که می‌گویید «ای کاش جوانان می‌دانستند و ای کاش پیران می‌توانستند.» امروزه معنی این ضرب‌المثل معکوس شده است. جوان‌ها با احساس طبیعی خود به مسایلی پی برده‌اند که پیران از آن مسایل غافلند، به این معنا که امروز باید گفت: «ای کاش جوانان می‌توانستند و پیران می‌دانستند»، چون در خیلی از امور هست که دانش و درک جوانان از پیران بیش‌تر شده است ولی به عکس توان و امکانات پیران از درک و فهمشان زیادتر است. من اگر به این سمت منصوب شوم سعی خواهم کرد از دانش و درک جوانان مطالبی را به پیران منتقل کنم و از امکانات پیران بهرهٔ بیش‌تری عاید جوانان کنم.

توضیحات دربارهٔ حوادث ۱۹۶۸
(شورش جوانان) فرانسه

حرکت دانشجویان مجموعهٔ اعتراضاتی بود که به یک اعتصاب سراسری منتهی شد ولی هدف آن‌ها براندازی و انقلاب نبود

از آن‌جا که مطالب مربوط به جنبش دانشجویان در پاریس که منجر به اعتصاب مهم و بی‌سابقه‌ای در ۱۹۶۸ در سراسر فرانسه شد برای بعضی از خوانندگان سؤالاتی را برانگیخته است، لازم دانستم در این گفتار به آن سؤالات پاسخ دهم اگرچه باید به اطلاع علاقه‌مندان برسانم که این مسئله به اندازه‌ای مفصل و پیچیده است که فرانسوی‌های محقق و دست‌اندرکار هم دربارهٔ حوادث ۱۹۶۸ نظر واحدی ندارند. با وجود این سعی می‌کنم اطلاعات اساسی را در این‌باره در اختیار علاقه‌مندان قرار دهم.

در ابتدا برای رفع هرگونه سوءتفاهم باید بگویم از روزهای اولی که این جریان آغاز شد تا پایان آن‌که چندین ماه طول کشید به هیچ‌وجه اهل فن این جریان را انقلاب نخواندند بلکه لغتی که از ابتدا جملگی برای معرفی آن به کار بردند به فرانسه لغت Contestaion بود؛ به این معنا که در قرون وسطی هنگامی که در اثری طلا به کار رفته بود برای شناختن عیار طلا لفظ کنتستاسیون را به کار می‌بردند که معنای آن محک زدن در حضور اهل فن بود؛ بعد هم در دادگاه‌ها وقتی شخصی می‌خواست استدلال طرف خودش را رد کند

می‌گفت که من این استدلال را به دلایل زیر کنتسته (Conteste) می‌کنم. این لغت از ترکیب لفظ «کو» (Co) به معنی عملی را در مقابل جمع انجام دادن و «تست» به معنی آزمایش کردن به وجود آمده بود. وقتی دانشجویان برای بیان اعتراضات خودشان نسبت به مسائل گوناگون جامعه می‌گفتند که حرکت ما یک (Contestaion) است، منظوشان این بود که ما علناً به این مسایل اعتراض داریم و هرگز به فکر براندازی نبودند.

لذا خود جوان‌ها لفظ انقلاب یا براندازی را هرگز برای اعتراضاتشان به کار نبردند. بنابراین حرکت اعتراضی آن‌ها را نباید و نمی‌توان انقلاب نامید چنانچه مقامات امنیتی همچنین برداشتی نداشتند. همچنان وقتی دانشجویان دانشگاه سوربن را چندین شبانه روز اشغال کردند و ژنرال دوگل در بخش‌نامه‌ای دستور داده بود پلیس شبانه با قوای نظامی به محل اجتماع دانشجویان که یکی سوربن و دیگر تئاتر ادوئن بود حمله کند و این دو محل را به کلی از دانشجویان تخلیه کند، رییس پلیس پاریس، موریس گریمو، زیر دستور دوگل چنین نوشت: «رییس‌جمهور عزیز من با اعتقاد به بزرگواری شخصی جنابعالی قادر نیستم با اسلحه با فرزندان خودم روبرو شوم. من چند روز پیش برای افراد پلیس که در کنار دانشجویان مراقب اوضاع هستند بخش‌نامه‌ای فرستادم که به آن‌ها گفته بودم که زدن یک دانشجوی تظاهر کننده و او را نقش بر زمین کردن یک نوع خودزنی است. تمنا می‌کنم از این کار اجتناب کنید.» همهٔ مفسرین وقایع ۱۹۶۸ نوشته‌اند یکی از عوامل جلوگیری ازخشونت؛ تعقل و درایت همین رییس پلیس پاریس بوده است که نه فقط تسلیم نظریات دوگل نشد بلکه مقاومت شجاعانه‌اش به‌تدریج دوگل را با او همراه کرد و مانع خون‌ریزی‌های فراوان شد. همچنان‌که پمپیدو نخست‌وزیر و مسمر وزیر جنگ نیز در آن شرایط همچنان طرفدار مذاکره و اجتناب از درگیری بودند.

از طرف دیگر دانشجویان هم به سهم خود از درگیری‌های خونین اجتناب می‌کردند و اگرچه به سبک انقلابیون قرن نوزده، برای مقابله با پلیس در خیابان‌های محلهٔ سن‌میشل باریکادهایی ساخته بودند اما وقتی رییس پلیس

به آن‌ها پیغام داد که من می‌خواهم از ستاد عملیاتی‌ام به باریکادهای شما سیم تلفن وصل کنم تا از اتفاقات غیرمترقبه جلوگیری کنیم و با تماس تلفنی مانع خون‌ریزی‌های وخیم شویم، دانشجویان به نصب سیم تلفن فوراً رضایت دادند.

به همین جهت لوران ژوفرن سردبیر روزنامه *لیبراسیون* در کتاب مفصل خود دربارهٔ حوادث ۱۹۶۸ نوشته است، می‌گوید: «تقریباً می‌توان گفت که اکثریت رهبران تظاهرات چه رهبران سندیکاهای کارگری و چه دانشجویان حتی تندروترین آن‌ها با تمام قوا از این شورش که آن را شورش جوانان تندرو می‌دانستند در هیچ لحظه‌ای از خرد و بلوغ سیاسی دور نبود.»

اینجانب نیز که در شور تظاهرات در پاریس بودم و به‌راحتی می‌توانستم با دانشجویان گفتگو کنم بارها از تظاهرکنندگان شنیدم که می‌گفتند ما نمی‌خواهیم خون‌ریزی‌های کمون پاریس در ۱۸۷۱ را تکرار کنیم.[1]

از خاطرات بندیت تا خاطرات رییس پلیس

پس از سه ماه اقامت در پاریس که قسمت عمدهٔ وقت من صرف تحقیق و مطالعه کتاب‌ها و مجلات منتشر شده به مناسب چهلمین سالگرد می ۱۹۶۸ شد، دو روز قبل از عزیمت به تهران (صبح یکشنبه ۱۵ اردیبهشت) شاهد انتشار چند کتاب بودم که لازم است، اشاره‌ای به آن‌ها داشته باشم:

نخست؛ انتشار خاطرات دانیل کوهن بندیت بود. بندیت در این کتاب وقایع می ۱۹۶۸ را یک انقلاب دانسته و چندین بار گفته که آن اتفاق هشداری به

---

۱. ناپلئون سوم در تاریخ ژوئیه ۱۸۷۰ به دولت آلمان اعلان جنگ داد ولی بلافاصله با شکست روبرو شد. دولت ناپلئون سقوط کرد و بر اثر فشار مردم پاریس در چهارم سپتامبر دولت جمهوری به منظور ادامهٔ جنگ تشکیل شد. کارگران بریگادهایی را برای ادامه جنگ تشکیل دادند که دولت نیز موافق نبود. به همین جهت دولتش را به کاخ ورسای در بیست کیلومتری پاریس منتقل کرد و پاریس را موقتاً در دست انقلابیون گذاشت. کارگران انقلابی در مدت کوتاهی توانستند دولتی به‌عنوان دیکتاتوری پرولتاریا تشکیل دهند و با دولت تی‌یر به جنگ بپردازند. دولت تی‌یر به کمک نظامیانی که از جنگ با آلمان‌ها بازگشته بودند توانست با کشتار هزاران مبارز فاتح شود و یک دولت جمهوری دست راستی را تشکیل دهد. کارل مارکس و لنین و مائوتسه تونگ به تفصیل از تجربهٔ کمون صحبت کرده‌اند.

مقامات دولت ده سالهٔ دوگل و نسل پیشین بوده است که آگاه باشند سنت‌های پدرمآبی قبل از جنگ با خواسته‌های جامعه و نسل جوان امروزی هماهنگ نیست. به این جهت آن اتفاق یک هشدار و عصیان بود و قصد ما این بود که فرانسوی‌ها از غرور تاریخی خود بیدار شوند و تصور نکنند که به همه مسایل فرهنگی جهان مسلط هستند.

دوم؛ یکی از مجلات هفتگی موفق شد، مصاحبه‌ای را میان موریس گلیمو (رییس پلیس آن زمان پاریس) و دانیل کوهن بندیت برگزار کند. آن دو پس از چهل سال اولین دیدار را انجام دادند. نکتهٔ جالب حالت صمیمانه این دو نسبت به یکدیگر بود. گویی دیدار دو دوست نزدیک قدیمی با یکدیگر انجام شده است و این دیدار ثابت کرد که چگونه این دو نفر در دو جبهه مخالف مبارزه می‌کردند و با چه جدیتی از خشونت‌ها احتراز می‌کردند. گویی تفکر و درک هردوی آن‌ها از وضعیت جامعه یکی بوده است که خشونت نمی‌تواند کارساز باشد.

سوم؛ موریس گریمو رییس پلیس پاریس در زمان اعتراضات می ۱۹۶۸، اکنون در ۹۵ سالگی اقدام به چاپ خاطرات خودکرده است که یک روز پیش از حرکت به سمت تهران موفق شدم به‌وسیلهٔ دوستان پاریسی چند روز پیش از انتشار عمومی کتاب، آن را از چاپخانه دریافت کنم. در این فرصت اندک موفق شدم ۱۲۰ صفحه از کتاب خاطرات این مأمور پلیس خردمند فرانسوی را که مربوط به وقایع می ۱۹۶۸ بود مطالعه کنم و به خوبی دریافتم چگونه این مرد متفکر و آینده‌نگر در جلسات هیئت دولت و در مذاکرات روزانه با نخست‌وزیر پمپیدو وزیر دادگستری و وزیر کشور دائم؛ جلوی اعمال خشونت را بگیرد و در دو نوبت که کوهن بندیت بازداشت شده است و دستگاه قضایی هم خیال اخراج او را به‌عنوان آلمانی‌الاصل داشته است، گریمو موفق شده او را پس از چند ساعت آزاد کند.

جوان‌های معترض چه می‌گفتند

دانشجویان تمایلات انقلابی نداشتند اما منتقد بودند و می‌گفتند در جامعه

نفوذ کلیسای کاتولیک و شخص دوگل فضای سنگینی را به وجود آورده است. دوگل متوجه روح زمانه نبود ـ پدرسالاری را اساس می‌دانست، معروف بود که همسر دوگل هیچ‌یک از سناتورها و وزرای دوگل را که همسرشان را طلاق داده بودند به دلیل مذهبی به منزلش دعوت نمی‌کرد ـ سنت‌گرایی و پیروی از عقاید مذهبی در فرانسه آن زمان، تا این مقدار بود، درحالی‌که کلیسا و اعتقادات مذهبی در دیگر کشورهای اروپایی بجز اسپانیای دوران فرانکو تا این حد نبود.

طبیعتاً جوان‌ها با این سنت‌گرایی دوگل مخالف بودند. اما دانشجویان به خوبی متوجه بودند که دوگل شخصیتی است که مظهر مقاومت ملت فرانسه در مقابل قدرت اشغالگر قبلی یعنی هیتلر می‌باشد و فرانسهٔ در حال سقوط را نجات داده است. او مظهر استقلال فرانسه بود و این موج جدید جرئت نمی‌کرد علناً با او طرف شود و بنابراین به دنبال تغییر کامل نظم حاکم نبود.

دانشجویان فرانسوی با دانشجویان دیگر کشورهای اروپایی مرتبط بودند؛ و درحالی‌که در دیگر کشورهای اروپایی، دانشجویان آزادی‌هایی را خارج از دانشگاه داشتند و در ملاء عام از امکان برگزاری مراسم و رقص و آواز به شیوه راک‌اندرول برخوردار بودند، لذا دانشجویان فرانسوی فقدان چنین آزادی‌هایی را احساس می‌کردند.

در روش تدریس دانشگاهی، درس استاد معمولاً توأم با مباحثه با دانشجویان نبود و اصولاً استاد حالت اسطوره به خود گرفته بود.

در صورتی‌که در دانشگاه‌ها دانشجویان به سبک دانشگاه‌های کشورهای انگلوساکسن طالب تماس مستقیم با استادان بودند. به علت افزایش تعداد دانشجویان در سوربن بعضی از استادان که خیلی مورد توجه بودند، درس خود را در سه سالن به‌وسیلهٔ تلویزیون مداربسته برای شاگردان می‌گفتند یعنی دانشجو از نزدیک استاد را نمی‌توانست ببیند و با او حرف بزند و این مسئله موجب ناراحتی دانشجویان شده بود، به همین جهت وقتی من یک سال بعد از ۱۹۶۸ به سمت رییس جوانان در یونسکو انتخاب شدم رییس، دانشگاه پاریس تدریس در یکی از دانشگاه‌های زیر نظرش را به من پیشنهاد داد، چون او رییس

چهارده حوزهٔ دانشگاهی بود، یکی از حوزه‌های مرکزی نظیر سوربن یا یکی از مدارس قدیمی نظیر اکل نرمال را به من پیشنهاد کرد. ولی من گفتم مایلم در دانشگاه ونسن که در حومهٔ پاریس قرار داشت و جدیداً تأسیس شده بود یک روز در هفته تدریس کنم، چون ونسن مرکز دانشجویان و همچنین استادان معترض بود و دولت آن‌جا را برای منزوی کردن آن‌ها ایجاد کرده بود. از ابتدای تأسیس دانشگاه بنا به بحث و گفتگو میان استاد و دانشجو بود ولی معمولاً استادان اشتیاق چندانی به تدریس در آن‌جا نداشتند. بالعکس من مایل بودم با این گونه افراد در تماس باشم و واقعاً این ارتباط برای من بسیار جالب و آموزنده بود.

مشکل دیگر افزایش تعداد دانشجویان بود که تعداد آن‌ها از پنجاه هزار نفر در قبل از جنگ به پانصد هزار نفر رسیده بود. بدون این‌که دولت بتواند به همین نسبت به تعداد استادان بیافزاید و همچنین نظم خشک دانشگاهی و اقتدار بی‌چون و چرای استادان را تعدیل کند که تقریباً خلاف کشورهای آنگلوساکسون بود یعنی استاد هنگام تدریس حالت نیمه‌خدایی به خود می‌گرفت و حق اظهارنظر از دانشجو سلب می‌شد.

ضمناً باید در نظر داشت که در گذشته نظر به این‌که اغلب اولیا که از طبقهٔ مرفه بودند و اکثراً دانشگاه دیده بودند و در خانه می‌توانستند به فرزندانشان کمک کنند ولی با هجوم طبقات متوسط و پایین به دانشگاه وضع تغییر کرده بود لذا بر مشکلات دانشجویان افزوده شده بود.

نتیجهٔ جنبش اعتراضی ۱۹۶۸ این بود که جوانان و نوجوانان مثل بزرگ‌ترها و کارگر و کارمند هم مثل روشنفکران حق اظهارنظر داشته باشند. جوانان در جنبش ۱۹۶۸ می‌گفتند که سیستم ما در فرانسه برخلاف ادعای دولتی‌ها که آن را دموکراتیک می‌دانند، سیستمی نخبه‌پرور است و ما خواهان آن هستیم که همهٔ افراد بتوانند حرف خودشان را بزنند.

برخی تحلیل‌گران در آثار اخیر خود شورش جوانان ۱۹۶۸ را ادامهٔ انقلاب فرانسه دانسته‌اند یعنی حرکتی اعتراضی که به آزادی‌های فردی امکان تبلور بیش‌تری می‌دهد. در عمل نیز امروز می‌توان دید که این شورش اعتماد به نفس

اشخاص را بیش‌تر کرده است، تا آن‌جا که مثلاً افراد به‌راحتی در محل کار خود می‌توانند نظرات خود را به مافوق منتقل کنند. ضمناً باید این مطالب را هم در نظر گرفت دانشجویان فرانسوی از تحولات دانشگاه‌های آمریکایی از ۱۹۶۰ به بعد آگاهی کاملی به دست آورده بودند.

بدین‌ترتیب دانشجویان شصت و هشتی در زندگی دانشگاهی طالب آزادی‌های بیش‌تری بودند، سلطه بی‌چون و چرای استادان را هم نمی‌پذیرفتند ولی دنبال هیچ ایسمی هم نبودند؛ نه گلیسم را قبول داشتند و نه کمونیسم را، دانشجویان رویه هردو مسلک را یک حالت سرسپردگی می‌دانستند و می‌گفتند دوران آن گذشته است، امروز هم وقتی نظر افراد را دربارهٔ ۶۸ سؤال می‌کنیم اگر هنوز پیرو مسلکی مثلاً گلیسم و کمونیسم باشند هردو این حرکت را شورش بی‌نتیجه‌ای می‌دانند چون معتقدند افراد دیگر از نقطهٔ معینی فرمان نمی‌گیرند و از همین روست که امروز هستند کسانی که جنبش ۱۹۶۸ را شورش بی‌فرجام می‌خوانند ولی این افراد در اقلیتند.

میراث جنبش دانشجویی

۱. از نظر سیاسی و تأثیر آن در فرانسه

این جنبش هشداری بود به غرور فرانسوی که از زمان انقلاب فرانسه یعنی بیش از دویست سال پیش فرانسوی‌ها خود را مرکز همه تفکرات عالی بشری می‌دانستند. به همین جهت دوگل که خود را فرانسوی تمام عیار می‌دانست در اثر اعتراضات جوان‌ها شخص خودش را مورد حمله تصور کرد. من شخصاً با همه احترامی که همیشه برای ژنرال دوگل قایل بودم و او را صاحب درک و فراست بالایی می‌دانستم معتقدم او معنا و مفهوم این جنبش را درک نکرد، به همین جهت دل شکسته و مأیوس درصدد کناره‌گیری از کلیهٔ مقامات و فعالیت‌های سیاسی خود برآمد. طوری‌که روز ۲۹ ماه می بدون این‌که مقصد خود را حتی به ژوژ پمپیدو نخست‌وزیری که از نزدیکان صمیمی‌اش بود بگوید با هلیکوپتر به اتفاق همسرش به‌طور کاملاً محرمانه‌ای برای دیدار ژنرال ماسو فرمانده قوای نظامی فرانسه در آلمان روانه بادن‌بادن شد. به محض این‌که از پله

هلیکوپتر پایش به زمین رسید به ژنرال ماسو گفت که قصدش کناره‌گیری از قدرت است. از قراری که ژنرال ماسو بعداً در خاطراتش نوشته او بیش از یک ساعت با شدت و حدت کامل دوگل را از این فکر باز می‌دارد و به او جرئت و قدرت روانی کافی برای ماندن در مقامش را القا می‌کند و به همین جهت چند ساعت بعد که دوگل به پاریس باز می‌گردد و برای فردای آن روز یعنی سی ماه می جلسه هیئت دولت را تشکیل می‌دهد و بلافاصله بعدازظهر آن روز در رادیو صحبت می‌کند و با اطمینان کامل می‌گوید قصد کناره‌گیری ندارد و نخست‌وزیر را ابقا می‌کند، در عین حال حکم انحلال پارلمان را صادر می‌کند به اشارهٔ خودش همان روز طرفداران او در میدان بزرگ کنکورد اجتماع می‌کنند و با جمعی که آن را نیم میلیون تخمین زده‌اند در شانزه‌لیزه با فریاد زنده باد دوگل و خواندن سرود مارسییز راهپیمایی می‌کنند. در نتیجه تقریباً امور آرام آرام به حال اولیه باز می‌گردد و دانشجویان و کارگران بعد از به دست آوردن امتیازاتی به‌تدریج دست از اعتصاب می‌کشند ولی شکی نیست که دانشگاه و دانشجویان در فضای جدیدی شروع به کار می‌کنند. در عین حال باید دانست یک سال بعد قانون جدیدی مربوط به خودمختاری مناطق کشور را دوگل به رفراندم گذاشت، چون رأی نیاورد او همچنان که قبلاً گفته بود از مقام ریاست جمهوری کناره‌گیری کرد.

۲. از نظر فرهنگی و تفکر فلسفی ـ اجتماعی

جنبش جوانان اگر از نظر سیاسی آناً نتایجی به بار نیاورد ولی از نظر فرهنگی و اجتماعی بسیار پربار بود. اولاً با توجه به تحولات جهانی به‌خصوص برخلاف آنچه در سال‌های اخیر در آمریکا می‌گذشت آن‌ها محیط فرانسه را محیط بسته‌ای می‌دیدند. دیگر این‌که گردانندگان این جنبش نظیر رهبران سیاسی مطلقاً در فکر تصاحب قدرت نبودند؛ دوم این‌که به همین دلیل دنبال خشونت نبودند. آن‌ها به جوان‌ها می‌گفتند طوطی‌وار حرف بزرگان را تکرار نکنید. زیرا آن‌ها منحصراً به قدرت می‌اندیشند و توجه‌ای به دیگر مسایل ندارند از این‌رو یکی از شعارهای آن‌ها این بود «اگر شما جوان‌ها حرف‌های خودتان را نزنید

در آینده بلندگوها به‌جای شما حرف خواهند زد.» این مطلب را جوانان نظیر دیگر شعارهای خود به دیوارهای پاریس نصب کرده بودند. در هر صورت باید گفت اگر جنبش جوانان از نظر سیاسی اثرات آنی به وجود نیاورد از نظر فرهنگی و اجتماعی اثرات عمیقی به‌جای گذاشت. زیرا پیام آن پر محتوا بود. هانا آرنت فیلسوف عالی‌قدر آلمانی در کتاب خشونت خود که دوست عزیزم آقای عزت‌الله فولادوند متفکر پرکار و پرتوان به فارسی روان ترجمه کرده است و توسط انتشارات خوارزمی به چاپ رسیده است، در این‌باره می‌گوید: «آینده مثل یک بمب ساعتی است که زیر خاک پنهان است، صدای تیک تیک آن را فقط نسل نو به خوبی می‌شنود». جوانان می‌گفتند ما مسایل را مطرح می‌کنیم اما هنوز راه حلی برای این مسایل نداریم، آینده راه‌حل‌ها را پیدا خواهد کرد. نشانهٔ این پیام پرمحتوا این است که من در دو ماه گذشته که در پاریس بودم و تقریباً هر روز به کتاب‌فروشی‌ها سر می‌زدم هر بار شاهد انتشار چندین کتاب جدید بودم که به مناسبت چهلمین سالگرد واقعهٔ ۱۹۶۸ به‌وسیلهٔ یکی از متفکرین به چاپ رسیده بود. این نشانهٔ لرزشی بود که به جان روشنفکران این کشور افتاده بود. یعنی نشانه تفکراتی بود که جنبش به آن دامن زده بود. جنبشی که فقط هدف آن پیام برای کشور فرانسه نبود بلکه به کل کشورهای جهان بود، پیام زن‌هایی بود که با وجود استعدادهای فراوان خود هنوز به ناحق از صحنه فعالیت‌های مهم بشری کنار بودند. پیام از جانب طبیعت بی‌زبان بود که به مردم دنیا می‌گفت طبیعت را برای نجات زندگی و آینده فرزندانتان حفظ کنید. پیام عدالت‌خواهی محرومان جهان بود که می‌گفتند این عدالت خواهی شامل کل جهان بشریت است این جنبش خواهان مقاومت ملی در هر کجای دنیاست و قادر است شهروندان را در داخل و خارج همه کشورها به هم نزدیک کند.

۳. تأثیر این جنبش در ایران

عموماً ایرانی‌های تندذهن و دلسوز وطن در این دوران به مجموع پیام جنبش ۱۹۶۸ نمی‌اندیشند. زیرا آن‌ها همهٔ امور را در آن زمان از نظر سیاسی نگاه

می‌کردند. تفکر آن‌ها ناشی از افسردگی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سپس ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود که جوان‌ها را به شدت متأثر کرده بود. لذا به جنبش‌های چریکی در آمریکای جنوبی و چه گوارا که مظهر گویای آن بود می‌اندیشیدند، هدف آن‌ها منحصراً براندازی به شیوهٔ جنبش‌های قهرآمیز بود. جنبش مجاهدین و فداییان، از جان گذشتگی احمدزاده‌ها و بیژن جزنی‌ها و فداییان اسلام تا مرحلهٔ افراطی آن‌که جملگی به ترور ختم می‌شد نظیر فرقان که همه امور از نظر آن‌ها صرفاً سیاسی و راه حل همه مسایل ترور بود مطلقاً ارتباطی با جامعیت پیام ۱۹۶۸ نداشت. دانشجویان ایرانی در پاریس در این دوران فقط می‌توانستند در جمع تظاهرکنندگان عکس مصدق را برای جلب توجه جوانان اروپایی بر دست بگیرند.

مطلقاً تفکر ماوراء سیاست برای آن‌ها مطرح نبود به همین جهت به جنبش ۱۹۶۸ علاقه‌ای نشان نمی‌دادند البته افرادی استثنایی بودند که پیام ۶۸ را کم و بیش دریافتند مثلاً دکتر احمد غضنفرپور در همان زمان بر اثر مشاهدهٔ رفتار و گفتار جوانان در جنبش ۱۹۶۸ فرانسه به تفکر تحقیق دربارهٔ علوم غیررسمی یعنی علومی که از متفکران گذشته و از درک طبیعی افراد به دست می‌آید افتاد که همچنان تحقیقات خودش را در این‌باره ادامه می‌دهد. یا اشخاصی از قبیل دکتر نادر انتخابی در فرانسه یا دکتر محمدرضا نیک‌فر در آلمان که اگر هم جنبش ۱۹۶۸ را ندیده‌اند به‌تدریج به عواقب آن پی برده‌اند. و این دو ایرانی متفکر و با احساس در شمارهٔ اخیر مجلهٔ نگاه نو دو مقالهٔ مفصل نوشته‌اند که من سخن خود را با جملات آخر نوشتهٔ دکتر نیک‌فر به پایان می‌رسانم:

> جنبش ۱۹۶۸ جنبش تخیل بود. در آن شکل‌های بدیعی از مقاومت مدنی عرضه شده بود. این جنبش فرهنگ مقاومت مدنی را تقویت کرد. این جنبش می‌خواست به صلح، به ایدهٔ حفظ محیط زیست، به رابطهٔ بهتر دو جنس، به رابطهٔ بهتر نسل‌ها، به رابطهٔ بهتر شهروندان با دولت و رابطهٔ عادلانه میان کشورها در سطح بین‌المللی خدمت کند. دستاوردهای آن، جزو فرهنگ جهانی هستند، نه جریانی تنها مختص

غرب، ما هنوز می‌توانیم از آن بیاموزیم؛ می‌توانیم، آن چیزهایی را که پیش‌تر در افق ذهنمان نمی‌نشستند برگیریم.

تهران؛ هشتم خرداد ۱۳۸۷

پاسداران خاموشی[1]

آغاز

کسانی که من آنان را «پاسداران خاموشی» می‌خوانم. اینان، در برخورد با هر فکری که خارج از محدودهٔ اصول تفکر خودشان باشد، فوراً حالتی دفاعی و تهاجمی به خود می‌گیرند و با حربه‌های تهمت و افترا، درصدد نابود کردن آن برمی‌آیند. اغلب می‌بینیدشان که، با چه غرور و شادی کودکانه‌ای، به دیگران می‌گویند: «دیدی چه خوب پنبهٔ فلانی را زدم!» سنت «مناظره» بدبختانه، جای خود را به حربهٔ «پنبه‌زنی» داده است.

من، از کسانی حرف می‌زنم که خود را متولیان روشنفکری در این مملکت می‌دانند و در عمل، فقط «پاسداران خاموشی»اند. باج‌بگیران سابق میدان امین‌السلطان را به‌خاطر دارید؟ یک مشت چاقوکش بودند که می‌خواستند همهٔ «جنس‌ها»، زیر نظر ایشان، به بازار عرضه شود و بدبخت دکان‌داری که نمی‌خواست به آنان باج سبیل بدهد. دکانش را آتش می‌زدند و دار و ندارش را از میان می‌بردند. متولیان روشنفکری نیز، به نظر من، می‌خواهند میدان تفکر ملت را زیر سلطهٔ خیالی خود داشته باشند و همهٔ کالاهای فکری را خود، شخصاً، به بازارهای این میدان وارد کنند و بیچاره متفکری که نخواسته باشد

---

[1]. *آزادی، حق و عدالت*، گفتگوی اسماعیل خویی با احسان نراقی، ۱۳۵۷.

تسلط خیالی آنان را بر این میدان تصدیق کند. چاقوی تهمت و افترا تا دسته در قلبش فرو خواهد رفت. اینان به هیچ طرز تفکری که ریشه در این آب و خاک داشته باشد، مجال نشو و نما نمی‌دهند و این، بی‌شک، توفیق بزرگی است برای بیگانگان. هر نوشتهٔ چرند و مزخرفی را که از فرهنگ غرب صادر می‌شود، ترجمه کنید و به خورد جوانان مملکت بدهید. «پاسداران خاموشی» ککشان نمی‌گزد. قرنطینه‌ای وجود ندارد. در مورد واردات فکری از غرب، یک حالت انفعالی مطلق در کار است. ولی کافی است کسی پیدا شود و بخواهد اندیشه‌ای ملی و احساسی اصیل را عرضه کند. آن وقت است که «پاسداران خاموشی» ناگهان به خود می‌آیند. شمشیرها را از نیام بیرون می‌آورند و به جان آن «ملعون» می‌افتند. انگار مأموریت اینان این است که هر فکر تازه‌ای را ریشه کن کنند. با تفکرات خاموش و بی‌اثر و عقیم خود، اینان، مثل لاشخورهای کنارهٔ باطلاق، در برابر هر نسیمی که به باطلاق می‌وزد، حالت ترس و دفاع به خود می‌گیرند. اینان عاملان استثمار فرهنگی و عاملان سکون فرهنگی‌اند و می‌خواهم بی‌پرده بگویم که پایهٔ کار اینان را «حزب توده»، در مبارزهٔ خود با «انشعابیون» گذاشت. «انشعابیون» ابتدا با حسن نیت و با ایمان و به آرزوی پیشرفت جامعهٔ خویش، به حزب توده پیوسته بودند. اما وقتی که وابستگی این حزب را به شوروی و عقیم بودن آن را نسبت به مملکت خود تشخیص دادند، با جرئت و شهامتی مردانه، «انشعاب» کردند: و جریانی را پدید آوردند که ادامهٔ آن را در «نیروی سوم» و... دیدیم. تاریخ، اکنون، به ما نشان می‌دهد که «انشعاب از حزب توده»، در ایران، ریشه‌هایی کاملاً ملی داشته است و هیچ عامل بیگانه‌ای در آن دخیل و مؤثر نبوده است. اما همه به یاد دارند که حزب توده به چه نحو شدید و غیرمنصفانه‌ای این حرکت را کوبید: انشعابیون «عوامل امپریالیسم» خوانده شدند؛ و صدگونه تهمت و افترا به آنان زده شد. حزب توده، به‌این‌ترتیب، به نهضتی که یکی از نخستین جوانه‌های اندیشهٔ ملی در ایران معاصر بود آسیب‌های فراوانی رساند؛ اما، خوشبختانه، نتوانست آن را در نطفه خفه کند. خود حزب توده، بعداً، از میان رفت؛ اما، بدبختانه، «مکتب تهمت و

افترا» را در ایران از خود به یادگار گذاشت. در سی سال گذشته، تمام کسانی که خود را ترقی‌خواه، مصلح و آزادی‌خواه خوانده‌اند، هر یک به‌نوعی تحت‌تأثیر این مکتب تهمت و افترا بوده‌اند. شرایط امروز ایران کم‌تر اجازهٔ یکه‌تازی‌ها و افترازنی‌های سال‌های پیش را می‌دهد. ولی ما می‌بینیم که عادات و نمونه‌های این طرز تفکر، به‌صورت‌های متفاوت، هنوز در کسانی که خود را متولیان روشنفکری این کشور می‌دانند، باقی است. ایرادی که به استالینیسم وارد است این است که این طرز تفکر، برای تحقق یافتن یک انقلاب جهانی، از نشو و نمای هرگونه تفکر اصیل ملی جلوگیری می‌کند. امروز، البته، خیلی از روشنفکران آرزوی «انقلاب جهانی» را به دست فراموشی سپرده‌اند. ولی اینان نیز، هنوز، بعضی عادات استالینی را، که از تمام سنت‌های فرهنگی ما به دور است، در طرز تفکر خود حفظ کرده‌اند. ترس از «مناظره» و هراس از هرگونه فکرنو، نمونه‌هایی از این عادات است. هیچ‌کس به اندازهٔ استالین از «اندیشهٔ نو» نمی‌ترسید. بعدها، حتی کشورهایی که خواستند با کمونیسم بجنگند نیز، خود، به میکرب همین ترس آلوده شدند، چه رسد به کشورهایی که مستقیماً زیر نفوذ افکار استالین قرار گرفته بودند. مثلاً، شوروی را در نظر آوریم. درست است که رهبران این کشور، پس از مرگ استالین، ظاهراً کوشیدند تا آثار افکار و روش‌های او را از چهرهٔ سیاست خود پاک کنند؛ اما هنوز هم دم خروس افکار دیکتاتوری کبیر از جیب حزب کمونیست شوروی پیداست. چرا، در حال من از میکربی فکری حرف می‌زنم که منشاء آن در استالینیسم است. ترس از هرگونه اندیشهٔ نو. میکرب این ترس، چنان‌که گفتم، نه تنها کشورهایی را که مستقیماً زیر سلطهٔ افکار استالینی بودند، بلکه، حتی جوامعی را که بعدها خواستند با کمونیسم مبارزه کنند نیز آلوده کرد. لازم نیست به راه‌های دور برویم. حتی در دستگاه‌های اداری کشور خودمان هم، هنوز، می‌توانیم آثاری از طرز تفکر استالینی بیابیم. رسوبات تاریخی حزب توده را، در این سرزمین، هنوز، هم می‌توان در قیافه‌های مخالف دید و هم در عکس‌العمل‌های بعضی از دستگاه‌های دولتی. حزب کمونیست هرگونه اندیشه‌ای را که در قالب‌های

فکری آن نمی‌گنجید، به جرم «تجدیدنظرطلبی»، رد می‌کرد و می‌کوبید. کمونیست‌های دو آتشه هنوز هم همین کار را می‌کنند. و این کار، به نظر من، ریشه در سنت‌های مسیحیت قرون وسطایی دارد. در قرون وسطی، کافی بود که کسی به گوشه‌ای از تعلیمات «اصحاب کلیسا» شک کند. می‌گفتند: «شیطان در بدن او حلول کرده است». این، در حقیقت، شعار «انکیزیسیون»، یعنی «تفتیش عقاید»، در اروپا بود. متهم، نخست، می‌بایست به گناهی که نکرده بود اعتراف کرده و توبه کند و بعد، سوزانده شود. خیال می‌کردند که متهم، اگر اعتراف کند، بعد از سوزانده شدن، روحش از قید شیطان آزاد خواهد شد؛ و امت مسیح، بدین‌ترتیب از گزندهای شیطانی دور خواهد ماند. استالین هم، دقیقاً، همین کار را می‌کرد. مخالفان او، اول می‌بایست به گناهی که نکرده بودند اعتراف کنند و سپس، در راه منافع پرولتاریا، کشته شوند. البته، بسیاری از کسانی که به ارادهٔ استالین کشته شدند، واقعاً، بی‌گناه بودند؛ و بی‌گناهی آنان بعدها ثابت شد. اما این بحث دیگری است. استالین، چنان‌که گفتم، هرگونه اندیشهٔ مخالف و هرگونه اندیشهٔ نو را خطرناک می‌دانست. و این طرز تلقی به حزب توده نیز سرایت کرد. حزب توده همهٔ اندیشه‌ها و افکار را، مطابق با عقاید خود، طبقه‌بندی کرده بود: هر فکری لزوماً در «خطی» خاص پیش می‌رود. همهٔ اندیشه‌ها «طبقاتی»اند. هیچ فکری نیست که در مسیر منافع «طبقه»ای خاص حرکت نکند. هر اندیشه‌ای لزوماً مدافع یک «طبقه» و بر ضد «طبقهٔ» دیگر است. هیچ اندیشه‌ای بیرون از «طبقه» نمی‌تواند شکل بگیرد. این یکسان‌نگری، این رابطهٔ دیدن میان طرز تفکر افراد، از یک طرف، و موقعیت اجتماعی آنان، از طرف دیگر، واقعاً یک پدیدهٔ استالینی است و حزب توده این میراث استالینی را پذیرفته بود. حزب توده مابین افکار افراد و موضع طبقاتی آنان نوعی علیت مکانیکی و خشن می‌دید. با چنین تعبیر و تفسیری، طبیعی بود که حزب توده نسبت به هرگونه فکر نو حساسیت داشته باشد. عجیب است. به همان آسانی که افراد، در قرون وسطی، از کلیسا «طرد» می‌شدند، حزب توده نیز هر یک از اعضاء خود را که کوچک‌ترین نشانه‌ای از مخالفت فکری در او

می‌دید از خود «طرد» می‌کرد. مطرودان، در نظر اعضاء وفادار حزب، «نجس» شمرده می‌شدند. هیچ‌کس حق نداشت هیچ‌گونه رابطه‌ای انسانی با آنان داشته باشد. این موضع گرفتن در مقابل هر فکر تازه، چنان‌که گفتم، بعدها از ادامه‌دهندگان راه استالین به کسانی و کشورهایی که می‌خواستند با کمونیسم به‌طور کلی مبارزه کنند نیز سرایت کرد. قربانیان نیز، سرانجام، چهرهٔ دژخیم را به خود گرفتند. از همین‌جاست که، در این بیست سی سال گذشته، چه در زمینه‌های فکری و چه در زمینهٔ مهارت‌ها و تخصص‌هایی که ما از غرب گرفته‌ایم، هیچ‌کس مجال و فرصت آن را نداشته است که با کسی دیگر، آزادانه و بدون ترس از تهمت و افترا، به بحث و گفتگو بپردازد. شبه روشنفکران ما، همه، در گوشه‌های خاص خود، کمین کرده‌اند و سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زنند. کسانی که من آنان را «پاسداران خاموشی» می‌نامم، دیگر، از خود نوری ندارند. انکار نمی‌کنم که اینان، روزی، آتشی در خود داشتند. اما آتش ایشان، دیگر، خاکستر شده است و کار به‌جایی رسیده است که اینان ظهور هر نوری را برای خود خطرناک می‌دانند و می‌خواهند، مثل خفاش‌ها، همچنان در تاریکی بمانند. سنتی که استالین پایه‌گذار آن بود بسیاری از روشنفکران ما را به «روشنفکر نمایان»، یعنی به «پاسداران وادی خاموشان»، تبدیل کرده است.

به نظر من، اینان سال‌هاست که، دیگر، «توده‌ای» نیستند. اینان رنج‌ها و دردهای درونی و بیرونی بسیاری را تحمل کرده‌اند، تجربه‌های تلخی را پشت سر گذاشته‌اند، و از این تجربه‌ها عبرت گرفته‌اند. اینان، یقیناً، اشخاص بسیار فروتنی هستند: کسانی نیستند که باد در گلو بیندازند و با مشت‌های گره کرده، به دیگران درس آزادی‌خواهی، انقلابی‌گری و ترقی‌خواهی بدهند. این مردان متواضع و در خود فرورفته، وقتی به گذشته نگاه می‌کنند، آذربایجان را می‌بینند، تجزیه‌طلبی حزب دموکرات را می‌بینند، گزارش خروشچف را به بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست دربارهٔ فجایع استالین به یاد می‌آورند، روابط چین و شوروی را می‌بینند، سازش کردن‌های پنهانی و حتی علنی دژ سوسیالیسم را با ابرقدرت‌های جهانی دیگر می‌بینند؛ و به همین دلایل، بی‌تردید، از این‌که روزی

توده‌ای بوده‌اند چندان احساس غرور نمی‌کنند. این افراد، امروز به راهی دیگر می‌روند؛ و در دنیایی که تجربهٔ سیاسی صد بار نشان داده است که عامل نگاهبان ملت‌ها فقط و فقط ناسیونالیسم است و نه خیال واهی انترناسیونالیسم، اینان نیز، همراه با بسیاری روشنفکران دیگر، می‌کوشند تا، به‌جای «پخش و پلا شدن» در یک انترناسیونالیسم بی‌پایه و پوچ، راه‌حل‌هایی ملی برای مشکلات وطن و ملت خود بیابند.

سازمان مجاهدین خلق[1] و...

یکی از سازمان‌هایی که سروصدای زیادی راه انداخته، سازمان مجاهدین است. نظر شما دربارهٔ این سازمان چیست؟

در طول سی و سه ماهی که در سال‌های اول انقلاب در زندان بودم، با آن‌ها تماس نزدیک داشتم و به برخی خصوصیاتشان پی بردم. این‌ها اکثراً از خانواده‌های متعصب مذهبی بودند که ناگهان با افکار شبه‌مارکسیستی آشنا شده بودند و اکثراً در حال یک نوع نوسان میان اندیشه‌های اسلامی و اندیشه‌های مارکسیستی به سر می‌بردند و عاقبت نیز از اسلام می‌بریدند و به یک نوع مارکسیستم خارجی می‌پیوستند. نمونه بارز این طرز تفکر «سازمان پیکار» بود که اعضای آن یکسره مارکسیست شدند.

از نظر جامعه‌شناسی چگونه آن‌ها را تحلیل می‌کنید؟

من با مطالعه روی این افراد در زندان به این نتیجه رسیده‌ام که دو الگو می‌توان برای این نوع سازمان‌ها شناسایی کرد. یکی الگوی مافیایی، یعنی همان اطاعت از رییس و آمادگی در ارتکاب هر جنایتی به اسم سازمان، رازداری و حفظ اسرار سازمان و قطع ارتباط معنوی با تمام افراد، حتی نزدیک‌ترین کسانشان.

---

۱. *آن حکایت‌ها*، گفتگوی هرمز کی با دکتر نراقی، پاریس ۲۰۰۱.

الگوی دیگر رفتار جمع معتادین است. جوان‌های معتاد به محض این‌که وارد حلقهٔ معتادین می‌شوند، دیگر اعضای خانواده، پدر، مادر، خواهر و برادر برای آن‌ها مفهومی ندارد. اشخاص غیرمعتاد برای آنان، افراد غیرخودی و غیرقابل اعتمادند. آن‌ها شدیداً در معرض تلقین و وحشت و نگرانی نسبت به افراد غیرخودی هستند. در زندان وقتی با جوانانی که جذب سازمان شده بودند صحبت می‌کردم، به خوبی می‌دیدم که در این افراد یک روحیهٔ وابستگی به دیگری، شبیه به کودکان، ایجاد کرده بودند، به قسمتی که فقط تعادل خودشان را با تأیید سازمان به دست می‌آوردند؛ شخصاً نمی‌توانستند دربارهٔ یک مسئله به تفکر و اندیشه بپردازند. آن‌ها از هرگونه بلوغ فکری به دور بودند. البته باید گفت که برای تودهٔ عضو و هوادار چنین بود. من در زندان با یکی از این افراد آشنا شده بودم که دچار بیماری روانی شیزوفرنی شده بود، در نتیجه هنگامی که دچار حالت بحرانی می‌شد همهٔ اسرار را لو می‌داد. این جوان معصوم می‌گفت: «من حالا که از سازمان دور شده‌ام، می‌فهمم که سازمان چگونه با من بازی می‌کرد. مثلاً در جلسات هفتگی که با مسئول بالاتر داشتم، هیچ‌وقت به من فرصت داده نمی‌شد که راجع به کارهای غیرمعقول سازمان سؤالی مطرح کنم. حالا متوجه می‌شوم که مسئول بالاتر من وقتی به دیدار من می‌آمد، یک کوه تعلیمات و دستورالعمل با خودش می‌آورد که من نتوانم عملاً مسئله‌ای را مطرح کنم. در ظاهر روابط دموکراتیک بود، ولی عملاً فقط مجری دستورات بودیم.»

دستهٔ دوم را کادر رهبری تشکیل می‌دهد. آن‌ها، به عکس، ترتیبی متفاوت دارند؛ حیله‌گر و سیاست‌باز هستند. در خارج از کشور به خوبی دیده می‌شود که باند رهبری از همه‌گونه امکانات مادی برخوردار است، در صورتی‌که اعضای ساده حتی پروانهٔ اقامت و گذرنامه‌شان را در دست ندارند. این جوان‌ها نه تحصیل می‌کنند نه دارای تخصصی برای انجام کاری هستند، نه محل سکونت ثابتی دارند؛ دائماً طبق دستور سازمان محل اقامت آن‌ها تغییر می‌کند. با این‌که این‌ها حدود بیست سال است در خارج زندگی می‌کنند، اکثراً از بیان یک جمله به یک زبان خارجی عاجزند. خلاصه، افرادی هستند که هستی معنوی آن‌ها

از وجودشان سلب شده است؛ درست شبیه گله‌ای که به چوپان احتیاج دارند. درصورتی‌که کادر رهبری آدم‌های دیگری هستند. آن‌ها از وجوه فراوان در بانک‌های تجاری آمریکا، که آن را چند نفر کارشناس مالی نظیر قوی‌ترین بانک‌داران آمریکایی اداره می‌کنند، بهره‌مند می‌شوند و درست شبیه رؤسای مافیا همدیگر را حفظ می‌کنند و هرگونه خطا و انحراف اخلاقی را در مورد خودشان مجاز می‌دانند و از جوانان بدبخت نظیر دوران بردگی بهره‌کشی می‌کنند. کادر رهبری و شخص رجوی مظهر حیله و دورویی‌اند. مثالی بزنم، دوستی دارم که سردبیر روزنامهٔ *اونیتا* ارگان حزب کمونیست ایتالیاست. او چندین ماه زمان انقلاب را در ایران بود و اکثراً با هم بودیم. در اواخر ۱۹۸۰ یک‌بار به تهران وارد شد و سراغ من آمد و گفت با مسعود رجوی قرار ملاقات دارم. به او گفتم، رجوی هیچ حرف صریح و روشنی به تو نخواهد گفت. بالاخره سر قرار ملاقاتش رفت و روز بعد به دیدن من آمد. پرسیدم چگونه گذشت؟ گفت: «همان‌طور بود که تو گفتی. من از او پرسیدم: 'نظر شما درباره حملهٔ شوروی به افغانستان چیست؟' از جواب دادن فرار کرد. بعد از این‌که سه مرتبه از او این سؤال را کردم، آخر سر گفتم ما در ایتالیا، از حزب کمونیست و شخص برلینگوئر و روزنامه *اونیتا*، همه این حمله را محکوم کرده‌ایم؛ اگر از دادن جواب شانه خالی کنی، در گزارشم برای روزنامه خواهم نوشت که آقای رجوی پاسخ نداد. بالاخره وقتی که دید راه پس و پیش ندارد گفت: 'بله باید گفت آمریکا از این حمله استفاده کرده است.' بالاخره شوروی را محکوم نکرد.»

این است سیاست‌بازی و حیله‌گری رهبران مجاهدین.

از نظر مخارج زیادی که این نقل و انتقالات در کشورهای اروپایی در پی دارند این‌ها چه می‌کنند؟

منبع اصلی درآمد آن‌ها را صدام حسین تأمین می‌کند. یادتان رفته است که در زمان جنگ، صدام حسین هر اعلامیه‌ای را که راجع به جنگ می‌داد، فردایش اعلامیهٔ مجاهدین در تأیید نظریات صدام منتشر می‌شد؟ به غیر از صدام، با

سفارش او در سال‌های اول انقلاب، کشورهای عربی خلیج فارس که از جمهوری اسلامی و از شعارهای تندش وحشت داشتند، وجوه زیادی به رجوی و سازمانش دادند. آن‌ها این پول‌ها را در بانک‌های آمریکایی به‌صورت سپرده نگهداری می‌کنند. از آن گذشته، در سال‌های اخیر با همکاری طالبان به قاچاق مواد مخدر مشغول شده‌اند که درآمد زیادی را برایشان تأمین می‌کند.

آیا نمی‌توان گفت که در سازمان مجاهدین روش‌های استالینیسم جاری بوده؟

بی‌شک چنین بوده است. اولین معلم استالینیسم در ایران توده‌ای‌ها بودند که روش خودشان را به دیگر گروه‌های چپ سرایت دادند. سازمان مجاهدین بیش از سایرین تحت نفوذ روش‌های استالینیستی بود. مخصوصاً که از انقلاب به بعد، شخصیت‌پرستی هم به روش‌های معمولی‌اش اضافه شد؛ چون استالینیسم همیشه به یک رهبری که حالت نیمه‌خدایی و فوق بشری به خود می‌گیرد احتیاج دارد. به این ترتیب مسعود رجوی و بعد همسرش مریم، مظهر این شخصیت‌پرستی شدند.

استالینیسم یعنی این‌که ایدئولوژی سیاسی و فلسفی با دولت و قدرت یکی می‌شود و همه این‌ها در وجود یک فرد متجلی می‌گردد. روش‌های علمی استالینیسم همان ماکیاولیسم است؛ یعنی در راه رسیدن به هدف به کار بردن هر وسیله‌ای مجاز است و این یعنی حذف مطلق اخلاق. استالین این روش را از هیتلر آموخت. هیتلر وقتی در ۱۹۳۲ به قدرت رسید، تبلیغ و انتخابات و اعمال قدرت دموکراتیک برای او کافی نبود. یعنی تحمل حزب و گروه مخالف خودش را نداشت. اول کاری که کرد این بود که راشتاگ، محل پارلمان آلمان را در برلن، آتش زد و این حریق را به حساب حزب کمونیست آلمان گذاشت. همه را قلع و قمع کرد و همه مخالفین را وادار به سکوت کرد. استالین همین روش را به کار برد. ترتیب ترور دبیر کل حزب را که با او مخالف بود، در سن پطرزبورگ داد؛ بعد مخالفین عمدهٔ خودش را به‌عنوان دست‌اندرکاران قتل او محاکمه و اعدام کرد. از این به بعد جلسات دادگاه پی‌درپی تشکیل می‌شد و

رهبران حزب کمونیست دسته جمعی اعدام می‌شدند. همه این متهمان به جرم خطاهایی که مرتکب نشده بودند، اعدام می‌شدند.

اگر بخواهیم استالینیسم را خلاصه کنیم باید بگوییم اساس آن بر چند محور است: اول، دروغ و تزویر؛ یعنی رژیم از گفتن عجیب‌ترین دروغ‌ها پروایی ندارد. دوم، مخلوط کردن ایدئولوژی فلسفی با سیاست دولت؛ یعنی هرگونه ایراد و اعتراض به یکی از این دو خیانت به دیگری محسوب می‌شود. مورخین این جنبه از استالینیسم را شبیه سیاه‌ترین ادوار کلیسای واتیکان در دوران انکیزیسیون دانسته‌اند. سوم، استیلای ترس در جامعه و این‌که هیچ‌کس به فردای خود اطمینان نداشته باشد. در زندان اوین از پزشکی که بیست سال همراه یک عده نوجوان، در سال‌های جنگ و اشغال ایران به‌وسیلهٔ ارتش سرخ، برای تحصیل به‌وسیلهٔ حزب توده، و سفارت شوروی به روسیه رفته بود، سؤال کردم: «در آن‌جا در بیمارستان، ارتقای پزشکان و پرستاران چگونه بود؟» گفت: «جوّ بیمارستان عیناً شبیه جوّ زندان اوین بود. در این‌جا صبح وقتی بلندگو چند اسم را می‌خواند، هیچ‌کس نمی‌داند که آیا احضار این افراد برای ادامهٔ بازجویی است یا برای رفتن به دادگاه، یا برای آزادی است یا برای انجام مراسم اعدام. برای ما هم که در بیمارستان کار می‌کردیم چنین بود. اگر کسی ارتقای مقام یا تنزل مقام پیدا می‌کرد، هرگز نمی‌توانست حدس بزند که عامل این ارتقا یا تنزل که و چه بوده است. چهارم، رفتار دوگانه؛ یعنی تظاهر به یک فکر یا ایده، بدون داشتن اعتقاد به آن. بدون مبالغه می‌توان گفت در تاریخ جهان از نظر تنزل حیثیت اشخاص، عدم رعایت عدالت و انصاف و زیر پاگذاردن تمام اصول اخلاقی، استالینیسم مقام اول را دارد. پنجم، روانداشتن هیچ‌گونه اصول اخلاقی. فریدون آدمیت در تاریخ مشروطیت می‌گوید، لنین که با استالین این مکتب را به وجود آورد، کوچک‌ترین ارتباطی با بنیاد افکار مارکس و انگلس نداشت، ولی هرچه از افکار مارکس دورتر می‌شدند، خودشان را بیش‌تر به آن افکار می‌چسباندند؛ نظیر سران کلیسای واتیکان در قرون وسطی که هر قدر بیش‌تر از افکار و روحیات مسیح دورتر می‌شدند بیش‌تر به آن تظاهر می‌کردند. نتیجه آن‌که استالین طی سالیان دراز با کمک دستگاه مخوف

کا. گ.ب موفق شد به مردم جهان بقبولاند که تجلیل از استالین یعنی احترام به حزب کمونیست و دولت شوروی که مظهر ارزش‌های پرولتاریایی است.

در ایران، پس از کودتای ۲۸ مرداد که فعالین حزب توده خود را با خطر مرگ روبرو دیدند، روش استالینیسم را به کار بردند. همه جا به ساواک تعهد همکاری با رژیم پهلوی را دادند، ولی چون به آن رژیم عقیده نداشتند، در پنهان در همان مواضع خودشان ماندند. در این دوره هم ادعای این همکاری مزورانه بود، ولی دروغ جزو خصوصیات اخلاقی آن‌ها شده بود. همه توده‌ای‌های توبه کردهٔ زمان شاه، یا به راستی یا به دروغ به حزب برگشتند و طبق دستور حزب، خودشان را طرفدار جمهوری اسلامی اعلام کردند.

در زمان شاه، ساواک، توده‌ای‌ها را بیش‌تر به بخش خصوصی سوق داده بود. در نتیجه آن‌ها از درآمد نفت بهره کافی بردند. یک روز کیانوری تعداد زیادی از این سرمایه‌داران را جمع می‌کند و از آن‌ها می‌پرسد، حالا که شما سرمایه‌دار شده‌اید، عقاید باطنی شما چیست؟ همه، یا از روی ترس یا از روی اعتقاد، می‌گویند پیروی از هدف‌های توده‌ای. کیانوری می‌گوید، حالا که چنین است باید جبران مافات سال‌های گذشته را بکنید. به این ترتیب صدها میلیون تومان به طرف حزب و کمیته مرکزی سرازیر می‌شود. خلاصه، دورویی و ریا از خصوصیات اولیه این افراد است. برای آن‌ها اگر لازم باشد همکاری با شیطان هم میسر است.

یکی از عواملی که رژیم شاه را از مبانی اخلاقی دور کرد، نقش این افراد در آن رژیم بود.

به نظر شما نقش ارتش در انقلاب چه بود؟

شادوران داریوش فروهر برای من به تفصیل گفته بود که در پاییز ۱۳۵۷ موقعی که آیت‌الله خمینی از نجف به پاریس نقل مکان کردند، فروهر هم از تهران به پاریس آمد و در تماس مرتب با آیت‌الله خمینی بود. در آن زمان او به‌خاطر علاقه‌ای که به حفظ و بقای ارتش داشت، با فرماندهان ارتش در ارتباط بود و بدین‌ترتیب در روزهای آخر اقامت آیت‌الله خمینی در نوفل لوشاتو از طرف

فرماندهان ارتش پیامی بدین مضمون به او عرضه کرد که اگر دولت انقلابی که بعد از تغییر رژیم روی کار می‌آید، تأمین کافی به بقای سازمان ارتش و ارتشیان بدهد، ما قادریم با صمیمیت کامل در انجام وظایف خود که دفاع از سرحدات و استقلال کشور است کوشا باشیم. آیت‌الله خمینی هم پاسخی نسبتاً مفصل در یک صفحه تمام به خط خود مرقوم داشته و به‌وسیلهٔ داریوش فروهر برای آنان ارسال می‌دارد، مبنی بر این‌که دولت جدید از هر لحاظ مصالح ارتشی که خودش را در خدمت انقلاب می‌گذارد، نگاه خواهد داشت. این نامه را داریوش فروهر، که با هواپیمای آیت‌الله خمینی به تهران بازگشته بود، همان روز ورودش به فرماندهان ارتش رساند، ولی از آن‌جا که در شورای انقلاب و دولت موقت سیاست واحدی در این‌باره حکم‌فرما نبود و گروهی معتقد بودند که ارتش موجود را باید به سوی دفاع از مصالح ملی و هدف‌های دموکراتیک سوق داد و گروه دیگر تحت‌تأثیر افکار گروهک‌های چپ درصدد اضمحلال ارتش بودند، مذاکرات لازم میان ارتشیان و انقلابیون طبق موافقت‌نامهٔ آیت‌الله خمینی صورت نگرفت و نتیجه، اعلام عجولانهٔ بی‌طرفی ارتش شد که بدون شک مانع خون‌ریزی‌ها و آشفتگی‌های غیرقابل پیش‌بینی گردید. مع‌هذا، برای مدتی هرج و مرج به وجود آورد. گروهک‌ها، که ارزشی برای ارتش قائل نبودند، فقط ارتش را از لحاظ به دست آوردن اسلحه نگاه می‌کردند.

به نظر شما چرا ارتش خلاف تصور عده‌ای در آخر حکومت شاه دست به عملیاتی در جهت حفظ نظام شاهنشاهی نزد؟

ارتش زمان شاه، ارتش کودتایی نبود. در زمان رضاشاه هدف ارتش حفظ امنیت کشور و تخت و تاج رضاشاه بود. و همه فرماندهان ارتش به این موضوع توجه داشتند. ارتش زمان محمدرضا شاه با نفوذ و تربیت آمریکایی‌اش، برای دفاع از سرحدات و مقابله با دشمن خارجی تربیت شده بود. از طرف دیگر، تمام کانال‌های ارتش به خود شاه منتهی می‌شد. فرماندهٔ ارتش هم شخص شاه بود، به‌خاطر وابستگی این ارتش به آمریکا، شاه بدون اجازه و نظر آمریکاییان جرئت کودتا به خود نمی‌داد. آمریکا هم با کودتا موافق نبود. ضمناً باید دانست

ارتش‌هایی کودتا کردند که نظیر ارتش‌های اسپانیا و شیلی در زمان خودشان از فرماندهانی معتبر، چون فرانکو در اسپانیا و پینوشه در شیلی، برخوردار بودند. شاه طبق وصیت پدرش نگذاشته بود در ارتش امرایی ریشه‌دار و قدرتمند به وجود آیند. فرماندهان را دائماً جابه‌جا می‌کرد. نکتهٔ دیگر آن‌که در اثر تحولات سیاسی در ایران و تأثیر افکار انقلابی در ماه‌های آخر، عدهٔ زیادی ارتش را ترک می‌کردند. سپهبد حسین جهانبانی، معاون نیروی زمینی که با من در زندان اوین هم‌بند بود، برای ما شرح می‌داد که در ماه‌های آخر، عده فراریان روزانه نزدیک به هزار نفر بود. دیگر این‌که افسران و سربازان برخلاف کشورهای دیگر در داخل شهرها، یعنی در تماس با مردمی که در حرکت‌های انقلاب قرار داشتند، زندگی می‌کردند. طبق آمار فقط هفت درصد آن‌ها در سربازخانه‌ها و خارج از شهرها به سر می‌بردند.

نکته دیگر این‌که پانصد نفر امیری که از سرتیپ به بالا در پست‌های فرماندهی بودند، با افسران رده پایین‌تر الفت و سنخیت فکری و سیاسی چندانی نداشتند. در نتیجه اعتمادی میان آن‌ها نبود تا فرماندهان به خود اجازه اقامت تند سیاسی را بدهند. باز هم دلایل دیگری هست که این ارتش از داخل تهی شده بود، از جمله این‌که در سال‌های آخر رژیم چون دیپلمه‌های متوسط به علت تعداد زیاد نمی‌توانستند دورهٔ خدمت احتیاط خود را در دانشکده افسری بگذرانند، وارد خدمت سربازی می‌شدند و به‌عنوان سرباز داخل سربازخانه‌ها بودند این دیپلمه‌ها کتاب‌های انقلابی از قبیل کتاب‌های علی شریعتی را با خود به داخل سربازخانه برده و میان پرسنل ارتشی توزیع می‌کردند، لذا ارتش برای یک کودتای ضدانقلابی در ایران نظیر قوطی خالی بود، درست شبیه به ایلات که خصوصیات ایلیاتی جنگی خودشان را از دست داده بودند.

چطور؟

زندگی حَشَم‌داری توأم با کوچ و بیابان‌گردی ایلات یک نظامی را ایجاب می‌کند که مردم چادرنشین دائماً در معرض خطرات طبیعی و غیره هستند. این سیستم زندگی مستلزم یک انضباط شدید است. نتیجه آن‌که رؤسای ایلات از این

انضباط بهره برده، در گذشته می‌توانستند ایلات را برای مقاصد سیاسی خود بسیج کنند. مثلاً، ایل بختیاری در هشتاد سال پیش، با ایل قشقایی در پنجاه سال گذشته، دارای چنین خصوصیتی بودند. با توسعهٔ کشاورزی مکانیزه و اسکان عشایر از یک طرف و توسعهٔ آموزش و پرورش از طرف دیگر و همچنین در سال‌های آخر رشد افکار چپی یا اسلامی در میان جوانان، دیگر افراد نظیر گذشته مطیع و فرمان‌بردار رؤسا نبودند. لذا خوانین آن اقتدار سابق را نداشتند. نمونه‌اش خوانین قشقایی نظیر ناصر و خسرو قشقایی بودند که بعد از سی سال زندگی در خارج از ایران و دور شدن از روحیات ایل قشقایی با خیالات و تصورات گذشته درصدد مقابله با قدرت جمهوری اسلامی برآمدند و در موقع مواجهه با این قدرت، ایل قشقایی از آن‌ها حمایت نکرد و آن‌ها به کلی تار و مار شدند.

تیمسار فردوست

تیمسار حسین فردوست از نظامیان عالی‌رتبه عصر پهلوی بود. نظرتان درباره او و کتابش در مورد رژیم شاه چیست؟

وقتی کتاب *از ظهور تا سقوط شاه*، نوشتهٔ فردوست منتشر شد، من هم مثل بسیاری از مردم با اشتیاق فراوان آن را خریدم و در همان صفحات اول پی بردم که این اثر یک تحریف کامل از تاریخ معاصر کشور است. مثلاً نوشته است که وقتی متفقین ایران را اشغال کردند، روسیه از شمال تا قزوین و آمریکا از جنوب تا بروجرد آمد؛ درحالی که در شهریور ۱۳۲۰ ایران به اشغال متفقین، یعنی انگلستان و روسیه شوروی درآمد. ولی انگلستان چندی بعد با اصرار تمام آمریکا را به جنگ دعوت کرد. آن زمانی که وی از آن سخن می‌گوید اصلاً آمریکا وارد جنگ نشده بود.

با توجه به این‌که بعدها مورخان و کارشناسان چنین مطالب خلافی را قطعاً تکذیب می‌کردند، فردوست چه انگیزه‌ای از گفتن این حرف‌ها می‌توانست داشته باشد؟

اجازه بدهید چند نکتهٔ دیگر را اشاره کنم و بعد به چرایی آن بپردازم. ارتشبد

قره‌باغی و ارتشبد جم با انتشار رسالاتی بارها به خلاف‌گویی‌های متعدد این کتاب نکته به نکته اشاره کرده‌اند، اما بسیاری از شخصیت‌های جمهوری اسلامی این کتاب را یک سند معتبر تاریخی می‌دانند و آن را در مقام یک متن مرجع به کار می‌برند. چند سال بعد از انتشار کتاب فردوست، به یکی از محققان جمهوری اسلامی که در مؤسسهٔ پژوهشی وابسته به بنیاد مستضعفان کار می‌کرد، برخوردم. او از کسانی است که نوشته‌های افرادی نظیر فردوست را تدوین و آماده چاپ می‌کنند. روزی به من گفت که می‌خواهد به موضوعی اعتراف کند. موضوع از این قرار بوده که وی از بازجویان فردوست بوده و اغلب شب‌ها که برای سؤال و جواب پیش او می‌رفته، فردوست بیش‌تر به بحث دربارهٔ مسائل جنسی و شخصی افرادی که می‌شناخت می‌پرداخته و مثلاً از عشاق اشرف پهلوی و درباریان سخن می‌گفته و به گونه‌ای داستان‌پردازی می‌کرده که گاه ده‌ها شب پی‌درپی در این‌باره حرف می‌زده و ظاهراً اطلاعات می‌داده ولی عملاً آن‌ها را فریب می‌داده و سر آن‌ها را گرم می‌کرده تا اطلاعات واقعی و جدی را ندهد. من با چندین نفر دربارهٔ این کتاب صحبت کرده‌ام. ما به این نتیجه رسیدیم که این کتاب حول چند محور حرکت می‌کند: یکی مسائل جنسی و خصوصی افراد، دیگری آمریکا، که به‌خاطر فریفتن سران انقلاب، دشمنی با آمریکا بسیار پر رنگ شده است. یعنی فردوست برای خوشامد آقایان به بدگویی افراطی از آمریکا پرداخته بود. باید گفت فردوست طی دورن محمدرضاشاه با همه مسئولان سر و کار داشته و یقیناً نسبت به آن‌ها حب و بغض هم داشته است. این احساسات در کتابش آشکار است. بنابراین نمی‌توان سخنان او را وحی منزل گرفت.

بسیاری معتقدند فردوست مرد درستکاری بوده است.

آن به‌جای خود، ولی در مورد اشخاص و سازمان‌های رژیم گذشته تحلیل‌های او یا تحلیل‌هایی که به او نسبت می‌دهند، همه قابل اطمینان نیست. به‌هرحال، این کتاب یک منبع تاریخی نیست و به علت مسئولیتی که وی داشته همه‌جا

کوشیده از خود دفاع کند و همین انگیزه، گفته‌های او را مخدوش می‌کند. نوشتهٔ فردوست شبیه نوشته‌هایی است که به روش استالینی دیکته شده.

همه می‌دانند فردوست از نخستین کسانی است که با محمدرضا شاه دوستی داشته و قبل از این‌که پدر محمدرضا او را به سویس بفرستد، این دو از هم جدا می‌شوند؛ یعنی جدایشان می‌کنند. بعد در دبستان نظام، فردوست و پسر تیمورتاش انتخاب می‌شوند و به همراه محمدرضا شاه به سویس و مدرسه «روزه» می‌روند. از آن تاریخ، یعنی ۱۳۱۴ـ۱۳۱۵ تا آخر سلطنت با شاه بوده است. بنابراین اطلاعات زیادی داشته است. اما آن آقایی که بازجوی فردوست بود، آن روزها بیست سال بیش‌تر نداشت. خطا و اشتباه مسئولان را ببینید که آدمی مثل فردوست را که دریایی از اطلاعات است، دست چند جوان ساده دلِ بی‌تجربه می‌دهند و آنان هم از سر ناآگاهی، هرچه فردوست می‌گوید باور می‌کنند. آن‌ها از یک اصل غفلت کرده‌اند: بازجو باید به اندازهٔ فردی که بازجویی می‌شود، اطلاعات و تجربه داشته باشد، وگرنه گمراه خواهد شد.

با این نمونه به نظر می‌آید برخی در جمهوری اسلامی عالماً و عامداً برای خودشان تاریخ را کور کرده‌اند.

کتاب کیانوری هم از آن کتاب‌های پرسش‌برانگیز است. شما آن را در ردیف کتاب فردوست می‌گذارید یا نه؟

تردیدی نیست که کیانوری هم ماجرایی نظیر فردوست داشته است. اجازه بدهید جریان فردوست را تمام کنم. فردوست و قره‌نی دوست بودند و فردوست به‌وسیلهٔ او خود را تسلیم جمهوری اسلامی کرد. همسر قره‌نی به شاه نامه می‌نویسد که همسر من بی‌گناه است و وضع ما چنین و چنان است. قره‌نی هم به یکی دو سال حبس محکوم می‌شود. شاه به فردوست سفارش می‌کند تا به ماجرا رسیدگی کند و فردوست به قره‌نی نزدیک می‌شود و میان آن‌ها دوستی درمی‌گیرد. بعد از انقلاب قره‌نی او را به روحانیان معرفی می‌کند و می‌گوید فردوست اطلاعات مهمی دارد که می‌خواهد در اختیار شما بگذارد. فردوست رییس دفتر ویژه شاه بود. دفتر ویژه جایی بود که تمام سیستم اطلاعاتی رژیم،

مطالب و مسائل مربوط به آن را گرد می‌آورد و طبقه‌بندی می‌کرد و در چمدانی می‌گذاشت که دو کلید داشت: یک دست شاه و دیگری در دست فردوست. شب به شب این چمدان کوچک را برای شاه می‌فرستاد. بعد هم به ریاست سازمان خدمات شاهنشاهی منصوب شد و آن‌جا هم هیئت‌هایی را به تمام نقاط کشور برای تهیه گزارش می‌فرستاد. دفتر ویژه محلی بود که سازمان‌هایی مانند شهربانی، ژاندارمری، رکن دو و سرویس‌های اطلاعاتیِ هر سه نیروی ارتش، کلیه مطالبشان را روزانه به آن‌جا می‌فرستادند.

آیا فردوست در جریانات انقلاب و وقایع ۱۳۵۷ هم نقشی داشت؟

فردوست در آن دوران تقریباً نقش سابقش را در دفتر ویژه از دست داده بود و دیگر شاه با فردوست دیدارهای گذشته را نداشت. او بعد از رفتن شاه به مصر به‌وسیلهٔ سرلشکر فربد، که در بازرسی شاهنشاهی خدمت می‌کرد و تیمسار شاکر که قبلاً در دفتر ویژه بود، با بازرگان و دوستانش ارتباط مستقیم برقرار کرد. حرف اصلی او این بود که بعد از تغییر رژیم گذشته، ارتش را باید حفظ کرد و قسمت ضدجاسوسی ساواک را برای جلوگیری از نفوذ بیگانگان به خدمت انقلاب درآورد. بدین‌منظور بازرگان هم به اضافهٔ قره‌نی از وی حمایت می‌کرد.

آنچه از همین کتاب برمی‌آید این است که حافظه‌ای بسیار قوی داشته و تحلیل‌گر قابلی هم بوده است.

همین‌طور است. او اطلاعات زیادی داشت و ضمناً از کارشناسان با صلاحیت هم استفاده می‌کرد. شاه هم در گذشته خیلی به او تکیه می‌کرد. او آدمی بود که چهل سال اطلاعات در مغزش بایگانی شده بود. در مورد افرادی مثل او باید گفت که اطلاعات بسیاری داشتند ولی به دلیل آن‌که به شدت خود را در معرض خطرات جانی می‌دیدند، می‌خواستند با دادن اطلاعات مطابق میل بازپرسان، خود را خلاص کنند.

موافقید بحث را به کیانوری منتقل کنیم؟

کیانوری هم در زندان تاریخ‌نگاری کرده است؛ تاریخ‌نگاری زندانی. من دورادور در جریان مسائل حزب توده بوده‌ام. با خواندن کتاب خاطرات کیانوری متوجه شدم همه کتاب سرتاپا دروغ است. انگیزه او یکی خوشامدگویی به رهبران جمهوری اسلامی بوده و دیگری تشریح و توجیه همان افکار شوروی‌پسند و انحرافی گذشته‌اش. دوست من بابک امیرخسروی که با من در دبیرستان همکلاس بود و از حزب توده برید، در روزنامهٔ *اطلاعات* به آن جواب داد و مقالات او به‌صورت کتابی درآمد، ضخیم‌تر از کتاب کیانوری، به نام *نگاهی به حزب توده ایران از درون*.

کتاب *کژراهه* احسان طبری هم دروغ‌نامهٔ دیگری بود بر همین سیاق. احسان طبری که در حقیقت پشتوانهٔ نظری حزب توده و ملحدی تمام عیار بود، ناگهان در زندان اسلام آورد! همچنین آنچه طبری به‌عنوان *تتبعات تاریخی*، در مدت سی سال نوشته، آمیزه‌ای از راست و دروغ است، چون هدف اصلی او در تاریخ‌نگاری، توجیه تاریخ ایران طبق دیدگاه شرق‌شناسان دولت شوروی بوده است. کلیهٔ تحقیقات تاریخی در زمان استالین، طبق مصالح روز حزب کمونیست نوشته می‌شد و حقیقت تاریخی هرگز مد نظر نبود. تاریخ‌نگاران طبق سیاست روز شوروی نظریاتشان را تغییر می‌دادند. مثلاً در سال‌های اول رژیم برای توجیه انقلاب مارکسیستی می‌گفتند روسیه کشور صنعتی بود، لذا پرولتاریا انقلاب کرد. در سال‌های اخیر چون می‌خواستند با کشورهای جهان سوم همبستگی پیدا کنند، گفتند در روسیه بدون آن‌که زمینهٔ صنعتی وجود داشته باشد انقلاب سوسیالیستی اکتبر اتفاق افتاد. البته کتاب طبری خالی از واقعیت هم نیست، ولی بازشناسی آن بسیار مشکل است.

کیانوری از نظر شخصی چگونه آدمی بود؟

کیانوری خیلی لاف می‌زد. همه می‌دانستند که در جوانی در آلمان، عضو جوانان نازی بود و با ۵۳ نفر ارتباطی نداشت. ولی او ادعا می‌کرد که از همان اول کمونیست بوده است. یعنی هم کمونیست بوده و هم مایل به نشست و برخاست

با بزرگان و به‌خاطر همین رفت‌وآمد هم مریم، دختر شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما را گرفت. همه او را عنصری غیرقابل اعتماد و وابسته به شوروی می‌دانستند. بسیاری نیز حزب توده را به‌خاطر وی ترک کردند، چون او حزب را تبدیل به شعبه‌ای از سفارت شوروی کرده بود. در میان رهبران حزب تنها یک نفر بود که اصولی می‌اندیشید: خلیل ملکی. در زمان جنگ، او معتقد بود که ما باید روس‌ها را راهنمایی کنیم و به آن‌ها بگوییم که با ایران چگونه باید رفتار کرد نه این‌که چشم و گوش خود را ببندیم و از آن‌ها اطاعت کنیم. به همین جهت در عین آن‌که کمونیست بود، منتقد شوروی هم بود.

کیانوری با طرفداری از تندروی‌های اولیه جمهوری اسلامی در اعدام‌ها و مصادره‌ها کاسهٔ داغ‌تر از آش شده بود. او به کرات در پرسش و پاسخ‌هایش گفته بود همراهی و حمایت حزب توده از جمهوری اسلامی، در درجهٔ اول برای تقویت دادگاه‌های انقلاب است. توده‌ای‌ها در این کار چه اهدافی را دنبال می‌کرد؟

توده‌ای‌ها می‌خواستند با این کار سیاست ضدآمریکایی رژیم را غلیظ کنند و با قضیه گروگان‌گیری، ایران را بیش از پیش به جبهه شوروی نزدیک کنند و آن را در موضعی مانند سوریه و لیبی قرار دهند و بعد اگر در این هدف موفق شدند، پایه‌های خود را در حکومت تحکیم کنند تا به هدف نهایی خود که سرنگونی رژیم باشد، دست پیدا کنند. اعتقاد آن‌ها این بود که روحانیان مطلقاً از پس ادارهٔ مملکت برنمی‌آیند و در حقیقت کارکرد معینی دارند و آن‌هم ریشه کن کردن نظام گذشته است نه بنیان نهادن جامعه نوین. دلیل خصومت آن‌ها با نهضت آزادی و مهندس بازرگان، این بود که طبق نظریهٔ مرحوم مطهری، ملی‌ها می‌توانستند مدیریت کشور را به عهده بگیرند، چون هم افراد تحصیل‌کرده‌ای بودند، هم به مسائل و نیازهای جامعه واقف بودند و هم به انقلاب اسلامی باور داشتند. توده‌ای‌ها از فقدان مرحوم مطهری بیش‌ترین بهره‌برداری را کردند و به بازرگان و همفکرانش انگ لیبرالی زدند و عده‌ای از روحانیان را فریب دادند؛ همچنان‌که در افغانستان داود خان شوهرخواهر محمدظاهر شاه را برای سرنگونی رژیم پادشاهی به کار گرفتند، ولی پس از انقلاب داود خان، را کشتند

و ببرک کارمل و حزب کمونیست را سر کار آوردند. نقشهٔ آن‌ها برای جمهوری اسلامی هم همین بود و حمایتشان هم ترفندی تاکتیکی بیش نبود. اما اطلاعات سپاه پیش‌دستی کرد و جاسوسی حزب توده و ارتباط آن را با کا.گ.ب در تهران فاش کرد و در بهمن ۱۳۶۰ به بازداشت بیش از هزار نفر از توده‌ای‌ها منجر شد. اعترافات صریح و سریع آن‌ها به جاسوسی نشانهٔ شکست کامل حزب توده و ناامیدی آن‌ها از شوروی بود. من آن زمان در زندان بودم و شکست فضیحت‌بار آن‌ها را در اوین به چشم دیدم. به همین جهت، هنگامی که پس از آزادی از زندان در ۱۳۶۲ در جلسهٔ دادگاه حضور یافتم، پس از سی و سه ماه زندانی بودن عبث، که دادگاه هم به آن پی برده بود در نتیجه به برائت من حکم داد، قاضی برای دلجویی از من پرسید: «نظر شما دربارهٔ این مدت طولانی زندانی بودنتان چیست؟» گفتم: «چون موفق شدید غده‌ای سرطانی به نام حزب توده را از ریشه بکنید من پنجاه درصد زندانم را به شما می‌بخشم.» بلافاصله پرسید: «پس پنجاه درصد دیگرش را چه؟» گفتم، تا ببینم شما چه می‌کنید.

میان کیانوری و اسکندری می‌توان شباهت‌هایی پیدا کرد؟

نه. من ماجرای اسکندری با حزب توده را در کتاب در خشت خام توضیح داده‌ام. اسکندری هیچ شباهتی به کیانوری نداشت. در آخر جنگ جهانی، ۱۳۲۴، ایرج اسکندری در کابینهٔ ائتلافی دولت قوام، وزیر پیشه و هنر بود. در هیئت دولت طرحی می‌آوردند که دولت اتحاد جماهیر شوروی می‌خواسته در ایران خط هواپیمایی راگسترش دهد. ایرج اسکندری در آن جلسه می‌گوید اگر قرار است آنان به شهرهای ایران پرواز کنند، پس باید هواپیماهای ایرانی نیز بتوانند دست کم به مسکو بروند. همین نظر باعث می‌شود روس‌ها دیگر با او خوب نباشند و همیشه نسبت به او نظر منفی داشته باشند. او هم در تمام عمرش نسبت به روس‌ها در حالت بیم و امید بود. البته اسکندری تمایلات ملی بسیاری داشت، چون پدرش به‌خاطر مشروطه از بین رفت. به همین خاطر

همیشه در درون او کمونیسم با ناسیونالیسم در کشمکش بود. به قول مولانا جلال الدین: در درون تو چنین جنگی گران / تو چه کوشی تا به جنگ دیگران.

پدرش چه کسی بود؟

پدرش یحیی میرزا اسکندری از آزادی‌خواهان صدر مشروطه بود که در جریان باغ‌شاه به دستور محمدعلی شاه، درحالی‌که در غل و زنجیر گرفتار بود، آن‌قدر زیر ضرب و شتم ماند که پس از آزادی از زندان مدت کوتاهی بیش‌تر دوام نیاورد و جان سپرد. پس از بازگشت مشروطه، مجلس برای قدردانی از وی قانونی گذراند که به موجب آن پسرش، یعنی ایرج، می‌توانست برای تحصیل به خرج دولت به خارج برود. اما کیانوری نوهٔ شیخ فضل‌الله نوری بود که با محمدعلی شاه در اعدام آزادی‌خواهان همکاری می‌کرد و طبیعتاً نسبت به جریان مشروطیت نظر خوبی نداشت. به همین دلیل ایرج عرق ملی قویی داشت. در جریان جنبش ملی مصدق و سی‌ام تیر ۱۳۳۱، در مرداد همان سال ایرج را در یکی از کوهستان‌های اتریش دیدم. چند روزی با هم بودیم. کار ما در آن چند روز بازی شطرنج و بحث سیاسی بود. به روشنی مشخص بود که او از بازگشت مصدق بسی خوشحال است و اصلاً نحوهٔ تفکرش با دیگر رهبران حزب توده به کلی متفاوت بود. با این‌همه، متأسفانه، در حزب توده ماند و پنجاه سال با کوهی از تضاد به سر برد و در کشمکشی درونی چشم از جهان فروبست.

کیانوری در گفتگویی با مسعود بهنود با لحن تحقیرآمیزی اعلام کرد که ایرج را از کمیته مرکزی حزب بیرون کردند و او به آلمان رفته تا فقط ترجمه کند و این دستور کیانوری بود که غیر از ترجمه کار دیگری نکند. خاطرات او تحت‌تأثیر کیانوری و در درجه اول بیان کننده دردهای درونی خود اوست. او اگر توانسته بود افسار شوروی را که در جوانی به گردن آویخته بود، پاره کند، امکان می‌یافت که در کنار رجال ملی ایران نقش مؤثری در صحنه سیاست بازی کند، ولی متأسفانه گرفتار آن وابستگی شد و به همین سبب، جرئت نکرد با صراحت، سیستم پلیسی و روش‌های ضد بشری شوروی را نقد کند.

مسئله‌ای که در بسیاری از افراد سیاسی دیروز و امروز دیده می‌شود حالت پرهیز از خودسنجی یا انتقاد از خود است. خود این امر باعث شده مردم کم‌تر به آن‌ها اعتماد کنند.

همین‌طور است. بیش‌تر می‌کوشند که مخفی‌کاری کنند تا صراحت و شفافیت داشته باشند. برخی می‌خواهند وانمود کنند که چون در ایران احساس امنیت ندارند نمی‌توانند حقیقت گذشته خود را بگویند، درصورتی‌که کسانی که در خارج زندگی می‌کنند و هیچ خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند نیز از گفتن حقیقت احتراز می‌کنند. مثلاً هدایت متین‌دفتری، که نزدیک بیست سال همکار نزدیک مسعود رجوی بوده و به بغداد رفت و آمد می‌کرده، یا ناصر پاکدامن که سال‌ها سرگذشتی شبیه وی داشته، با آن‌که به ظاهر از مجاهدین بریده‌اند اما کلامی از گذشته خود ننوشته‌اند. خود را روشنفکر می‌دانند، درحالی‌که یکی از ویژگی‌های روشنفکر، راست‌گویی و صراحت بیان است. روشنفکران فرانسوی که از حزب کمونیست بریده‌اند، هر کدام مفصل دربارهٔ گذشتهٔ خودشان کتاب نوشته‌اند، اما...

حزب توده و پنجاه و سه نفر

حزب توده چگونه شکل گرفت؟ نقش و ماجرای پنجاه و سه نفر چه بود؟

انورخامه‌ای در تألیفات متعددش جزئیات جریان ۵۳ نفر را توضیح داده است؛ یعنی افراد تحصیل‌کرده‌ای که اکثراً از کشورهای اروپایی برگشته و کم و بیش با تمایلات مارکسیستی به دور دکتر ارانی گرد آمده بودند. خیلی از این افراد بعد از شهریور ۱۳۲۰ از بنیان‌گذاران حزب توده شدند، ولی بعدها با عده‌ای از کادرهای حزب توده به رهبری خلیل ملکی این حزب را ترک گفتند. علت جدا شدن آن‌ها اطاعت کورکورانهٔ از رهبران حزب از شوروی بود. خلیل ملکی مردی بود که هم از تفکر و قدرت تجزیه و تحلیل قوی برخوردار بود و هم شهامت و صداقت اخلاقی داشت و در مبارزات سیاسی از جنجال‌آفرینی حزب توده بیمی به دل راه نمی‌داد و می‌گفت ما نباید از شوروی اطاعت کنیم، و با تمام وجود به مصدق پیوست.

گفته می‌شود که حزب توده ایران نخستین حزب کمونیست جهان بود که انشعاب کرد.

بله و کار درستی هم بود. ۵۳ نفر در زندان رضاشاه بودند. در یکی دو سال اول، یعنی در سال‌های ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷، چنین وانمود شده بود که دکتر ارانی آن‌ها را لو داده. ارانی با متانت و وقاری بی‌نظیر این بدنامی را تحمل کرد. موقع پرونده‌خوانی ۵۳ نفر مشخص شد که او مطلقاً بی‌گناه بوده و حتی با تحمل شکنجه‌های شدید نام کسی را نگفته است. بعدها معلوم شد که کسی به نام عبدالصمد کامبخش آن‌ها را لو داده بود. بعد از شهریور بیست و تأسیس حزب توده، با فشار شوروی، کامبخش عضو کمیته مرکزی حزب شد. در پلنوم چهارم کمیتهٔ مرکزی که در ۱۳۳۷ در مسکو تشکیل شد به کامبخش اعتراض شد که چرا چنین کاری کرده است. او هم دلیل آورد که من برای نجات یک گروه نظامی و افرادی از قبیل سرهنگ سیامک که با شوروی در ارتباط بود، مجبور شدم این‌ها را لو بدهم. البته خود کامبخش شایع کرده بود که ارانی همه را لو داده، اما پس از مرگ ارانی گفت که خودش لو داده است.

تقی ارانی هم از نظر فکری و علمی و هم از نظر وطن‌دوستی و اخلاق از افراد برجستهٔ تاریخ معاصر است. عوامل روس و حزب توده از ابتدای تأسیس حزب خواستند از چهرهٔ موجه و افتخارآمیز دکتر ارانی سمبلی برای حزب تودهٔ روسی‌مآب بسازند، درحالی‌که او هرگز در خط کمینترن نبود. جالب این است که وقتی به سوابق فرد فرد ۵۳ نفر بنگریم متوجه می‌شویم طی شصت سال گذشته، عده‌ای از این افراد مانند عتیقه‌چی، عباس نرافی و مهدی لاله از حزب توده فاصله گرفتند، یا به رهبری خلیل ملکی به انشعابیون پیوستند، یا به سمت مائوتسه تونگ به راه چین رفتند، یا نظیر ایرج اسکندری در سال‌های آخر عمر، سرانجام حزب و شوروی را ترک گفتند. خلاصه، هیچ‌یک با اعتقاد کامل به شوروی چشم از جهان نبستند. این مسئله نشان می‌دهد که تلاش ارانی و دوستانش، در آغاز، یک حرکت روشنفکری و ایران‌دوستانه بوده و ناخواسته در دام اهریمنی استالین و کمونیسم بین‌الملل افتادند.

بزرگ علوی هم دربارهٔ ۵۳ نفر کتاب نوشته، همین‌طور ایرج اسکندری. ارزیابی شما از این کتاب‌ها چیست؟

ایرج اسکندری با همه هوش فراوانش از دام تعصبات کمونیستی بیرون نیامد. دوست قدیمی من، پرویز خلعت‌بری که از آدم‌های باشهامتی بود که جسارت شناخت واقعی حزب کمونیست را پیدا کرد و خود را چهل سال پیش از آن مهلکه نجات داد، برایم تعریف می‌کرد که اسکندری حتی در آخرین ساعات زندگی‌اش روی تخت بیماری در برلن، هنوز گرفتار توهّمات دوره جوانی‌اش درباره کمونیسم جهانی بود.

ولی بزرگ علوی تا اندازه‌ای آزادگی خودش را حفظ کرد.

بزرگ علوی هرگز خودش را مستقیماً به‌عنوان رهبر حزب نخواند و از ۱۳۲۷ در کنگرهٔ دوم حزب توده، به‌عنوان مشاور کمیته مرکزی انتخاب شد نه عضو کمیته مرکزی، در حزب سمت داشته، ولی بیش‌تر خود را هوادار خوانده و دیگران هم اغلب به نام نویسنده می‌شناسندش. با وجود ایرادهایی که به کتابش وارد دانسته‌اند، خصوصیات افراد را تا حدودی شرح داده و پاره‌ای حقایق را روشن کرده است. درصورتی‌که ایرج اسکندری، به دلایلی که قبلاً گفتم، دچار تضادهای شخصی خودش است و به این دلیل بیش‌تر به یک سیاست‌باز تبدیل شده تا یک روشنفکر. ایرج در نوشته‌هایش خیلی با کیانوری در افتاده و می‌خواست وابستگی تمام عیار کیانوری به شوروی را فاش کند و در حقیقت هدف نهایی‌اش افشای سیاست‌های شوروی بود. اما جرئت نمی‌کرد این‌ها را صریح و سر راست بگوید.

چرا او با کیانوری دشمن می‌شود؟

به‌طور کلی می‌توان دو دسته از سران حزب توده را از هم باز شناخت: یکی دستهٔ اسکندری، رادمنش، دکتر یزدی و دکتر بهرامی. اینان کسانی بودند که از نظر سیاسی دنباله‌رو شوروی‌ها بودند و روابطشان را با شوروی مخفی نمی‌کردند؛ مثل اسکندری و رادمنش که هر کدام مدتی دبیرکل حزب بودند. این

دو نفر هر وقت جلسه‌ای با رهبران حزب کمونیست شوروی داشتند، نتیجهٔ آن را در جلسه هیئت اجرایی برای دیگران بازگو می‌کردند. دستهٔ دیگر به رهبری کامبخش و کیانوری، که اولی شوهرخواهر دومی بود، از ابتدا با سازمان‌های امنیتی و مخفی شوروی سروکار داشتند و روابطشان را به دستور همان مقامات از رهبران حزب توده مخفی نگه می‌داشتند. پدر کامبخش، که با روسیهٔ تزاری تجارت می‌کرد، از جوانی او را به روسیه فرستاده بود. او کاملاً تربیت شده بلشویک‌ها بود. همچنین اردشیر آوانسیان و رضا روستا نیز همین وضع را داشتند. این سه نفر خودشان را مستقیماً وابسته به روس‌ها می‌دانستند و حسابشان را از ۵۳ نفر جدا می‌کردند، چون ۵۳ نفر در فرانسه و آلمان با افکار مارکسیستی آشنا شده بودند. با وجودِ این، آوانسیان و روستا با همهٔ پیشینهٔ کمونیستی‌شان، علایق وطن‌دوستانه را از یاد نبرده بودند و همین‌طور نسبت به دیگران رفتاری انسانی داشتند. کامبخش به تمام معنا یک کمونیست روسی و در خدمت دستگاه امنیتی روس‌ها بود. در پلونوم کمیتهٔ مرکزی در ۱۳۳۷، ایرج اسکندری علناً اظهار داشت که در شهریور بیست، دوران ورود متفقین به ایران و استعفای رضاشاه و تشکیل حزب توده، کمیته مرکزی به دلیل همین سوابق کامبخش با ورود وی به حزب مخالفت کرد. بعدها که او به شوروی، یعنی به باکو، رفت، شوروی‌ها به حزب توده فشار آوردند که وی را بپذیرند. در نتیجه او دو سال بعد به حزب آمد و از همان موقع مسئول سازمان نظامی شد.

به‌هرحال کیانوری وابستهٔ دستگاه امنیتی روس بود و این را اسکندری می‌دانست و درصدد رسواگری وی بود، در عین‌حال که نمی‌خواست از سیستم جاسوس‌پروری شوروی‌ها سخنی به میان آورد.

پرویز خلعت‌بری که سال‌هاست از حزب توده جدا شده است و در برلن تدریس می‌کند، به من می‌گفت، در آغاز انقلاب اسلامی در برلن نزد دکتر رادمنش بودم. او از من پرسید: «می‌دانی اخیراً کیانوری در تهران چه گفته؟ با کمال وقاحت گفته که ارتش ایران باید منحل شود» و بعد درحالی‌که بغض گلویش را می‌فشرد، افزود: «من می‌دانم که این ارتش برای برقراری نظم و امنیت

و حفظ این مرز و بوم با چه خون جگری به وجود آمده است.» این روایتی است که تضاد میان این دو جریان را نشان می‌دهد.

آقای نراقی اخیراً مرکز بررسی اسناد تاریخی دو جلد کتاب ضخیم تحت عنوان خلیل ملکی به روایت اسناد ساواک و همچنین به نام جلال آل احمد به روایت ساواک منتشر کرده است. هردو کتاب حاکی از حسن ظن این دو نسبت به شماست و همکاری‌هایی که در زمینه‌های مختلف با هم داشته‌اید. دربارهٔ آل احمد قبلاً مطالبی گفته‌اید ولی راجع به خلیل ملکی به تفصیل سخن نگفته‌اید. اگر ممکن است دربارهٔ شادوران خلیل ملکی قدری توضیح بدهید.

با کمال میل، در این‌باره یکی از خاطراتم را که تاکنون هردو ما آن را به دلایلی که روشن است مکتوم داشته‌ایم توضیح می‌دهم.

در صفحهٔ ۱۳۳ و ۱۳۴ کتاب مربوط به خلیل ملکی، به یک سخنرانی از قول آن شادوران در جلسهٔ جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران به تاریخ دوشنبه ۱۳۴۱/۴/۲۵ اشاره شده است و ملکی گفته است در این کنفرانسی که اخیراً در شهر سالزبورگ (در اتریش) برگزار شد و در آن شخصیت‌های سرشناس سوسیالیست از کشورهای گوناگون جهان شرکت داشتند، دکتر احسان نراقی و من (یعنی خلیل ملکی) از ایران دعوت داشتیم و ایشان سخنانی ایراد کرده است. اما یک واقعه هست که تا این لحظه از طرف ما دو نفر مکتوم مانده است و من اینک به خود اجازه می‌دهم از آن واقعه سخن بگویم.

یکی از شرکت‌کنندگان در این کنفرانس یک شخصیت معروف حزب دموکرات آمریکا بود که در آن زمان ریاست کمیسیون روابط خارجی آمریکا را در مجلس نمایندگان به عهده داشت. شادوران ملکی از من خواست که من و همسرم ــ که در آن مسافرت مرا همراهی می‌کرد ــ از آن شخصیت آمریکایی دعوت به عمل آوریم تا با هم به‌صورت خصوصی شامی صرف کنیم. هدف مرحوم ملکی از آن جلسه این بود که مطالب سیاسی مهمی را با صراحت کامل برای سیاستمدار آمریکایی بیان کند و چون همسر من به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت، مترجم او باشد. طبیعتاً من و همسرم این پیشنهاد را پذیرفتیم. ما

دو نفر در آن شب شاهد آن بودیم که چگونه آن مرد محترم به مدت سه ساعت شرح کاملی از رژیم دیکتاتوری را که از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۱، یعنی نه سال بر ایران حکومت می‌کرد جزء به جزء برای آن مرد آمریکایی گفت و نتیجه گرفت که ملت ایران تمام فجایع و فساد این حکومت و تجاوزات علتی به حقوق مردم را به حساب دولت آمریکا می‌گذارد. آن سیاستمدار آمریکایی به ما قول داد گزارش مشروح این ملاقات را برای جان اف. کندی با کمال امانت خواهد گفت. امروز گذشت زمان به من اجازه می‌دهد که بعد از گذشت چهل سال این راز را فاش کنم تا مورخان در خارج و داخل ایران بدانند که مردانی نظیر خلیل ملکی بوده‌اند که مضار گسترده حمایت بی‌دریغ آمریکا از شاه را به موقع متذکر شده‌اند.

دربارهٔ کشورهای کمونیستی جایی از سیمون دوبوار و ژان پل سارتر نقل قولی کرده‌اید...

بله. ۱۹۷۲ بود و من رییس بخش جوانان یونسکو بودم. یک شب شام رنه مائو مرا به منزلش دعوت کرده بود. سیمون دوبوار و ژان پل سارتر هم بودند. هردو از دوستان نزدیک رنه مائو بودند. آن شب رنه مائو به آن دو نفر گفت همکار من نراقی فردا به لهستان و بعد به شوروی می‌رود؛ اگر حرفی دارید که در این سفر برایش مفید باشد، بگویید. سیمون دوبوار پرسید شما فلان کس را می‌بینید؟ (آن شخص رییس وقت کانون نویسندگان لهستان بود). جواب مثبت دادم. چیزی نگفت، چون چند نفر دیگر هم آن‌جا بودند. همان موقع روی کارت ویزیت خودش چیزی نوشت و موقع خداحافظی به من داد و گفت همین کافی است. روی کارت نوشته بود: «دوست عزیز! آقای نراقی از دوستان ما به ورشو می‌آید. شهر را به او نشان بدهید».

این یک جمله رمز بود؟

بله. با گوشه چشم به من فهماند که این رمز است. من به ورشو رفتم و بعد از دیدن دبیر کل کمیسیون ملی یونسکو برای آخر هفته با این آقا قرار گذاشتم.

آخر هفته به هتل من آمد و مرا برای گردش بـه شـهر بـرد. در یک اتـومبیل کوچک اپل سوار شدیم و به یک محلهٔ متوسط و یک آپارتمان دو اتاقه رفتیم. گفت: «شهری را که می‌خواهم به شما نشان بدهم این‌جاست» و شروع کرد به گفتن از فساد و اختلاف طبقاتی و سرکوب منتقدین و این‌که رژیـم‌هایی کـه ظاهر انقلابی دارند در درونشان چیزی دیگر می‌گذرد. او معتقد بود که فـقط کارگران می‌توانند در رژیم‌های این‌چنینی مـقاومت کـنند و در بـرابـر آن‌ها بایستند. وگـرنه تـجربهٔ شـوروی نشـان داد در رژیـم‌های اسـتالینی مـقاومت روشنفکران محکوم به شکست است. می‌گفت: «کارگران احتمالاً در رژیم‌های کمونیستی می‌توانند جنبش‌های اجتماعی به وجود آورند. تجربهٔ دوبچک در چک‌اوسلواکی در ۱۹۶۸ به همه ثابت کرد که حزب کمونیست نه به ادعای کمونیست‌ها از راه دموکراسی حزبی و نه به‌وسیلهٔ روشنفکران قابل تحولند. در این رژیم‌ها اگر روزی کارگران بتوانند با اتحاد خودشان خـواهـان تـحولات گردند، شوروی‌ها که عامل اصلی در زندگی سیاسی ما هستند در مقابل آن‌ها نمی‌توانند مقاومت کنند. این است که ما باید کارگران را بسیج کنیم و به آن‌ها واقعیت را بفهمانیم.» هشت سال از این گفتگو در ورشو گذشت، تا ۱۹۸۰ که آن اعتصاب بزرگ کارگری دانتزیک، بندر شمال لهستان اتفاق افتاد. مـن در ایران بودم. وقتی خبرها رسید، یاد حرف‌های آن مرد افتادم که می‌گفت اگر کارگران حرکت کنند، روسیه نمی‌تواند مقاومت کند. لخ‌والسا سربلند کـرد و ماجرا ادامه یافت و اتحادیهٔ همبستگی از یک طرف و دولت ژنرال یارولسکی که باطناً با والسا همراه بود، با بازی دادن روس‌ها از طرف دیگر، هردو از روی وطن‌پرستی نگذاشتند کار به خشونت بینجامد و بـالاخره دمـوکراسـی جـای دیکتاتوری استالینی را گرفت.

آیا پس از فروپاشی شوروی در سال‌های اخیر از روسیه دیدن کرده‌اید؟

چند سال پیش به نمایندگی از طرف فدریکو مایور مدیر کل سـابق یـونسکو حامل پیامی برای کنفرانسی درباره اسلام و غرب بودم و به همین خـاطر بـه روسیه سفر کردم. مردم روس را در حالتی دلخراش دیدم. ایـده‌آل کـمونیسم،

یعنی ایجاد جامعهٔ بی‌طبقه، سرابی بیش نبود. فقر در روسیه غوغا می‌کند. اما سران مافیا و سیاسیون مهم که اکثراً افسران کا.گ.ب هستند در گران‌ترین هتل‌ها و ویلاهای جنوب فرانسه و نقاط گران قیمت انگلستان زندگی می‌کنند. نتیجه آن‌که مردم روس هم از کمونیسم و هم از سرمایه‌داری و وعده‌های تهی آن منزجر شده‌اند و حاصل آن حکومت مافیای مالی و انواع قاچاق و رواج مواد مخدر و فحشاست. دولت روسیه از طرفی می‌خواهد مظهر قدرت تزار و استالین باشد ـ همان‌طور که آقای پوتین تصمیم گرفت سرود ملی روسیه از نظر آهنگ و موسیقی به سرود ملی زمان استالین بازگردد و می‌خواهد در نقش ابرقدرت جلوه کند ـ و از طرف دیگر، محرمانه دست تکدی به سوی آمریکا و اروپا دراز می‌کند و چون از رقابت صنعتی با این کشورها کاملاً مأیوس شده، بنجل‌های صنعتی و تجهیزات نظامی قراضهٔ خود را به کشورهای آسیایی قالب می‌کند و این کشورها از روی خام‌اندیشی خیال می‌کنند این همان روسیه شوروی است که ممکن است در مواقع مقتضی، در برابر غرب از آن‌ها حمایت کند، درحالی‌که روسیه فعلی نه تنها تا خرخره مقروض غربی‌هاست، که از هر نظر آسیب‌پذیر است و در عرصهٔ جهانی از عهدهٔ هیچ نقشی برنمی‌آید. به‌هرصورت، می‌توانم بگویم که یکی از عوارض و نتایج غم‌انگیز قرن بیستم بینوایی مادی و معنوی و بی‌هویتی ملت بزرگ روس بود. چندی پیش در این‌باره گفتگویی با یک دانشمند روسی داشتم. بیش از سی سال است که در رفت و آمدش به یونسکو او را می‌شناسم. در میان روس‌ها فردی استثنایی است، یعنی از بیان حقیقت وحشتی ندارد و مقامات روسی هم به دلیل تخصص و مقام علمی‌اش مجبورند زخم زبان او را تحمل کنند. از او پرسیدم، حالا که از روسیه آمده است وضعیت آن‌جا را چگونه می‌بیند. گفت: «روس‌ها مثل همیشه با خاطرهٔ گذشته زنده‌اند و به آینده امیدوار. زمان حال را گویی نمی‌بینند و آن را حس نمی‌کنند.» پرسیدم، آیا این روحیه همواره در روس‌ها وجود داشته؟ جواب داد: «در اصل همین‌طور است، با این تفاوت که زمان رژیم بلشویکی، رهبران با امیدوار کردن به آینده، تحمل زمان حال را برای مردم آسان‌تر کردند

ولی حالا آن مایهٔ امید کم‌تر شده و در عوض، فراموشی زمان حال افزایش پیدا کرده است».

ایرانیانی هم بودند که در سال‌های ۱۳۲۶، یعنی زمان انحلال جمهوری دموکراتیک آذربایجان، و پس از فروپاشی حزب توده در جمهوری اسلامی در ۱۳۶۲، به روسیه پناه بردند و معلوم نشد چه سرگذشتی پیدا کردند

در همین سال دو هزار و یک، کتابی به دستم رسید که فوق‌العاده غم‌انگیز بود. نویسنده کتاب، اتابک فتح‌الله‌زاده، و نام کتاب *خانه دایی یوسف* است؛ نویسنده از اعضای فداییان اکثریت بوده و در ۱۳۶۲ که در ایران تحت تعقیب قرار می‌گیرند، به روسیه پناه می‌برد. او در مرز شوروی از سوی آن‌ها دستگیر می‌شود و مشقات بسیاری را تحمل می‌کند و پس از هشت سال زندگی رنج‌آور، سرانجام خود را به مرز سوئد می‌رساند و به آن کشور پناهنده می‌شود. او انگیزهٔ خود را در نوشتن این کتاب، پرده برداشتن از روی زشتی زندگی گروهی برده و نشان دادن فلاکت و بی‌نوایی جماعت توده‌ای پناهنده می‌داند؛ جوانانی که نه جرئت سخن گفتن با دیگران را داشتند و نه جسارت فرار از روسیه را. آن‌ها هرگونه تحقیری را می‌پذیرفتند، به‌طوری‌که به زندگی حیوانی نزدیک‌تر بودند تا زندگی انسانی. مثلاً می‌گوید کا.گ.ب نزدیکترین دوستش را وادار به جاسوسی او می‌کند و این کار روش جاری و معمول کا.گ.ب بوده است. او در کتابش از فرخ نگهدار هم نام برده و من از فرخ درباره این شخص پرسیدم، که مجموعاً نوشته‌های او را قابل اعتماد دانست.[1]

---

۱. او در این کتاب از سرنوشت مصیبت‌بار سروان قبادی می‌گوید که چگونه مشتاق بازگشت به ایران بود، با آن‌که می‌دانست اگر پایش به ایران برسد، کشته خواهد شد و با این‌همه حاضر نبود در کشوری که به‌خاطر آرمان‌هایش در آن آواره شده بود، زندگی کند. در جایی دیگر هم نکته‌ای تکان‌دهنده دارد که برایتان می‌خوانم: «آن زمان هرگز برایم باور کردنی نبود که سوسیالیسم شوروی، این غول از درون پوسیده، به این زودی مثل حباب صابون از هم پاشیده خواهد شد... افسوس که استبداد آریامهری در کشور ما و نیز خفقان جامعهٔ شوروی اجازه نداد که آن نسل‌های برباد رفته به هنگام و آزادانه تجاربشان را در اختیار نسل جوان بگذارند، تا نسل ما باز همان اشتباه‌ها را نکند. اگر رژیم پهلوی در این مورد یک جو عقل در سر داشت و عفو عمومی برای بازگشت ایرانیان←

در گفتگویی با او در نهایت تأسف متوجه شدم که ما ایرانیان از سرنوشت هزاران هموطنی که در سیاه‌چال‌های روسیه جان دادند و نابود شدند بی‌خبریم. به گفته فتح‌الله‌زاده، طی هشتاد سال گذشته چند نسل از ایرانی‌ها که به عشق کمونیسم به روسیه رفته بودند اکثراً پس از مدتی پشیمان و خواهان بازگشت به ایران شدند و درست همین میل، موجب تباهی آن‌ها شد. شوروی تا زمان فروریختن دیوار برلن، با تمام قوا هم مانع خارج شدن این افراد از روسیه می‌شد و هم از بروز اخباری راجع به آن‌ها به خارج شدیداً جلوگیری می‌کرد. همچنین بابک امیرخسروی که او هم سال‌ها در روسیه به سر برده و نویسنده کتاب *پاسخ به کیانوری* است، به تازگی به اتفاق محسن حیدریان، افسر توده‌ای پناهنده به روسیه، پس از تحقیقات بسیار کتابی درباره چهار نسل مهاجران سوسیالیست نوشته‌اند که عن‌قریب در تهران چاپ می‌شود. امیرخسروی در این کتاب به خوبی نشان داده که پس از سقوط دولت پیشه‌وری در ۱۳۲۵، بسیاری از پناهندگان ایرانی، پس از چند ماه اقامت در روسیه خواهان بازگشت به ایران شدند. روزی آن‌ها را در میدان بزرگی در مسکو جمع کردند و گفتند داوطلبان رفتن به ایران به آن طرف میدان بروند و در اتوبوسی مخصوص سوار شوند. بعدها معلوم شد آن‌ها را به سیبری اعزام کرده‌اند. این است سرنوشت اندوهبار چهار نسل. درجه خشونت در زمان استالین در حد اعلای خود بود و با سر کار آمدن خروشچف و بعد گورباچف به‌تدریج کاهش یافت. قدیمی‌ترین گزارش از سرنوشت ایرانی‌ها را مهرعلی میانجی در ۱۳۳۳ منتشر کرده و بعد از سقوط دیوار برلن ناصر زربخت و نیز شخص دیگری به نام [ناصر] پیشاور گزارش‌هایی به چاپ رسانده‌اند. سکوت وحشتناک توده‌ای‌ها در این‌باره یکی از شگردهای تبلیغاتی شوروی‌ها بوده است.

← مهاجر در شوروی می‌داد، به گمان من اکثریت بزرگی از مهاجران با حفظ حیثیت و استقلال خود به افشاگری حکومت سابق شوروی می‌پرداختند و می‌توانستند تأثیر بزرگی بر افکار عمومی مردم بگذارند. اما شاه سابق گفته بود، بگذار همان جا دق مرگ شوند. آخر سرگردش روزگار طوری چرخید که شاه همانند پدرش در آوارگی و در غربت با یک پوست و استخوان مرد.» صفحه ۶۵.

به شوروی برگردیم. به نظر می‌آید که آقای پوتین نقش مهمی در آیندهٔ روسیه بازی می‌کند.

در ماه آوریل گذشته، چند روزی به دعوت لیتوانی برای شرکت در کنفرانس گفتگوی تمدن‌ها به پایتخت این کشور رفته بودم و در آن‌جا با دوستی دیدار کردم که رییس کمیسیون ملی یونسکو در لهستان است و از سال‌های پیش او را می‌شناسم. توجه کنید که مردم لهستان بیش از دیگر کشورهای اروپای شرقی طی قرن‌ها با روسیه سروکار داشته‌اند و در دوران تزارها و نیز در دوران بلشویک‌ها از روسیه صدمات زیادی خورده‌اند. از دوستم پرسیدم آیندهٔ روسیه را چگونه می‌بینند. پاسخ داد: «روسیه بعد از تجربهٔ کمونیسم و شکست آن در حال گذار به سمت نوعی تزاریسم نو است. پوتین از دیگر مردان سیاسی روسیه موفق‌تر است، چون تلویحاً به روسیه فهمانده که توانایی هدایت روسیه را به طرف تزاریسم دارد.» از او دلیل این امر را پرسیدم. گفت: «پوتین با کشورهای غربی رفتاری روشن و صریح دارد؛ ولی با کشورهای بلوک شرق سابق و کشورهای بالتیک رفتار مزورانه در پیش می‌گیرد. پوتین هرگز حاضر نشده از خشونت‌های روسیه بلشویکی اظهار ندامت کند؛ گویی دورهٔ سلطه گریِ گذشته بر ما را داخل یک پرانتز گذاشته تا هر وقت مصلحت بود به آن باز گردد.

ظاهراً پوتین از جوانی در خدمت کا.گ.ب بوده و همین نردبانی برای رسیدن به ریاست جمهوری شده است.

اخیراً یکی از یاران گورباچف که در فرانسه زندگی می‌کند، کتابی با عنوان از *راسپوتین تا* پوتین منتشر کرده است. به نظر او از زمان تزار در روسیه، همه سران را کسانی پشت پرده اداره می‌کردند. برای نخستین بار یکی از این افراد پشت پرده به روی پرده ظاهر شده و زمام امور را به دست گرفته است. او معتقد است پوتین پیش‌تر پشت پرده بوده. آن نویسنده به خوبی بازیگری پوتین را نشان داده و برای اثبات بی‌اعتقادی او به همه چیز دو مثال می‌آورد: یکی این‌که پوتین چگونه با سر و صدا، صبح دسته گل نثار قبر ساخاروف، ریاضی‌دان معروف می‌کند و همان روز با همان سر و صدا تاج گلی بر قبر یوری آندروپوف

می‌نهد، درحالی‌که همه می‌دانند آندروپوف همان رییس پیشین حزب کمونیست بود که ساخاروف را به انواع اتهامات منتسب کرد و موجب زندانی و شکنجه شدن وی شد. نمونهٔ دیگر آن‌که وقتی زیر دریایی اتمی در آب‌های شمالی روسیه غرق شد، با تفرعن هرچه تمام‌تر حاضر به درخواست کمک از نیروی دریایی انگلیسی و نروژ نشد و چهار روز تمام وقت تلف کرد و بدین‌ترتیب ۱۱۸ نفر از سرنشینان زیردریایی را از سر بی‌مبالاتی و تظاهر به قدرت به دیار عدم رهسپار کرد.

به هر حال، در روسیه وضع بدی حاکم است. کمونیسم، در صورت استالینیسم، مدت هفتاد سال همهٔ امور روسیه سنتی را تغییر داده بود. گرچه استبدادی برقرار بود ولی افراد جامعه زندگی حداقل داشتند. امروزه آن حداقل را نیز از دست داده‌اند. شوروی مردم را برای یک اقتصاد آزاد تربیت نکرده بود. به این جهت اقتصاد سرمایه‌داری با کریه‌ترین صورت خود وارد روسیه شد. تمام رؤسای سابق کا.گ.ب امروز از گردانندگان مافیا شده‌اند. هیچ اخلاقی، نه با ریشه مذهبی نه با سابقهٔ تفکر لائیک، در آن‌جا وجود ندارد. حکومت جز دروغ چیز دیگری به مردم نمی‌گوید. دلالان بین‌المللی به زشت‌ترین نحوی با گروه‌هایی که صورت مافیایی در روسیه پیدا کرده‌اند، زد و بند می‌کنند. نتیجه آن‌که مردم با همه صدماتی که از رژیم کمونیستی خورده‌اند، اکثریت آن‌ها به علت نومیدی از زندگی امروزیشان آرزوی بازگشت همان رژیم را دارند.

در کشورهای اروپای شرقی هم اوضاع همین‌طور است؟

آن‌هایی که نظیر لهستان، چک و مجارستان به اروپا نزدیک‌ترند، در زمینهٔ دزدی و فساد بیش‌تر از روسیه حفظ ظاهر می‌کنند، ولی باطناً همان وضع نابسامان روسیه را دارند. من تجربه‌ای دربارهٔ کودکان و نوجوانان این کشورها دارم. چند سال پیش، خانمی اهل لهستان، که سال‌ها به‌عنوان کارشناس امور آموزشی برای یونسکو در کشورهای اروپای شرقی کار کرده بود و به فرهنگ و زبان‌های آن‌جا آشنایی داشت، طرحی را دربارهٔ وضع کودکان دوران گذار (از کمونیسم به دورهٔ سرمایه‌داری) به فدریکو مایور پیشنهاد کرد. مایور خطاب

به من گفت: «من اعتبار این طرح را تأمین می‌کنم، به شرط این‌که شما نظارت بر آن را از نظر علمی به عهده بگیرید.» من هم انجام این کار را پذیرفتم. آن خانم هم با جدیت در چند کشور، یعنی لهستان، بلغارستان، گرجستان، و تاجیکستان به مطالعه و تحقیق پرداخت. او کارش را به پایان رساند و گزارش نهایی را به من تحویل داد. نتیجهٔ آن تحقیق غم‌انگیزترین تابلویی بود که می‌توان از زندگی کودکان ده تا چهارده سال تصویر کرد. بدون استثناء در این چهار کشور، کودکان از نظر بهداشتی و سلامتی و تغذیه و آموزش و پرورش عموماً از آنچه قبلاً داشته‌اند، امروزه محرومند.

از نظر تربیتی و اخلاقی، بدترین صحنه‌های اخلاقی در زمینه روابط جنسی، اشاعهٔ مواد مخدر، خشونت و آدم‌کشی، دزدی و فساد به‌صورت «ویدئو» در اختیار تلویزیون‌های دولتی است، آن‌ها این فیلم‌ها را از کشورهای غربی وارد می‌کنند. یعنی تمام فیلم‌های ممنوعه را به‌راحتی در این کشورها نشان می‌دهند. ساعت پنج و شش بعدازظهر که همه کودکان از مدرسه به خانه می‌آیند، تلویزیون این صحنه‌ها ـ مثلاً طرز کار یک فاحشه‌خانه ـ را نشان می‌دهد. یعنی این کشورها به‌صورت زباله‌دانی کشورهای غربی درآمده‌اند.

علت این فساد چیست؟

قبل از فرو ریختن دیوار برلن این کشورها در همهٔ امور تحت کنترل شدید دولت‌ها قرار داشتند. رژیم کمونیستی افراد بزرگسال را عملاً در حکم کودکان صغیر می‌دانست. در هیچ امری آزادی برای شهروندان قائل نبود. حالا که سرمایه‌داری وارد این کشورها شده است. بدترین وجه آن، که سودجویی است، حکم‌فرماست؛ یعنی اختلاط میان میراث رژیم استبدادی و ورود کریه‌ترین جنبه‌های سرمایه‌داری رایج است. طبق گزارش آن خانم، انسان به هر مسئله‌ای که نزدیک می‌شود، سروکلهٔ دلال و سوداگر را می‌بیند. مثلاً، ایشان در بررسی مسئله فرزندخواندگی متوجه شده بود که در این مورد هم یک مافیایی وجود دارد. کودکان را از پدر و مادرشان به قیمتی نازل می‌خرند و بعد به قیمت

بالاتری می‌فروشند. آن خانم برای من شرح می‌داد که کم‌تر کار و شغلی هست که با رشوه همراه نباشد.

چین هم متأثر از این وضع است؟

آن‌جا دیگر وضع عجیبی دارد. فساد و ارتشا امری جاری است. عامل اصلی ادارهٔ فساد هم خود حزب است. دولت چین این را به مردم فهمانده که آزادی سیاسی را از شما می‌گیریم و در مقابل، پول و دیگر امتیازات جامعه سرمایه‌داری را به شما می‌دهیم. دولت سکوت مردم را در مقابل امتیازات مالی خریده؛ یعنی فساد جزو سیستم شده است. رشد اقتصادی هم بسیار بالاست: ده درصد؛ نسبتی که در دنیا سابقه ندارد، ولی همه جا کار به‌وسیلهٔ مافیای مخصوص خودش و با زدوبند انجام می‌گیرد. تمام تجارت خارجی چین به‌وسیلهٔ مافیا اداره می‌شود. به‌راحتی در دادوستدهای بزرگ رشوه می‌دهند و رشوه می‌گیرند. چون این مسئله به چشم می‌خورد، تعقیب فساد را هم سازمان داده‌اند، به قسمی که هر سال دادستان کل میزان متهمین به فساد را در هر سازمان معلوم می‌کند. در پایان ۱۹۹۹ دادستان گفته بود ۱۸۴۱۲۷ نفر از مسئولین دولتی و حزبی به علت فساد دستگیر شده‌اند؛ شانزده هزار نفر از مسئولان و رؤسای شرکت‌ها به زندان رفته‌اند؛ بیش از سه هزار نفر از مسئولین بانک‌ها و مؤسسات مالی تحت تعقیب قرار گرفته‌اند. ضمناً دادستان گفته بود آمار سال گذشته حاکی از ده درصد افزایش تخلفات نسبت به سال پیش است.

با وجود این، چین با سابقه تاریخی و وسعت کشور، دریایی است که ناگزیر تحولات خودش را دارد. ملت چین هم دست از ارزش‌های معنوی خودش برنمی‌دارد. درحالی‌که شهرهایی نظیر کانتون و شانگهای مانند لندن و نیویورک محل همه نوع دادوستد و قاچاق و فحشاست، مذهب بودا که بیش از صد میلیون هواخواه دارد وسیله‌ای برای مبارزه با این نوع زندگی بی‌بندوبار است و شدیداً رو به توسعه است. اصولاً در مقابل این بی‌بندوباری سیستم دولتی، مذاهب، از جمله مذهب مسیح و مذهب اسلام به‌عنوان مهم‌ترین پناهگاه مردم، رو به رشد است. چین جامعه‌ای با چند چهره است.

ماجرای فروپاشی شوروی را چگونه می‌بینید؟

در ۱۹۸۳ بعد از آزادی از زندان، تا وقتی به پاریس و یونسکو آمدم، هزینه زندگی را از راه کتاب تأمین می‌کردم. یعنی چند ناشر به من پیشنهاد کردند تا سرپرستی چند مجموعه را به عهده بگیرم. در آن دوران کتاب خانم هلن دانکوس را برای ترجمه به شادروان دکتر غلامعلی سیار مترجم زبردست دادم که نشر نو آن را منتشر کرد. نام کتاب *امپراتوری از هم گسسته* بود. نویسنده در آن کتاب می‌گوید امپراتوری‌ای که باطنش با ظاهرش همگن و یکدست نباشد، به انقراض خواهد انجامید. در مورد امپراتوری عثمانی، سال‌ها قبل از جنگ جهانی اول، همه می‌گفتند این رژیم مریض است. خوب، برخی از بیماران زود از بین می‌روند و بیماری برخی دیگر سال‌ها طول می‌کشد، مانند شوروی. این‌که عده‌ای می‌گویند عوامل خارجی در متلاشی کردن شوروی نقش مؤثری داشتند، موجه نیست. بسیاری از محققان بر این باورند که جنگ افغانستان در از هم پاشیدگی شوروی سهم مهمی داشت، زیرا این جنگ به دمل چرکین شوروی بدل شد. شوروی از یک طرف حیثیت خود را به‌عنوان حامی کشورهای جهان سوم از دست داد و از طرف دیگر در مقابل ملت روس بی‌اعتبار شد. جالب این‌جاست که شوروی قبل از حمله به افغانستان حدود چهار هزار کارشناس نظامی و مأمور اطلاعاتی در افغانستان داشت و اکثر آن‌ها با ورود ارتش سرخ به افغانستان مخالف بودند. این تصمیم را فقط دفتر سیاسی حزب کمونیست اتخاذ کرد. این خطای سیاسی شوروی‌ها ناشی از بی‌توجهی آن‌ها به دو مسئله بود؛ یکی مقاومت ملی ـ مذهبی مردم افغانستان و دیگری حمایت بی‌دریغ آمریکا و عربستان سعودی از این مقاومت. عین این خطا را شوروی در ۱۹۴۴ در آذربایجان ایران مرتکب شد که باز با مقاومت ملت ایران و مخالفت آمریکا روبرو شد.

شوروی وضعی داشت که از داخل خودش را مثل موریانه می‌خورد. نبودن آزادی و سلطهٔ سیستمی شدیداً متمرکز همه چیز را نابود کرد.

پس علت اصلی حمله شوروی به افغانستان چه بود؟

از زمان پیدایش روسیهٔ شوروی، دول غربی پذیرفته بودند که افغانستان با ظاهر بی‌طرف خود در منطقهٔ نفوذ شوروی قرار داشته باشد. این وضع بیش از چهل سال ادامه داشت. از زمان امان‌الله میرزا، به‌خصوص محمدظاهر شاه، برای جلوگیری از جذب افغانستان در پاکستان و به‌خصوص ایران، این کشور روابط خود را با روسیه تنگاتنگ کرد. افغانستان در امور فنی و نظامی، مرتب دانشجو به شوروی می‌فرستاد. آن‌ها هم که جوان‌های کم‌اطلاع و ساده‌ای بودند، زود جذب تبلیغات مارکسیستی شدند. بعد از کودتای داودخان، یعنی ۱۹۷۲، که آن هم با نظر شوروی‌ها عملی شد، فکر کردند که به قول خروشچف افغانستان سیبی است رسیده. در دسامبر ۱۹۷۹ رسماً با ارتش سرخ آن‌جا را اشغال کردند که ناگهان با مقاومت مردم افغانستان روبرو شدند. البته آمریکا از خدا خواسته، بدون آن‌که با شوروی‌ها جنگ کند، آن‌ها را از راه مجاهدین تضعیف کرد و مسلمانان را علیه کمونیسم برانگیخت و بسیج کرد که در نتیجه، ضایعهٔ طالبان از آن بیرون آمد. ملت محروم و نگون‌بخت افغان قربانی مستقیم جهل سیاسی و منطق زور دو ابرقدرت روسیه و آمریکا شدند.

وقتی احمدشاه مسعود برای اولین‌بار به خارج از افغانستان سفر کرد و در فروردین ماه سال ۱۳۸۰ به دعوت پارلمان اروپا به فرانسه آمده شما با او دیدار کردید؟

بله. من طی سال‌ها خدمت در یونسکو، افغانستان را مثل وطن خودم عزیز می‌داشتم و در حد توان و امکاناتم با همان صمیمیت که برای ایران کاری انجام می‌دهم، برای افغانستان هم انجام می‌داده‌ام، به‌خصوص در این بیست و اند سال اخیر که افغانستان در یونسکو نمایندگی نداشته است. مثلاً چهار سال پیش که باز طالبان به فکر انهدام مجسمه‌های بامیان افتادند، در یونسکو و مجامع بین‌المللی تلاش‌های گسترده‌ای کردم، تا آن‌جا که سفیر پاکستان رسماً نامه‌ای به من نوشت که ما به یونسکو اطمینان می‌دهیم که طالبان قصد انهدام بوداهای بامیان را ندارند. روی این سوابق بود که دکتر روان فرهادی، سفیر دانشمند و مبارز افغانستان در سازمان ملل متحد و دوست چهل سالهٔ من، از نیویورک به

من تلفن کرد و گفت احمدشاه مسعود مایل است در مسافرتش به پاریس به منظور تشکر برادرانه از شما برای زحماتتان در حراست از میراث فرهنگی افغانستان با شما دیدار کند و من با نهایت اشتیاق پذیرفتم.

در آن دیدار دربارهٔ چه مسائلی مذاکره کردید؟

ابتدا احمدشاه مسعود از زحمات من دربارهٔ حراست از میراث فرهنگی افغانستان تشکر کرد و برایم توضیح داد که علت این جنون طالبان در تخریب مجسمه‌های بودا، تعصب شدید مذهبی توأم با جهالت و بی‌فرهنگی طالبان است که از خارج هم تقویت می‌شود. به علت خط مرزی میان دو کشور، پاکستان عداوتی دیرینه با افغانستان دارد و همچنین به دلیل رقابت با ایران، طالبان را در سرکوبی شیعیان و مبارزه با زبان فارسی تقویت می‌کند. تبلیغات از سوی عربستان سعودی نیز هست. به‌طور کلی باید گفت که این دو کشور چون در دورهٔ ده‌ساله مبارزهٔ مجاهدین با ارتش سرخ به افغان‌ها کمک کرده‌اند، پس از خروج شوروی‌ها از افغانستان برای خودشان حق و حقوق زیادی قائلند. ضمناً هردو کشور می‌خواهند از راه افغانستان در آسیای مرکزی نفوذ داشته باشند. احمدشاه مسعود همه گرفتاری‌های افغان‌ها را از غرب، یعنی اروپا و آمریکا می‌داند. او می‌گوید ما با جان‌فشانی ده سال جلو پیش‌روی شوروی‌ها را در آسیا گرفتیم. بعد از شکست آن‌ها مزد ما از آمریکا این بود که از طالبان وحشی حمایت کرد و اروپا نیز ما را در بی‌تفاوتی رها نمود.

مسعود از سفر خود به اروپا راضی بود؟

گمان دارم راضی بود. مسعود فرمانده‌ای شجاع و از نظر نبوغ نظامی فوق‌العاده است. از نظر اخلاقی هم بسیار منزه است و آن زمان که سیل پول آمریکا و عربستان به مجاهدین افغان می‌رسید و بسیار دامن تر کردند، وی برکنار از آلودگی‌ها ماند. به فرهنگ کشور و اوضاع جهانی آگاه است و سخنرانی‌اش در پارلمان اروپا شایستگی او را نشان داد. رفتار او با دشمنانش زبانزد است. معروف است که اگر دشمنی را اسیر کند، نخست بی‌درنگ پیکی به خانواده‌اش می‌رساند واز نظر مالی و معیشت به آن‌ها تضمین می‌دهد. او جلوهٔ مرد آزاده و

دلیر تاریخ مشترک ما و افغان‌هاست. بی‌جهت نیست که داستان‌های شاهنامه نیز بیش‌تر در میان ساکنان دره پنج شیر رواج دارد.

مهاجرت ایرانیان

یکی از بزرگ‌ترین مهاجرت‌های تاریخ کشور، پس از انقلاب و در دوران جنگ اتفاق افتاد. از هر گروه سنی و شغلی و حرفه‌ای ایران را ترک کردند و بسیاری از متخصصان به خارج آمدند تا آن‌جا که یکی از روزنامه‌های کانادایی به‌خاطر گسیل این‌همه متخصص و متفکر از ایران تشکر کرد. بر اساس آخرین آمار که *لوموند* انتشار داد، پنج میلیون ایرانی در سراسر دنیا به‌عنوان مهاجر زندگی می‌کنند. شما پیش از انقلاب از مسئله فرار مغزها سخن گفتید و در یک سازمان بین‌المللی نظیر یونسکو فعال بودید. به نظر شما دولت ایران چه تمهیداتی می‌تواند در پیش گیرد تا این سرمایه‌های مادی و معنوی به کشور بازگردند؟

من پس از رهایی از زندان در ۱۹۸۶، که به خارج آمدم، بارها با آقای دکتر علی‌اکبر ولایتی راجع به این موضوع صحبت کردم. آقای ولایتی به من توصیه کرد طرحی در این باب بدهم، من هم ایرانی‌ها را طبقه‌بندی کردم و جزئیات را هم به تفصیل نوشتم. هنگام سفر به ایران به دعوت آقای ولایتی با معاونانش صحبت کردم. ابتدا برخورد تندی داشتند ولی به‌تدریج پذیرفتند. این کار را به تنهایی انجام ندادم. عوامل مؤثری در خود وزارت خارجه بودند از قبیل علی خرم و علی آهنی که این طرز فکر را جداً تأیید می‌کردند. به آقایان گفتم شما باید ملیت مضاعف را بپذیرید. این عمل به نفع ماست خیلی‌ها به دلایل گوناگون ناگزیرند ملیت خارجی داشته باشند، ولی ذهن و قلبشان ایرانی است. وجود این افراد که موقعیتی هم کسب کرده‌اند برای ما امتیازیست چرا آن را مغتنم نشماریم.

گرفتن تابعیت در روزگار کنونی با گذشته فرق دارد. الان با یک کارت اقامت، رفت و آمد آسان است.

بله. البته خودم برای گرفتن ملیت فرانسوی هیچ مشکلی ندارم. ژوکس، وزیر

کشور فرانسه، گفت هر لحظه تصمیم گرفتی، ما با ملیت فرانسوی تو موافقت می‌کنیم. ولی من ترجیح می‌دهم ملیت خود را حفظ کنم و به همین دلیل همه گرفتاری‌های داشتن گذرنامه ایرانی را به جان می‌خرم.

با آمدن آقای خاتمی نوعی حسن نظر و حسن نیت نسبت به ایرانی‌های مقیم خارج به وجود آمده. کنسول‌گری‌های ایران نیز رفتارشان مناسب‌تر و شایسته‌تر شده است.

فکر نمی‌کنید با گذشت بیست سال از انقلاب باید یک عفو عمومی داده شود؟

هرچند با آمدن آقای خاتمی این مشکلات کاهش یافته، ولی هنوز عده‌ای مانع می‌شوند. به این جهت این مسئله باید از بالا پیگیری شود تا خوش‌رفتاری با ایرانیان خارج از کشور جزء وظایف اصلی سفارت‌خانه‌ها شود.

لغو حکم اعدام

شما به من گفتید که حکم اعدام در سراسر اروپا ملغی شده است.

همین‌طور است. در دهۀ ۱۹۸۰ مسئله لغو اعدام در سراسر اروپا عملی شد. در حقیقت مبارزۀ یک وکیل دادگستری اهل فرانسه منجر به لغو اعدام در فرانسه و در مدت کوتاهی در اروپا شد.

این آدم چه کسی بود و چگونه مبارزه‌اش به نتیجه رسید؟

روبر بادانتر، یک وکیل دادگستری فرانسوی بود که اخیراً کتابی نوشته که هم شرح زندگی خود او و هم شرح مبارزه‌اش برای لغو حکم اعدام در فرانسه است. این آدم تعریف می‌کند در ۲۷ سالگی، هنگامی که شغلش وکالت دادگستری بود، از یک متهم به قتل دفاع می‌کرده که واقعاً نقشی در قتل نداشته است. به عقیدۀ خودش به علت این‌که نتوانسته آن‌چنان که باید از این متهم دفاع کند، آن فرد بی‌گناه محکوم به اعدام می‌شود. همیشه در این‌باره خودش را مقصر می‌دانسته و وجدانش معذب بوده است و برای آرام کردن وجدان معذبش مرتباً دفاع متهمین به قتل را قبول می‌کرده است. بادانتر در این کتاب نوشته «هر بار که در

مقابل هیئت منصفه برای نجات جان یک متهم دفاع می‌کردم به علت تلاش و هیجان زیاد و ریختن عرق از تمام بدنم یک کیلو لاغر می‌شدم. یک روز به همسرم گفتم، یا باید من با کمک اتحاد چپ حکم اعدام را ملغی کنم یا در یکی از این جلسات قلبم از حرکت می‌ایستد.»

به این جهت در مبارزهٔ انتخابات ریاست جمهوری فرانسوا میتران در ۱۹۸۰، به او گفته است من شب و روز می‌کوشم تا شما انتخاب شوید به شرط این‌که مرا به وزارت دادگستری انتخاب کنید تا من بتوانم به کمک شما حکم اعدام را در مجلس فرانسه ملغی کنم. در عین حال به این موضوع توجه داشته که لغو اعدام در آن زمان جزو خواسته‌های اکثریت مردم فرانسه نبوده است.

بالاخره میتران در مه ۱۹۸۱ به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود و بلافاصله مجلس را منحل می‌کند و در انتخابات ماه ژوئن اتحادیه چپ اکثریت مطلق را به دست می‌آورد و بادانتر به وزارت دادگستری منصوب می‌شود. بادانتر به مبارزهٔ خودش برای لغو حکم اعدام در مقابل دو مجلس و در افکار عمومی ادامه می‌دهد و در سپتامبر ۱۹۸۱ موفق به گذراندن قانون لغو اعدام در هردو مجلس می‌شود. بعد این مبارزه را در اتحادیهٔ اروپا ادامه می‌دهد تا این‌که پنج سال بعد، یعنی در ژانویه ۱۹۸۶، چند روز قبل از این‌که بادانتر وزارت را ترک کند، به نام دولت فرانسه پیشنهاد لغو اعدام را در همه کشورهای اروپایی از تصویب شورای اروپا می‌گذراند، تا آن‌جا که کشور روسیه هم قبل از ورود به جامعهٔ اروپا مجبور می‌شود قانون لغو اعدام را به تصویب مجالس مقننه‌اش برساند. به قول بادانتر، ما توانستیم آرزوی ویکتور هوگو را که گفته بود: «امیدوارم روزی حکم اعدام صاف و ساده و برای همیشه در فرانسه و در اروپا ملغی گردد»، جامهٔ عمل بپوشانیم.

شما چرا برای این مسئله اهمیت زیاد قائل هستید؟

یک روز با دبیر کل عفو بین‌الملل در یونسکو جلسه داشتم. به او گفتم، چرا شما این اندازه به اعدام‌ها در نقاط مختلف دنیا اهمیت می‌دهید؟ پاسخ داد: «از نظر حقوقی هر دادگاهی و هر سیستم قضایی می‌تواند اشتباه کند. اشتباه قاضی در

همهٔ موارد قابل ترمیم است جز در مورد اعدام. ضمناً به این نکته هم باید توجه داشت که از نظر اجتماعی در جامعه‌ای که اعدام رایج است، طبیعتاً جان افراد در امور دیگر هم تا حدی ارزش خود را از دست می‌دهد.»

تأثیرات کلی لغو اعدام چیست؟

مثال بارز ترکیه است. ترکیه از وقتی که متعهد شده تا از نظر تطبیق قوانین خودش با اتحادیهٔ اروپا عمل کند، برای این‌که بتواند به عضویت کامل درآید می‌بایست لغو حکم اعدام را نیز می‌پذیرفت. درحالی‌که می‌دانیم ترکیه با کردهای خودش درگیری شدید دارد و تاکنون به‌راحتی مجرمین سیاسی کرد را محکوم به اعدام می‌کرده است. اگر بخواهد از اعدام آن‌ها بپرهیزد، مجبور است از راه مذاکره و گفتگو با آن‌ها کنار آید. به‌خاطر همین قیود حقوقی جامعهٔ اروپاست که رییس‌جمهور فعلی آن جلو قانونی را که می‌خواسته اسلام گرایان و کردهای مبارز را از دستگاه‌های دولتی اخراج کند، گرفته است. این نخستین بار است که رییس‌جمهور در ترکیه در مقابل فشار سیاسی ارتش مقاومت می‌کند. به این ترتیب ترکیه از زورگویی نظامیان خلاص و دارای حکومت قانون می‌شود.